

رمان حسرت نفرت عشق | م خالق

حسرت نفرت عشق به قلم: م خالق

طراح: نگین قاسمی

www.1Roman.ir



حسرت نفرت عشق

پیشنهاد می شود

دانلود رمان تقصیر

دانلود رمان سکوت یخ زده

دانلود رمان آژین

نام رمان: حسرت نفرت عشق

نویسنده: م خالقى

ژانر: عاشقانه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

به نام خدا

باصدای بسته شدن در. خواب به کل از سرم پرید. تو جام نیم خیز شدم
 ببینم کدوم خری در خونه روبا در طویله اشتباه گرفته که با امیرورامین
 والبت سپهر باخمای فوق العاده ناجور روبه رو شدم. دستی به چشمم
 کشیدمو ونشستم: (چتونه باز...) هنوز حرفم تموم نشده بودکه سپهر با
 اخم مثلا ترسناکش به امیر خیره شد: (از این شازده بپرس.) پتورو کنار
 زدم (حوصله ندارم. خودت بگو) نگام کرد {چی میخواستی بشه استاد مالکی
 سر کلاس یه زری زد امیرم گرقت پشت دیوارای دانشگاه سیر کتکش
 کرد} نیم نگاهی به امیر انداختموبی حس گفتم {خوب؟} رامین دستی روی
 شانه ی سپهر گذاشت ولیوان اب رو به دستش داد: {اینقدر حرص نخور
 در دوبات بخوره تو سراین امیر فلک زده...} وبعد به من نگاه کردوبا
 خنده گفت {شانس آوردیم استاد مالکی عموخسرو روشناخت ول کرد
 وگرنه همون امشبودرجوارهم تو بازداشتگاه میخوابیدیم.} بلند شدم: {چه
 دخلی به شما داره اونوقت؟} سپهر بلندشدوتمام قد جلوم ایستاد:
 منوورامین خیرسرمون رفتیم اینو ومالکی رو ازهم جداکنیم مردک هوا
 برش داشته که ما سه تا همدست بودیم. الانم گفته این ترمو حذفین تا
 بعد) لیوان رو به دستم داد. به سمت اتاقش رفت ودرو محکم بهم
 کوبید... لیوان رو اروم روی میز گذاشتم وبه امیر که به سمت در میرفت
 گفتم {میری مثل بچه ادم ازاستادتون عذر خواهی میکنی که این سپهر
 بچه مثبت ما از تکالیفش جا نمونه بعدا میای خونه باهات حرف دارم }
 کتش رو سر شانمش انداخت (در مورد؟) به سمتش رفتم ودستمو به
 چارچوب درگرفتم (اونش دیگه شب مشخص میشه مهتاب نزده خونه
 باشی وگرنه من میدونم وتو) وبا حرکت سرم به در اشاره کردم: (هری.)
 دندوناشو طبق عادت همیشش به هم فشرد واز زیردستم رد شد. نفس
 عمیقی کشیدم دروبستم وبه سمت گوشی مبابلم رفتم که بر عکس روی

میز بود. سه پیام ناخونده داشتم از عمو خسرو...رامین: (من چیکار کنم حالا؟) گوشی رو توجیب شلوارم گذاشتموگفتم: (شما هم واسه اینکه بیکار نباشی یه دستمال به سرت می بندی خونه رو خوب میسابی تا من برگردم) منتظر جوابش نمودم و به سمت اتاقم قدم تند کردم...من سهرابم. 25 ساله. برادر بزرگ سپهر و یه جورایی پسر عموی اون دوتا مشنگ یعنی امیرورامین. 5 سال پیش برای زندگی والبت درس اومدم تهران که این سه تا هم حوالم شدن البته منم دانشجو بودم اما به دلیل یه سری دلایل ادامه ندادمو اگر خدا بخواد با عمو خسرو وچن تاز رفقای دیگه کار میکنم و حالا سوال پیش میاد که کار چی کشک چی که باید بگم در ادامه به همه ی سوالای بی جواب خواهیم رسید. دیویست وشش سفید رنگمو که با کلی قرض خریده بودم رو از پارکینگ بیرون اوردموبا سرعت به سمت خونه عمو خسرو روندم...

خونه عمو خسرویه جورایی حکم خونه پدری رو داشت واسه من. هر بار که دلم میگرفت. هربار که جایی رو با مشت های گره کرده وقلب در هم شکسته ترک میکردم اینجا تنها جایی بود که اروم میگرفتم. تنها جایی که خودم بودم. تنها جایی که سهراب بودم و خسرو تنها کسی بود که در هر شرایطیادمی مثل منو درک میکردواین مهم ترین خصوصیتش بود...در خونه رو اروم بستم و به سمت اتاق خسرو راه افتادم. به گرد گیری میزا و مجسمه های عتیقه که پولش از هزارو یک ترقند دراومده بود مشغول بودند. جلوی در چوبی اتاق خسرو ایستادم وچند تقه به در زدم وبدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو. بادیدنم مثل همیشه گل از گلش شکفت. وبا لبخنداز پشت میزش بلند شد و به سمتم اومدوتا به خودم اومدم خودمو تو بغلش دیدم. هی میگم ازاین کارا بدم میاد تو گوشش

نمیره که. دستموروی شونش گذاشتم وبه سختی ارزش جدا شدم. لبخندش مثل همیشه بهم دلگرمی میداد، با اینکه این چیزا با ادمی مثل من جور در نمیومدولی خسرو هم کلا با باقیه ادما یه فرق اساسی داشت که باعث میشد ادم باهاش احساس راحتی کنه... واین مهم ترین دلیلی بود که میخواستم تو کار باهاش همکار باشم... چون میدونستم که خسروهم فقط منو یک همکار میبینه نه یه زیر دست... درکنار اون من هم ادم مغروری بودم و نیازی به بالا دست یا رئیس نداشتم... خسرو برای من الگوبود در هر شرایطی ارزش خط میگرفتم چون اون تنها ادمی بود که میتونست به راحتی سرنوشت ادمی مثل منو عوض کنه ...

_حالت چطوره پسر؟) لبخند محوی زدم: (مثل همیشه... چی شده بود امروز؟)

_هیچی... فقط امیر اقاب روغن قاطی کرده بود سرهمین ندونم کاریای بچه گانش هم از دانشگاه اخراج شد. البته تعجبی هم نداره هرچی باشه پسر عموی تویه. {پشت میزش نشست: (بشین...) روی مبلا ی کرم رنگ دقیقاً روبه روش نشستم: (گفتی کارم داری؟) لبخند زد: (اره میخوام امیرو بیاری تو گروه!) خندم گرفت اما با جدیت گفتم: (امیر؟؟)

_اره. فعلا که از دانشگاه اخراج شده. توقعی هم نداری با اون کاری که کرده برگرده سر کلاس. قدرت بدنیش خوبه میخوام بیاد تو گروه وردست خودت یکم چم و خم کارو یاد بگیره !)

_به خودشم گفتم؟) جوابم با اومدن خدمتکاری که فنجون قهوه رو روی میز گذاشت. ناتوموم موند. بعداز بیرون رفتنش. خسرو فنجون قهوشو برداشت و گفت: (تو راه بهم گفت واسش کار پیدا کنم. منم گفتم شب جوابتو از سهراب بگیر. البته این یه کار جزئی بود که خودت باید بهش

رسیدگی کنی کار اصلی رو وقتی انجام میدی که امیرم باتو همپا باشه) با تکنون دادن سرم فنجون قهوه رو هم برداشتم: (چه کاری؟) لبخند محوی زد: (داریوشومیشناسی همون سرمایه داری که تمام سهامشو گذاشت تو بورس.) جرئه ای از قهوه تلخو مزه کردم: (اره...خب؟)

یه طلبی داره از یه میلیاردر معروف به اسم رفیعی. یارو کارخونه داره و وضعشم توپه. منتها نمیدونم چه پدر کشتگی بااین داریوش مادر مرده داره که پولش رونمیده. بهم گفته 500میلیون از پولش رومژده گونی میده به کسی که چکاشو پاس کنه...خوب. کی بهتر از تو؟) ابروهامو به حالت استفهام بالا بردم "500 میلیون" پیشنهاد کمی نبود.

فردا شب عروسی دختره این یارو رفیعیه. ساعت 8 شب فردا برین به ادرسی که میگم. پولونداد بی تعارف عرسیرو بهم بزنین) بلندشدم(خیلی خوب) وکاغذرو از دستش گرفتم و سراسری نگاهش کردم. اه لعنت به هرچی مرفهه بی درده))

قسمت دوم +++امیر:

تقه ای به پاکت ضمخت سیگار زدم ویه نخ گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم نمیخواستم حتی لحظه ای به این فکر کنم که سهراب از رابطه تموم شده منو لیدا با خبر شده. اون زمانی که گفت باید دور لیدا رو سیم خاردار بکشم باید حرفشو سند میکردم که حالا عین خر نمونم تو گل... با اومدن همتاکامل از فکر وخیال بیرون اومدم. بهترین حسن این دوست دخترای رنگارنگ این بود که وقتی هستن نمیتونی به هیچی فکر کنی. با لبخند روی دسته مبل نشست: (چطوری؟) سیگارمو روی کارت عروسی لیدا خاموش کردم وبا وجود اینکه لبخند زدن تو این شرایط سخت ترین کار دنیا بود لبخند زدم وسعی کردم چند دقیقه به هیچی فکر نکنم: (خوبم

تو چطوری؟) با همون لبخند اغوا گرانه پشت دستشو به ارومی روی گونم کشیدو زمزمه وار گفت (تا وقتی تو پیشمی .مگه میشه بد باشم؟)عقب کشیدم. واقعا دیگه حوصله قدیم رو نداشتم،هنوز چند روزی از تموم شدن رابطه منوولیدا نگذشته بود وعقل سلیم حکم میمرد فعلا تا یه مدت ازاین بازیا دست بکشم ... خواستم سرم رو با میوه خوردن بند کنم که نا خداگاه چشمم به ساعت افتاد .با سرعت از جا بلند شدم وکتم رو برداشتم.

_(کجا!!؟)دستشو به ارومی پس زدم (میرم خونه)وتقریبا به سمت در دویدم ومشغول پوشین کفشام شدم که طلبکارانه جلوم ایستاد(تو چته امیر؟یا نمیای یا وقتی میای دائم فراری ازم ...از وقتی کارت عروسی کاوه ولیدا رو دادم دستت شدی عین برج زهرمار از چی ناراحت شدی؟)سخت بود .باشنیدن اسم کسی که روزی با تمام وجود عاشقش بودم اینطور کلافه نشم و کاوه نامرد ...کاوه بی معرفت...بیرون رفتم و بدون کوچکترین نگاهی گفتم(الان حالم میزون نیست .برمیگردم بعد با هم جلسه میکنیم .این روزا دیگه تا دلت بخواد وقت ازاد دارم)یه قدم جلو اومد (چطوری؟)نگاهش کردم.(اخراج شدم .از دانشگاه)چیزی نگفت، بهتر،بذار خیال کنه ناراحتی من از اخراج شدنم ...کتم رو روی موتورم انداختم .سوار شدم وباسرعت به سمت خونه روندم * سهراب ورامین با تمام قوا در حال دیدن فوتبال بودن اینجور مواقع اگه از خستگی میمردنم باید میذاشتن بعد فوتبال . خیلی دوست داشتم به جمعشون ملحق شم ولی واقعا حوصله نداشتم.راهمو به سمت اتاقم کج کردم ولباساموبا یه تیشرت سبز وشلوار ارتشی به رنگ همون تیشرت منتها یکی دو درجه تیره تر عوض کردم وجلوی اینه ایستادم و به مرد خسته این روزا نگاهی انداختم...ته ریشم بلند شده بود وچشمام از همیشه بی فروغ تر.موهای

همیشه فشنمم روی صورتم ریخته بود... اصلا قیافم داد میزد یکی ولم کرده رفته با یه خر دیگه ای داره ازدواج میکنه...عجب داستانی دارم اون از درس ودانشگاه. اینم از عشقم، فکر کنم جدی جدی باید قید این مملکتو بزنم برم...خودمو روی تخت انداختم وبه سقف ذول زدم چی فکر میکردم. چی شد. یک نفرم دور برم نیست شکست عشقی خورده باشه ازش پرس وجو کنم ببینم بعدش چیکار کرده با زندگیش...نفس عمیقی کشیدم الان نه حوصله فکر کردن دارم. نه غصه خوردن. نه حرص خوردن و نه سیگار کشیدن. فقط باید یکی دوساعت بخوابم بلکم مغز نا ارومم التیاب پیدا کنه...چه فلسفی، ایول...متکا رو زیر سرم جابه جا کردم وتا میخواستم سرمو بذارم در اتاق باز شد وسهراب اومد تو. صاف نشستم ونگاش کردم. صندلی میز کامپیوتر رو کشید و جلوی من گذاشت وهمین طوری که با اخم نگام میکرد نشست (کی اومدی که من ندیدمت)

_ یه ده دقیقه پیش) اخماش کم کم باز شد، تکیه داد وبا لبخنو محوی که چاشنی صورتش بود گفت:(این چه قیافیه. شبیه بز شدی!) نا خداگاه لبخند زدم) اره یه بز خسته بدبخت فلک زده که نمیدونه چیکار کنه!(سرشو تکون داد وبا لحن مسخره ای گفت)(اینایی که گفتی مشخصات توئه نه بز!) لبخندش رو جمع وجور کرد وبا جدیت گفت (من میدونم باید چیکار کنی!) دست به سینه نگاش کردم (چیکار؟)

_اول میری یه صفایی به این جنگلی که تو صورتت درست کردی میدی بعدشم به لطف مددالهی خاطرات لیلی ومجنونو فراموش میکنی و دل میدی به کار...)(یک خط لبم رو عقب کشیدم)(چه دل خجسته ای داری تو سهراب!) بلند شدم ولب پنجره ایستادم وژس ادمای خسته رو به خودم گرفتم وگفتم(عاشق نشدی بفهمی شب عروسی عشقت با بهترین

رفیقت نفس راحت کشیدن یعنی چی. کاش همون موقع به حرفت گوش داده بودم... عاشقی بد دردی و خیانت بدترین درد دنیا! (وپشت بندش نفس عمیقی کشیدم که یهو دست سهراب محکم با پشت گردنم برخورد کرد و تقریباً به سمت حموم که روبه روی اتاقم بود هلم داد (بیا برو گمشم بینم اینقدرم حرف مفت تحویل من نده ...میری حموم قیافتو عین ادمیزاد میکنی بعد تشریف تو میاری بیرون .روشنه؟) در حموموباز کردم واز لای در با خنده گفتم (میدونی چیه خرمنم که با توئه خر درد دل میکنم!) به ستم خیز برداشت که سریع درو بستم و بلند زدم زیر خنده...

پیامک های همتا رو بی جواب گذاشتم و به صورت جدی سهراب نگاه کردم نمیدونم با اون چشمای سبز برافش دنبال چی میگشت لابد کله پاچه ...نمیدونم نمیدونست اومدیم کافه یا نمیخواست بدونه. منو روازش گرفتم (نظرت چیه من انتخاب کنم؟) به صندلی تکیه داد (اره فکر خوبیه فقط قهوه واسه من سفارش نده) عاقل اندر سفیه نگاش کردم رو به گارسون گفتم (دولیوان چای لطفا) منو ازم گرفت و همین طوری که روی برگه اش چیزی یادداشت میکرد گفت (باکیک سیب؟) سرمو تگون دادم و منتظر موندم تا بنویسه و شرشو کم کنه ،بعد از اینکه رفت دوباره به سهراب نگاه کردم (هنوز نمیخواهی بگی این چه کاریه که باید بیایم کافه. چای بخوریم با کیک سیب؟) تو چشمام ذول زد و با لحن لات مخصوص خودش گفت (بینم امیر تو میدونی من این روزا چیکار میکنم؟) به تبعیت از اون منم تکیه دادم و دستامو زدم زیر بغلم (اره میدونم ،با چن نفر میری چکای مردمو پاس میکنی اخرشم یه پول خفنی میزنی به جیب!

_با کارمن حال میکنی؟) چی ازاین بهتر، یه عمر مثبت زندگی کردن تهش شد این ،اگه عمری باقی مونده باشه میخوام اون روی سکه ی زندگی

روهم امتحان کنم از علافی که بهتره، با اومدن گارسون، دستامو روی میز گذاشتم لیوان چای رو به سمت خودم کشیدم و گفتم (هستم)

قسمت سوم+++دلناز:

با کنار رفتن خانم ارایشگر تو اینه به خودم نگاه کردم، همون طور که میخواستم زیاد رنگم نکرده بود اما این برق لب جیگری هیچ جوره با برنامه ریزی من جوردر نمیومد دوست داشتم همه چیز مات باشه، یه سایه تیره، درست همرنگ دختر ناشناخته این روزا... خواستم اعتراض کنم که با اومدن طرلان ترجیح دادم فعلا چیزی نگم... پیرهن بلند اندامی به رنگ صورتی پوشیده بود که حسابی هم بهش میومد و بایه ارایش زیبا به زیبایی صورتش... به سمتم اومد و روی دسته صندلی نشست (چه جیگری شدی و پریده) نگاهش کردم (یعنی خوبم... من اینطور فکر نمیکنم)

_زهر مار، چی میخوای از این بهتر؟ (بعد یهو صورتش وارفت (فقط چرا اینقدر تیره؟)

+خودم گفتم، اینجوری خیلی بهتره) بلند شد (من نمیفهمم، چیش خوبه... دلناز میشه بگی تو چته؟) رومو برگردوندم (کاش میشد این عروسی یه جوری بهم بخوره، اصلا حس خوبی ندارم)

_اِخه چرا؟) بلند شدم و کفشامو پوشیدم (نمیدونم، شاید اونطور که لازمه شایانو نمیشناسم... راستشو بخوای من تصورم از شوهر ایندم یه چیز دیگه بود!) به سمتم اومد و شنلموبه دستم داد (خودت میدونی که باید قبل از دادن جواب مثبت به شایان باپدرت درمورد بردیا صحبت میکردی (... فقط تونستم لبخند بزنم حرف زدن چه فایدهای داشت وقتی پدرم

خودش بریده بود و دوخته بود و منتظر بود من فقط بپوشم... دیگه مهم نبود، من قبول کرده بودم و باید تا آخرش میموندم... من داشتم شوهر میکردم...، البته من بخاطر پدرم قبول کردم و جا زدن شایسته دختر آقای رفیعی نیست... شنیده بودم رفتار دخترا با ازدواجشون تغییر میکنه اما این همه تغییر رو باور نداشتم که دختری مثل من در عرض چند روز تبدیل به دختری بشه که حوصله دیدن خودشوهم تو لباس عروسی نداره... برای بار آخر به خودم نگاه کردم بین رنگ های تیره و روشن ترکیب شده بودم یا شاید بین دو حس جدا... در واقع نمیدونم باید چیکار کنم با اینکه هیچ حسی به شایان ندارم و همه ی تلاشم برای نزدیک شدن بهش بی فایده بوده ولی به هر حال اون امشب شوهرم میشه و همه ی داستانی که من تو ذهن خودم مجسم کردم جور دیگه ای رقم میخوره... به هر حال شاید چون دلم جای دیگست و باید فراموشش کنم ناراحتم نه برای اینکه دارم با کسی که هیچ شناختی ازش ندارم ازدواج میکنم... با کمک طرلان شنلمو پوشیدم و گفتم (اگه یه وقتی وسط مراسم داشت گریم میگرفت سریع حواسمو پرت کن) لبخند مهربونی زد، دستامو گرفت و خواهرانه فشرد (نگران هیچی نباش همه چی درست میشه الانم بهتره که زودتر راه بیفتی، شایان عمیقا تو علفایی که زیر پاهاش دراومده گیر کرده، خدارو چه دیدی شاید اصلا به مراسم نرسید و همونجا مرد... به هر حال اگه اقا زاده زنده بمونه من مطمئنم که توتنها کسی هستی که میتونی خودت و اونو به شرایط جدید عادت بدی). لبخند زدم، چه قدر خوبه که طرلان هست و درکم میکنه تواین اوضاع بودنش واقعا نعمت بزرگیه... بالبخند ازش جداشدم و به سمت در رفتم...

از اسانسور که بیرون اومدم شایانو دیدم که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود چند قدم به سمتش برداشتم که توجهش به سمتم جلب شد ولبخند زد ،سرتاپاشو نگاه کردم کت وشلوار نقره ای پوشیده بود با پیرهن مشکی ، مثل همیشه خوش پوش ومرتب، به سمتم راه افتاد با دستور فیلم بردار دسته گلو به سمتم گرفت وزیرلب گفت(خشگل شدی) واقعا دیگه خودمو نمیشناختم هیچ شیطنتی نمیکردم منی که همیشه این موضوع سوژه خنده بود برام چی باید میگفتم "تشکر" اصلا مهم بود...فقط لبخند زدم وباملایمت دسته گلو ازش گرفتم ...معطل نکرد دستش رو اروم روی کمرم گذاشت وبه سمت ماشین هدایت کرد.

قسمت چهارم+++ سهراب

هر پنج نفر همراه هم از ماشین پیاده شدیم ومانی با اون شلوار سفیدش که حکم چادر مسافرتی روداشت زودتر از هممون راه افتاد تا به قول خودش دوست دختر پیدا کنه یکی نیست بهش بگه تو با اون تیپ خزت فقط به درد بادبان کشتی دزدان دریایی میخوری وبس...سامان وآرشم که تیپشون چندان جلف نبود قرار شد جلوی در منتظر بمونن که اگه کار به خشونت کشید دم دست باشن ،منو امیرم وظیفه خطیر پاس کردن چکارو به عهده داشتیم ...سر در باغ پراز گل بود وراه سنگی پیش رو هم یه فرش قرمزپهن شده بود که فقط مختص ما بودبااین تیپ ووضع...توی باغ هم نزدیک صدتا میز وپر از ادمایی که دنیاشون زمین تا اسمون با امثال ما فرق میکرد... چشمم به مانی افتاد،پشت یه درختی ایستاده بود ونمیدونم چیو دید میزد،اشاره ای به سامان وآرش کردم ورفتم به سمت مانی (چه غلطی می کنی ؟) با ترس برگشت (هیسس،چه خبرته

پروندیشون!) امیر نگاهی به اونور درختا انداخت و گفت (داداش موش که نمی خوای بگیری عین گربه کمین کردی، ادمنا)

... به توجه سبک کار من همینه) اخم کردم (مرده شور خودتو وسبکتوبا هم ببرن... برین هر سه تاتون مجلسو گرم کنین تا منواین امیر خان زند بریم رفیعی رو پیدا کنیم ... حواستون باشه گاف ندین با این تیپ فرا جلفتون!) مانی یه قدم به سمتم برداشت و دودستی شلوارش رو چسبید (داداش، من بااین شلوارم برم که منو جای عروس عوضی میگیرن می شونم رو صندلی وعقدم میکنن، بیا داداش مارو بی خیال شو. دمت گرم!) خندم گرفت اما با جدیت بهش توپیدم (میخواستی جای شلوار بالن پات نکنی بیفتی دنبال ما... حalam بی پر چونگی باش بیا برو تا گند کار در نیومده) ناامید نگاهم گرد وبا ناز و کرشمه همراه سامان و آرش که خندشون کل باغو گرفته بود راه افتاد... از پشت سر راه رفتنشو نگاه کردم وزیر لب غریدم (حیف نووون) بعد از اینکه کامل دور شدن تنه ای به امیر زدم و راه افتادم باید پیش از حضور عروس واقای داماد کارو یکسره میکردم ... از میون اون همه پری خشگل به سلامت رد شدیم و به سمت عمارت انتهای باغ رفتیم، یه سالن گرد خفن با مبلاي خفن ترو تابلو های چن متری که روی هم رفته شاید قیمتش اندازه کل این خونه باشه ... در کل به این فکر بودم که چرا این اقای رفیعی با این همه ثروت داریوشو تشنه میبره لب رود و تشنه برش میگردونه واقعا که ادم هرچی موجودی حسابش بالاتر میره کیفیت عقلش پایین تر میاد ... روبه روی یک در چوبی بزرگ ایستادیم و امیر به دیوار تکیه داد و چند تقه به در زد طولی نکشید که در توسط یه خانم موجه که پیرهن بلند صورتی پوشیده بود و موهای طلایی رنگش که بلندیش تا نصف پیرهنش میرسید باز شد، امیر عینهو برق گرفته

ها از دیوار جدا شد و سلام کرد، به خانم پیرهن صورتی نگاه کردم که در
 حینی که ذوم بود رو امیر با خوش رویی جواب سلامش رو داد، امیر هم
 دست کمی از اون نداشت و چشم ازش نمی گرفت از این نگاهها میشد
 فهمید که همو میشناسن ولی امیر اینقدر دفترچه تلفن مغزش لبریز بود
 که اگه تا قیام قیامت می نشست به تماشا، هیچی یادش نمی یومد، دیگه
 جایز نبود تو اون حال وهوا بمون... الان کارای مهم تری بود که باید
 بهش رسیدگی میشد غیر از اون هم تجربه در مورد امیر ثابت کرده که
 در این مواقع پیشگیری بهتر از درمانه .. با سرفه ی مصلحتی من، دختره
 به خودش اومد و سریع به من نگاه کرد (ببخشید شما با کسی کار داشتین
 ؟) سری تگون دادم (بله با آقای رفیعی) لبخند زد و بدون کوچکترین نگاهی
 به امیر، سرش رو برگردوند و صداشو انداخت تو سرش (دایی جون دو نفر
 اومدن با شما کار دارن) و دایی جون هم بدون معطلی جواب داد (فعلا
 وقت ندارم، بفرستشون برن) دختره به سمت من برگشت نداشتم حرف
 بزنه درو کامل باز کردم و به امیر که داشت میگفت (نرووو، زشته بابا) گفتم
 (دهنتو ببند. بیا تو)، اطراف رو نگاهی انداختم، یه اتاق شیک و مجلل
 ... سرم رو چرخوندم که طرف دیگه اتاقو ببینم که رودر رو شدم با دوتا
 مرد با تیپ تقریبا رسمی، اون یکی که نسبت به کناریش جوون تر به نظر
 میرسید از جاش بلند شد و گفت (شما همیشه بدون اجازه وارد اتاق کسی
 می شید؟) با لحن سرد ارومی گفتم (بله وقتی روی خوش نبینیم سرمونو
 میندازیم پایین میایم تو.... حالا شما آقای رفیعی هستین یا نه ؟) چند قدم
 به سمتم برداشت (بلهههه، امرتونو بفرمائید!)... چه بی اعصاب... بی
 معطلی 5 تا چک رو از جیبم در اوردم، دیگه لحن مودب جواب نمی داد
 باید میرفتم تو قالب خودم (شما این چکارو پاس کنی ما رفع زحمت
 میکنیم) دستش رو بالا آورد خواست ازم بگیره که سریع دستمو بالا

بردم (اخ شرمنده ... به ماگفتن فقط پولوبگیریمو وزحمتو کم کنیم این جزئیاتو دیگه تو جزوه ما ننوشتن ... پیشنهاد میکنم تا کار به جاهای باریک نکشیده با ما کنار بیای وگرنه اون موقع چاره کار میشه یه تک زنگ وجارو دست شما دادن جهت ابرو ریزی که اتفاق میفته... حالا دیگه خود دانی!) چند ثانیه بدون هیچ حسی نگاهم کرد و آخر سر گفت (الان تو منو تهدید کردی؟) یه قدم دیگه به سمتش برداشتم و سرمو بردم نزدیک گوشش، اینطوری تاثیر حرفام بیشتر بود (شما مایلی هر اسمی که دوس داری روش بذاری) نگاهم کرد از تو نگاهش چیزی دیدم که بی اراده یاد پدرم افتادم و سریع عقب گرد کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم (بمونیم یا بریم؟) سرش رو برگردوند به سمت در رفت که یهو یه پسر جوون به سمتش دوید و یه تیکه کاغذ بهش داد منتظر موندم تا خوندن آقای پدر خوانده تموم شه و تاما بخیر و خوشی پولو بگیریم و بریم پی بدبختی های خودمون که یهو دستشو به دیوار گرفت و تکیه داد پیرمرده با پرشی که نسبت به سنش عجیب بود به سمتش رفت و گفت (چی شد چی نوشته بود)... اینم از شانمش ما، همین دقیقه آخر پس افتاد ... بهتر بود همون اول از گزینه کمکی خسرو استفاده میکردم، سرم رو برگردوندم که با عروس خانم روبه رو شدم، پشتش به من بود و داشت از پنجره بیرونو دید میزد ... این از عروس پس دامادم باید تو همین اتاق باشه، به پیرمرده نگاه کردم خوب مسلما این که نیست سر پیری جو گیری کلا مختص پولدارا نیست ... به پسره نگاه کردم اینم که قیافش داد میزد همین امسال پشت لبش سبز شده، اخ که اگه آقای داماد اینجا بود یه دو تا چک افسری ازم میخورد اونوقت حساب کار دست پدر زنش میومد... امیر کنارم ایستاد (چیکار کنیم) نیم نگاهی بهش انداختم (منتظر می مونیم) و تا خواستم بشینم متوجه نگاه رفیعی شدم مثل دستگاه اسکن یا منو نگاه میکرد یا

امیرو بالاخره رومن ذوم شد نمی دونم چرا اما به واضحی میتونستم کلافگی رو تو چشماش ببینم شاید چون بیش از حد شبیه پدرم بود ومنو یادش مینداخت ،با دو قدم کوتاه به سمتم اومد وبه عروس خانم نگاه کرد (اون دخترم دلنازه...مردی که قرار بود شوهرش بشه دو ساعته که غیبش زده والان یه نامه به دستم رسیده که توش نوشته قصدم فقط ابروی تو بود ... با اینکه نمی خوام بابت اون جنسای اشغال پول بدم اما همه ی چکارو پاس می کنم اما فقط به یه شرط)دستامو به کمرم زدم (با اینکه منم دور شرط بندی خیلی وقته که خط قرمز کشیدم ولی این بارو به دیده منت قبول میکنم که بشنوم !)

_(می خوام که یه کاری برام انجام بدی در عوضش یه چک سفید امضا بهت میدم که هرچی میخوای توش بنویسی !)(هیچ وقت حس خوبی به این دست ودلبازی ها نداشتم... به عروس خانم نگاهی انداختم و گفتم (نکنه توقع داری برم میون مهموناتون بگم دامادو من کشتم!) لبخند محوی زد(نه،میخوام که همین امشب دخترمو عقد کنی !)(با تموم شدن حرفش منو امیربه هم نگاه کردیم وزدیم زیرخنده که یهو چشمم به عروس خانم افتاد وتقربا لال شدم نگاهش به پدرش بود با هزارویک سوال ...نگاهمو از عروس خانم گرفتم وروبه رفیعی گفتم (الان این حرفی که زدی جدی بود؟)اخم کرد ویه قدم دیگه به سمتم برداشت (من سر ابروی چندین وچند سالم با هیچ کسی شوخی ندارم ... اینی که میبینی از تو کمک میخوام چون دنبال یه ادم بی طرف میگردم وبه نظرم تو بهترین گزینه اومدی ،یه کاغذ بهت میدم، امضا میکنی که فردا راس ساعت مشخص شده دخترمو طاق بدی وپولتو بگیری وبری...چون تصمیم دارم به همه بگم شوهر دلنازواسه کارش رفته اوروپا وهمون

جاهم موندگار شده... اینطوری نه خانی اومده ونه خانی رفته ،نظرت چیه؟)

به نظرم معقول میومد با قبول شرط پدر خوانده هم خودم به پول میرسیدم هم چکای داریوشو پاس میکردم ،به هر حال باید اینو در نظر میگرفتم که اگه پیشنهادشو رد کنم همه چی میره رو هوا ومن اونقدر خرنبودم که از کنار ظرف عسل به این بزرگی ساده رد شم ...در کنار همه ی اینا نمی تونستم از لذت یک شب شوهر همچین فرشته ای بودن رواز خودم بگیرم به امیر نگاه کردم ،به هر حال نظر اونم مهم بود بعد از تگون دادن سرش به سمت رفیعی رفتم وگفتم (خیلی خوب قبوله، تا فردا (سرش رو تگون دادوبه سمت پیرمرده رفت (من میرم پایین ،چند نفرو بفرست به...) به سمت برگشت (گفتی اسمت چی بود؟) روی دسته صندلی نشستم (سهراب ..) با تگون دادن سرش حرفش رو ادامه داد(سهراب ودوستش برسن)وبعد اروم وشمرده گفت (مراسم امشب برای من خیلی مهمه توکل ،همه ی تلاشتو بکن با ابرو برگزارشه وگرنه هر اتفاقی که بیفته از چشم تو میبینم ...) وبعد من نگاه کرد (میدونم که میتونم روت حساب باز کنم ...نا امیدم نکن ...راستی یکی رو بفرست سریع تر بره شناسنامتو بیاره ،به اندازه کافی معطل کردیم)ویکبار دیگه عروس خانومو نگاه کرد وبیرون رفت ،عجب داستانی شد ،به امیر نگاه کردم (برو پایین به سامان بگو جلدی بره خونه شناسنامه منو ورداره بیاره فقط حواست باشه به گوش اون دوتا دلچک دیگه نرسه ،همین جوریشم سوژن چی برسه یه نمایشم بدیم دستشون !)(نگاهم کرد (باشه)وتاخواست به سمت در بره توکل گفت (صبر کن جوون ،اول لباسو عوض کن بعد برو...یا اصلا اگه امکانش هست بهش تلفن کن)

... (اخره من ديگه براچی بايد لباس عوض کنم؟) توکل به من نگاه کرد (بخاطر دوستت میگم می خوام راحت باشه به هر حال یه آشنا کنارش باشه بهتره ...) (امیر به من نگاه کرد) (باشه هر طور صلاحه... پس اول لباس عوض میکنم بعد میرم دنبال سامان) (دختر پیرهن صورتی که از اون موقع ساکت یه جا نشسته بود بالاخره به حرف اومد) (دنبالم بیاین) (امیر دنبالش راه افتاد و نگاه من رسید به عروس خانم، نگاه اونم روبه من بود که از نگاهش میشد خیلی چیزا فهمید مثلا اینکه اگه الان یه اسلحه ای چیزی دستش بود بی معطلی یه تیر تو مغز سرم خالی میکرد، با اومدن توکل به سمتم نگاهمو ازش گرفتم دستشو از جیبش در آورد و کراوات کرم رنگشوشل ترکرد و گفت (من توکل هستم، دکتر خانوادگی اینجا... ویه جورایی مشاور سعید هم محسوب میشم، در واقع شاید بیشتر از 30 ساله که اینجا...)) (منتظر نگاهش کردم تا بيو گرافيش تموم شه، بی تفاوت روی مبل نشست و گفت (اینا رو گفتم که اگه سوالی برات پیش اومد از من بپرسی) (وسکوت کرد... باورم نمیشد چقدر بی خیال بود... پسر جوونه به سمتم اومد ویه کاور کت وشلوار به دستم داد و اهاسته گفت (میتونی توی اون اتاق عوض کنی چن نفرم الان میرسن برای ترتیب دادن به موهات) (به توکل نگاه کردم بی قید و بی خیال در حال روشن کردن سیگارش بود، اونجا بود که فهمیدم این از اون ادماست که اگه دنیارو اب ببره این یاروغلتی میزنه و میپرسه "ساعت چنده"... از این ادمایی بود که همیشه خواستم مثل اونا باشم و همه ی مسائلو با یه دید "بی خیال" نگاه کنم اما هیچ وقت نشد...

در عرض چند دقیقه آماده شدم و تو اینه به خودم نگاهی انداختم تیپم با رنگ مشکی تکمیل شده بود و تنها چیزی که روشن میزد کراوات صدفی

بود وچشمای ارث برده از پدرم ،ساعت نزدیک 9 بود که مجیدهمون پسر جوونه به سمتم اومد وگفت (اگه اماده ای بهتره زودتر راه بیفتی مهمونا سراغتونو میگیرن)موهامو به سمت بالا شانه کردم (بینم ،این اقا داماد قبلی ،مهمون نداشت ؟)

_تا جایی که من یادم میاد خانوادش خارج از کشور زندگی میکنن به نظر من کلا ادم خشکی میومد زیاد باهاش دم خور نمی شدم!)یقه ی کتم رو مرتب کردم وگفتم (افرین ،کار درستو تو میکنی)لبخند زد (کارت تموم شد؟) سرمو تکون دادم... باهمون لبخند دوستانه به عروس خانم که هنوز هم به بیرون ذول زده بود اشاره کردوگفت(یکم زبونش تیزه ولی خیلی مهربونه) ...دو کلمه هم از مادر عروس ... چیزی نگفتم ارزش خوشم اومده بود ونمی خواستم بزخم تو پرش ،امیر همراه دختره پیرهن صورتی که اگه اشتباه نکنم اسمش طرلان بود،وارداتاق شد،چرخ زدم (چطوره)بلند خندید (چی بودی ،چی شدی توووو)

طرلان(ببخشید میپریم وسط حرفتون ولی داره دیر میشه ،منواین اقا امیر ومجید میریم پایین تا مقدماتو فراهم کنیم شما هم لطفا تا 5 دقیقه دیگه بیاین پایین) منتظر تائیدم شد وبعدازاینکه سرم تکون دادم فوراً بیرون رفتم... مجیدهم سری برام تکون دادوهمراش رفت وامیر هم هم چنان منو نظاره میکرد چند ثانیه ایستادم تاازم دل بکنه اما همون جور نگاهم میکرد با خشم به سمتش برگشتم(الان دقیقاً چه مرگته ذومی رومن)

_توکل گفت دنبالت باشم کاری داشتی انجام بدم واست!)با یه تا ابروی بالا پریده نگاهش کردم (چقدرم که تو حرف گوش کنی ...کلا هر حرفی رو عین یه طوطی باید چند بار واسه تو تکرار کرد که حالت بشه ...حالا هم چرند نگو برو سر اصل مطلب)یه قدم به سمتم برداشت (از سر

شب هانی چند بار بهم زنگ زده ... دختره نفهم شعور نداره دیگه بفهمه وقتی جوابش رو نمی دم یعنی نمی خوام صداش رو بشنوم الانم پیام داده یا جوابمو میدی یا میام پولمو میگیرم ،دقیقا موندم چی جوابشو بدم (!جلوش ایستادم) برو بهش زنگ بزن بگو فردا پولت حاضره...حالا هم بهتره دیگه بری)وبا تمسخر اضافه کردم (اقا امیر)دو تا دستاشو بالا برد (خیلی خوب من رفتم فقط یادت باشه باید عینهو جلتنمنا رفتار کنی (دستی روی شانش زدم (همین طوری که داری تشریف میبری پایین به سپهر زنگ بزن بگو مااومدیم عروسی یه خرده دیر تر میایم)

بعد از رفتن امیر، برگشتم به اتاق اصلی وروبه ...دلناز...گفتم (من امدام (برگشت وبدون حتی یه نیم نگاهی گفت(بریم)وجلوتر ازمن راه افتاد...دنبالش رفتم وهمین جوری که از پله ها پایین میومدیم گفتم(بهرتر نیست باهم بریم)ایستاد ،کنارش ایستادم وذول زدم به چشمایی که عین گرگ گرسنه رو من ذوم بود ،حالا بهتر میتونستم ببینمش این اولین زن تو تمام عمرم بود که اینطوری تو چشمات نگاه میکردم ،نه اینکه برم تو فاز مثبت بازی واینا ...نه ،تایه زمانی بحث غرورم بود بعد شد زندگی وکار وحالام که پول...دختر کلا همین ...با سود میان با ضررمیرن ،نه یه قدم کمتر نه صد قدم جلو تر،فقط بااهلش میساخت که متاسفانه من اهلش نبوده ونیستم،چند لحظه ای صاف وصامت نگاهم کرد وبعد از اینکه سرش رو برگردوند گفت (اگه وسط مراسم چیزی گفتم یا کاری کردم که بهت برخوردتو بذار پای این نقش مسخره...تا زمانی که باهات حرف نزدم حق نداری باهام حرف بزنی...فقط باید مثل یه غریبه کنارم بشینی ،توقع من از تو اینه، داماد اجباری ،تو کاری که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن!)نگاهم کرد(میتونی؟) پوزخند زدم ...نه دیگه نشد ...اجازه

نداشت بامن اینجوری حرف بزنه ،کت رو در اوردم(نه نمی تونم
(خواستم برم که گفت (نمی تونی فقط یه جا بشینی وسکوت
کنی؟)پوزخندم عمیق تر شد روی صورتش خم شدم وبا لحنی خاص واروم
ولی در عین حال عصبی گفتم (چرا میتونم ،منتها با این لحن شما زیاد
حال نکردم ...خوب گوش کن دختر کوچولو ببین چی میگم ،بنا به اون
پول مفتی که پدرت میخواد حواله منو امیر کنه باید یه چیزی رو بدونی
یه بار دیگه با من مثل زیر دستت صحبت کنی ،برت میدارم میبرمت میون
باغ ،به همه ی مهمونای گرامیتون میگم که داماد گذاشته رفته بعدشم
تو میمونی وپدر محترم ابروی خانوادگیتون)

_جرتشو نداری ،فکر کردی کی هستی که منو تهدید میکنی(خواستم
جوابشو بدم که یه عده دختر با پیرهن سفید که توی دستشون یه سبد
پر برگ گل بود پایین پله ها صف کشیدن ویکیشون گفت (هنوز تموم
نشده حرفاتون؟) زیر نگاه های سنگین عروس خانم کت رو دوباره تنم
کردم وزمزمه وار گفتم (میدارمت زیر ذره بین ،فقط وای به حالت کاری
کنی که بهم بربخوره ...)از چند پله مرمر مقابل هم پایین رفتیم که اروم
گفت (تو هم حواستو جمع کن یه بار دیگه منو تهدید کنی بد میبینی!)
سرمو تکون دادم وترجیح دادم دیگه چیزی نگم ...روی سرم پر از گلبرگ
شده بود وتو گوشم صدای دخترایی که جیغ وداد میکردن می پیچید
بالاخره این مقدمات گل بارون تموم شدوچند نفر از قبیل توکل ورفیعی
چندتامرد وزن دیگه به استقبالمون اومدن وبعد از کنار رفتنشون رودر رو
شدم با مانی وآرش با دهن های سه متر باز... به امیر نگاه کردم اونم
کامل محو صحبت با طرلان شده بود،انگار نه انگار که همین چند وقت
پیش از یه همچین سوراخی گزیده شده...دریغ از ذره ای شعور در وجود

این پسر... تمام حواسم پی اون دو تا ابلج بود که یه وقتی سمتم نیان و بندو اب بدن و اصلا متوجه نبودم توکل و رفیعی چی دارن بلغور میکنن و کیو معرفی میکنن... کلافه به امیر نگاه کردم اونم که با وجود طرلان خانم اسمشم یادش رفته بود چی برسه به منو این مخمسه ای که توش گرفتار بودم... بالاخره امداد غیبی رسید و سامان دست هر دوتا شونو گرفت و بهم علامت داد که "همه چی تحت کنترل" نفس راحتی کشیدم که یه لحظه احساس کردم دستی تو دستم فرو رفت با تعجب به دلناز نگاه کردم سسری از اون چند نفری که دورمون بودن معذرت خواهی کرد و منو دنبال خودش کشوند به سمت یه مبل سفید که دقیقا بالای مجلس قرار داشت هردون نشستیم

حالا دیگه راحت میتونستم اطراف رونگاه کنم، همین طور دلناز رو که به ارومی دستش رو از تو دستم در آورد لبخند زد و امیر رو که کاش میتونستم یه جا خفتش کنم تا میخوره بزمنش...

قسمت پنجم +++ دلناز

اصلا نمی تونستم بفهمم تو کله این ادم چی میگذره از یه طرف مثل چی خوشحال بودم که شرشایان از زندگیم کنده شد از یک طرفم حسابی حال گرفته شد اونم بابت تحمل یک همچین جونوری... سعی کردم تماما لبخندم رو حفظ کنم گرچه کار سختی بود چون مرتبا که نگاهم به بردیا میفتاد و موزب میشدم... تو نگاهش دلخوری بود و یه غم عجیب که به واضحی حسش میکردم، کاش میتونستم بهش بگم اینا همش یه نمایش مسخرست که پدرم راه انداخته اما من مثلا عروس بودم نمی تونستم جلوی چشم مهمونا و البته این پسر به بردیا حرف بزمن، چند ثانیه ای نگاهم کرد و اخسر به سمت اونطرف باغ رفت و تقریبا توی تاریکی گم

شد ... بد جور استرس داشتم دیگه به هیچ وجه ناراحت نبودم برعکس نمی تونستم از خوشحالی چیکار کنم ولی استرس ودلهره یه لحظه هم رهام نمی کرد ، حس میکردم شاید یه اتفاقی بیفته وهمه چی رو خراب کنه ... البته که هرچیزی ازاین پسره برمیومد ...

خوب حالا دیگه بهتر بود یکم دیدش بزنم، از بیکاری که بهتر بود ،چهره اش که خوب بود وهمین طور چشماش که درست مثل تیله های سبز برق میزد که البته ترسناک هم بود ،کت وشلوار مشکی براقی پوشیده بود با پیراهن مشکی وکراوات صدفی ،روی هم رفته محشر شده بود واینکه چشم بیشتر دخترای مجلس روش ذوم بود هم عصبانیم میکرد و هم یه حس خوبی بهم دست می داد که حتی یه نیم نگاه هم به سمتشون نمیندازه بابی خیالی به جمعیت وسط که در حال رقص بودن نگاه میکرد وگه گاهی هم نگاهش میرفت سمت طرلان واون پسره... نگاهمو ازرش گرفتم معلوم بودحرفای اون موقع ام خیلی به غرورش برخوردی چون نه نگاهم میکرد نه باهام حرف میزد ...اصلا بهتر پسره پررو...تازه داشتم به خودم میومدم وفهمیدم این چند روزه من نبودم که داشتم زن اون مرتیکه شیاد میشدم واون یه دلناز دیگه بود چون اونقدری از دست پدرم عصبانی بودم که در همه ی شرایط ترجیح میدادم فرار کنم، نا امید شده بودم اما الان ،تمام حواسم برگشته بود وشاید فردا بعد از طلاق حالم ازاینی که هست بهتر شه ،نگاهم بی اراده به سمت اون طرف باغ رفت نگران بردیا بودم نکنه بلایی سر خودش بیاره ...به طرلان نگاه کردم امید وار بودم از صحبت با اون پسره دل بکنه ولی انگار نه انگار ،اون پسره هم واقعا دست کمی از سهراب نداشت ،کت وشلوار ی که به تن داشت ابی روشن بود با پیراهن سفیدکه واقعا هم برازندش بود با اینکه سهراب قد

بلندوهیکلی بود ولی ازاین جهت واقعا به اون پسره شباهت داشت...وای من چم شده مثلا نگران بردیام ولی چجوری برم، با استرس به دور وبرم نگاه کردم وبی حواس زیر لب نالیدم (وای خدا چیکار کنم)سهراب با همون نگاه تیزش نگاهم کرد(چیزی فرمودید)لبخند زدم چون چشمای مهمونا کامل روی من بود(من میرم اون طرف ،تو هم اگه دوست داشتی بیا)وبلند شدم منتظر بودم اونم بلند شه که هنوز نشسته بود و با لبخند کجی نگاهم میکرد اخ که چقدر دوست داشتم باهمین ناخونام اون چشماشو از کاسه در میاوردم کی از دستش خلاص میشم ؟؟؟ با حرص گفتم(چرا پانمیشی)لبخندش عمیق تر شد(واقعا که شما دخترا تعادل ندارین)وبلند شد... زیر نگاه های مزاحم مهمونای پدرم دستمو دوباره تو دست گرم سهراب گذاشتم وبه سمت باغ کشوندمش که نازنین وپریا دخترای شریکای پدرم جلو راهمون سبز شدن وپریا گفت(پیست واسه شما خالی کردیم بفرمائید)لبخند زدم (ترجیح میدم بعد از عقد برقصیم ...)وبه سهراب نگاه کردم وبا هزار زور گفتم (مگه نه عزیزم؟) با شیطنت نگاهم کرد(نه،رقص قبل عقد صفای دیگه ای داره)وای نه... اخه تومگه رقص بلدی؟ چند نفری هم به جمعمون اضافه شدن وبا اصرار بردنمون وسط پیست ...طرلان نگاهم کرد خواست به سمتم بیاد ولی دیگه دیر شده بود بینمون زوج هایی قرار گرفتن که آماده بودن در اغوش هم برقصن ومن واقعا دیگه نمی دونستم چی باید بگم...خواستم ازش جداشم وبه یه بهونه ای بذارم برم وبگم بعد عقد در خدمتون هستیم که دستمو گرفت وخیلی ماهرانه منو چرخوند حرفی نمی زد فقط بامهارت میرقصید ومنو دور میداد...اهنگ زیبایی در حال پخش بود...وسهراب به قدری هماهنگ ومنظم با ریتم اهنگ می رقصید که یه لحظه همه چی رو فراموش کردم... با دیدن بردیا که هم چنان با اخم مارو نگاه میکرد یه

لحظه خجالت کشیدم ولی بایه حرکت، سهراب منو برگردوند و پشت به بردیا قرار گرفتم... قلبم اروم و قرار نداشت

هم می ترسیدم

هم حس خوبی داشتم

با تموم شدن اهنگ دستمو گرفت و هردو به جای اولمون برگشتیم و نشستیم، همه برامون دست میزدن ولی من از فشار استرسی که واقعا برام خطرناک بود فقط با لبان خشکم تونستم لبخند بزنم... طرلان سریع به سمتم اومد (حالت خوبه) سرمو تکون دادم و با خشم گفتم (معلوم هست حواست کجاست) بی اراده نگاهم به سهراب واون پسره افتاد فارغ از ادمای دوروبر در حال جروبخت باهم بودن... با سر رسیدن عاقد نفس راحتی کشیدم خوب بود که همه چی داشت زود پیش میرفت***

با اومدن عاقد منو سهراب به سمت سالن راه افتادیم و بقیه هم دنبالمون... سفره عقد به زیبایی هرچه تمام تر تزئین شده بود و مخلوط بود از رنگ های طلایی و سفید، هردو نشستیم و دوباره این سالن هم مثل باغ پر شد، نگاهم که به هرکی میفتاد مجبوری لبخند میزدم چاره ی دیگه نداشتم... با اومدن طرلان به سمتم یکم از سهراب فاصله گرفتم وزیر گوشش گفتم (بردیا کجاست) نگاهم کرد و خیلی اروم گفت (تو باغ نشسته) خواستم حرفی بزنم که عاقد تقریبا شروع کرد به خوندن خطبه عقد... یه لحظه همه چی یادم رفت من در کنار مردی نشسته بودم که قرار بود تا چند دقیقه دیگه شوهرم بشه، کاش جرئت اینو داشتم بگم "نه" و بذارم برم... ولی میترسیدم هم از ابروی پدرم که براش از من هم مهم تر بود هم از اتفاقی که ممکن بود بیفته، عاقد برای بار سوم تکرار کرد... خواستم جواب بدم که با بردیا چشم تو چشم شد و یه چیزی انگار گلومو گرفت

وفشار داد نمی خواستم همین دقیقه ی اخر با یه قطره اشک همه چی رو خراب کنم اما حال یه جوری بود ...دلم می خواست سریع تر برم دیگه نمی تونستم جلوی چشمای کسی که همیشه ارزو داشت سر سفره ی عقد کنارم بود و تا اخر مراسم زیر گوشم نجوای عاشقانه میکرد ...کنار یه مرد دیگه بشینم فقط با گفتن یه "بله" همه چی رو خراب کنم نمی تونستم ...کم کم داشت سرم سنگین میشد تمام صداها ی اطراف برام گنگ و نامعلوم بود ولی یهوبا یه چیز گرم که دور گردنم انداخته شد تن یخ زدم دوباره جون گرفت ،اروم برگشتم وبه سهراب نگاه کردم با همون نگاه خاص وسردش تو چشمام نگاه میکرد ودستاش هنوز پشت سرم بود ...سرم رو پایین اوردم که با یه پلاک خورشید به رنگ طلایی که بعید می دونستم طلا باشه روبه رو شدم میون دست عرق کرده ام گرفتمش ،چقدر گرم بود،صدای پریا رو شنیدم که گفت(چه زیر لفظی رمانتیک ی ،اقا داماد گردنبند رو از گردن خودش باز میکنه میبنده به گردن عروس خانم)وهمین طور صدای اروم سهراب رو(تو دنیای شما دخترا حتی ترک دیوارم رمانتیکه)خندم گرفت اما با صدای عاقد که دوباره گفت (وکیلیم)عزمم جزم کردم واروم گفتم(بله)وتا سرمو بالا اوردم لبخند تلخ بردیا رو دیدم ورفتنش رو...

جعبه ی حلقه رو باز کردم یه حلقه برلیان شیک که سلیقه خود شایان بود با شناختی که تو همین چند ساعته از سهراب پیدا کرده بودم بعید میدونستم حلقه ی یکی دیگه رو دستش کنه ولی نگاهی با وسواس به حلقه انداختو دستش رو جلو آورد حلقه رو توی دستش کردم ، واینبار بدون حتی یه نیم نگاهی در جعبه مخمل رو باز کرد وحلقه ی تک نگین رو که خودم انتخاب کرده بودم در آورد واروم تو دستم کرد... با تعجب

نگاهش کردم تمام حرکاتش ریلکس بود، خوب میدونست تو چه شرایطی باید چه جوری رفتار کنه ...اون ازرقص ماهرانش اینم از این ...لبخند کجی تحویلیم دادوسرش رو برگردوند، چند نفری به سمتمون اومدن وشروع کردن به دادن کادوها وبالاخره راحت شدم ،تقریبامراسم تموم شده بود وپدر همرو برای صرف شام به اونطرف باغ دعوت کرد ...خوب خدارو شکر ...ابروی پدرم معامله شد با زندگی من ...اینبار بدون اینکه به سهراب بگم یه جوری به سمت اون طرف باغ رفتم که تو تاریکی تقریباً نا پیدا بود...با چشم دنبال بردیا کردم که بالاخره دیدمش پشت یه میزی نشسته بود وسرش روهم به صندلی تکیه داده بود وچشماشو بسته بودبالای سرش ایستادم وبا استرس نگاهی به اطراف انداختم، این قسمت از باغ چون تاریک بود خوشبختانه گذر کسی اینجا نمیفتاد ...اروم صداش زدم، چشماش رو باز کرد مثل برق گرفته ها از جاش پرید وروبه روم ایستاد وبازم همون لبخند تلخ رو تحویلیم داد وگفت(اینجایی عروس خانم اقا داماد نگران نشه)پوزخند زدم اون نگران من بشه... چه حرفی ... (تیکه میندازی) لبخندش محو شد(چه تیکه ای قربونت برم ،فقط میگم بدون اون جایی نرو یهو سر برسه تورو اینجا ببینه برات بد میشه)نفس عمیقی کشیدم (من باید یه چیزی رو بهت بگم)یه قدم جلوتر اومد (بگو عزیزم اتفاقی افتاده نکنه این پسر بهت چیزی گفته ،خدا شاهده اگه از گل نازک تر بهت حرفی زده باشه زندش نمی زارم)(دستامو بالا بردم)(ادامه نده فقط گوش کن...ببین ...)

نه توببین ،باید یه چیزی رو برات روشن کنم شاید دیگه نبینمت ،من میدونستم تو به شایان هیچ حسی نداشتی واسه همین چند ساعت پیش با دوستام خفتش کردیم بردیمش تو یه خرابه وتا میخورد زدیمش ...نمی

خواستم زن اون مرتیکه شی، نمی خواستم از دستت بدم... تا اومدم عمارت، یهو گفتن عروس دوماه اومدن واین خونه رو روسرمن اوار کردن، چرا بابات اینجوری میکنه؟) اب دهنمو قورت دادم، دست وپام از سرما سر شده بود، با یه صدایی که به زور از گلو در میومد گفتم (ت... تو... چیکار کردی... باورم نمیشه همچین کاری کرده باشی تو با ابروی پدرم بازی کردی)

به خدا چاره ی دیگه نداشتم، میترسیدم از دستت بدم، گفتم اگه این مراسم به هم بخوره تو دیگه مال من میشی ولی... (یکدفعه ساکت شد واروم گفت (این پسر داره میاد من میرم بعدا میام باهات حرف میزنم) ازم به سرعت فاصله گرفت... احساس کردم که سهراب بهم رسیده، چون اروم زیر لب زمزمه کرد (با کسی حرف میزدی؟)... وای... بردیا کم بود اینم اضافه شد میدونستم تا ازم جواب نگیره ول کن ماجرا نیست (نه چطور مگه؟) به سمت درختا رفت که حتم داشتم بردیا اونجاست... اروم گفت (بذار مطمئن شم ببینم راست میگی یا نه) اینقدر از دست بردیا عصبانی بودم که چیزی به این دراکولا نگفتم، میدونستم اگه بردیارو ببینه بی شک یه دعواری شاخشه... با اومدن مسعود چند تا از هم دانشگاهی هام که دقیقا از روبه روم اومدن لبخند کوچیکی زدم و به سهراب نگاه کردم... نبود... اخ خدا دارم پس میفتم نکنه بردیا روببینه، مسعود جلوم ایستاد و با صدای بلندی گفت (چته دلناز... عروس به این بد اخلاقی نو بره والا) نگاهش کردم (حالا شما برین منو و سهرابم میایم) این یعنی دهنمو ببند و سریع بزن به چاک... سروش هم کنار مسعود ایستاد و با خنده گت (چه جای با حالی رم واسه معاشقه انتخاب کردین... حالا کجا رفته این

غول بی شاخ و دم؟) اخم کردم (چه گیری دادین شما دوتا برین میگم الان میایم)

مسعود (خیلی خوب حالا... اخماشو نگاه... از سر شب نشستیم و دلته یه سلام نیومدی به ما بکنی اینه رسمش) کلافه نگاهش کردم (شرمندم... امشب اصلاً یه اوضاعی بود که نگو)

خیلی خوب حالا گریه نکن، مامیریم اون طرف تو هم زود بیا (سرمو تند تند تگون دادم که حامد گفت (راستی خیلی خشگل شدی... ما اول که دیدیمت نشناختیمت واقعاً که تعریفی شدی) و بقیه هم با تگون دادن سرشون حرفش رو تأیید کردن که یهو چشمم به سهراب افتاد وقتی دیدم بردیا همراهش نیست خوشحال شدم... مسعود هم به ادامه حرفش گفت (اره واقعاً... مثل فرشته ها شدی... از ته دل بهت تبریک میگم خشگل خانم) لبخند زدم دیگه لزومی نداشت نگران باشم (ممنونم... شما همیشه به من لطف داشتین) و جهت درآوردن حرص سهراب گفتم (شما ها هم خشگل شدین) حامد خندید (نه به خشگلی شما دلناز خانمی) با توهم رفتن اخم سهراب لبخندم خود به خود جمع شد چند قدم به سمت برداشت که مسعود و سروش حامد به سمتش برگشتن، جلوی من ایستاد و گفت (فکر کنم درست نگرفتم چی شد) حامد جلوش ایستاد در برابر سهراب مثل یه بچه بود اما جوری گارد گرفته بود که یه ان ترسیدم (کجاشو متوجه نشدین اقا سهراب)

اونجاشو که به تو و هیچ احد ناسی مربوط نیست که زن من خشگله یا نه (صداش رفته رفته اوج میگرفت ضربان قلب من بالاتر، یه حسی میگفت باید سهرابو از مهلکه دور کنم اما به قدری هل شده بودم که همه چی پاک از یادم رفته بود مسعود بهم نگاه کرد و به سهراب گفت (ما قصد بدی

نداشتیم جناب شما ببخشید... فقط از دلناز تعریف کردیم، همین... بین سهراب و مسعودیه قدم فاصله بود که اونو سهراب با برداشتن یه قدم کوتاه پرکرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت (شما غلط زیادی کردین...) و تویه چشم به هم زدن کتش رو در آورد و پرید رو مسعود و شروع کرد به زدنش... اون دوتای دیگه هم حریفش نبودن و من تنها نظاره گر دعوایی بودم که خودم مسببش بودم

قسمت ششم ++++ امیر

شام در محیطی اروم صرف شد که با شنیدن سروصدایی از اون طرف باغ هیاهو افتاد بین جمعیت، به مانی که در حال خوردن بود گفتم (چی شده؟) دست از خوردن کشید و همین جوری که عین بو قلمون گردن میکشید گفت (به نظر دعوا میاد) نفس عمیقی کشیدم اونم جهت جلوگیری یه دعوا این سمت باغ ...

سامان (میگم سهرابو واون دختره غیبتشون زده کجا رفتن؟) مانی نگاهش کرد و اروم گفت (تورو سننه... عروس دامادن عشقشون کشیده برن با هم قدم بزنن وسط باغ حالا تو هی باید...) ساکت شد و به من نگاه کرد و هم زمان چهار نفریمون برگشتیم سمت اون قسمتی که سر و صدا میومد که مانی گفت (نه بابا فکر نکنم... ادم با اون تیپ لاکچری نمیره دعوا که) نگاهش کردم و همین جوری که بلند میشدم و کتم رو میپوشیدم گفتم گفتم (مورد بحث ما سهرابه اونم که پروندش تو خراب کردن مهمونیا خاکستریه... بلند شین بریم ببینیم چه خبر شده؟) آرشو سامان بی معطلی بلند شدن و مانی گفت (ببینم میذارین یه شام مفت از صدقه سر اون یل سیستان به ما برسه... همش پارازیت بندازین... اه...) و بلند شد و هر چهار نفر به سمت اون طرف باغ رفتیم که بله... سهراب بود که افتاده بود به

جون یه بچه سال ونزن کی بزن ،هر کی هم جلو میرفت فایده نداشت،یا کتک میخورد برمیگشت یا اصلا در برابر سهراب که افسارش پاره شده بود صلاح رو براین میدید که عقب وایسته ...دعوا با پادرمیونی یکی دو نفر تقریبا تموم شد که یکی از همون پسرایه چیزی به بابای سهراب گفت که تاسهراب که میخواست به طرفش حمله کنه چهار نفری گرفتنش و این بار من بودم که کتم رو در اوردم و روی مانی انداختم،هیچ کس حق نداشت به عموی من که سالها حق پدری به گردنم داشت توهین کنه حالا هرکی میخواد باشه ،پسره خواست برگرده که معطل نکردم و وسیلی محکمی به صورتش زدم از سیلی من تعادلش رو از دست داد وبه پشت افتاد روی شکمش نشستم وشروع کردم به مشت زدن جوری که دیگه حس میکره هرچی تو دهنشه خرد شده، چندنفر به سمتم اومدن وبلندم کردن وبه زور نشوندنم روی صندلی ویه لیوان اب دادن دستم ...پسره اش ولاش روی زمین افتاده بود یا بهتر بگم مرده بود...سهراب روهم روی اون یکی صندلی نشوندن که بالاخره سروکله رفیعی پیدا شد به همراه توکل... واون پسره رو سریع از جلوی چشمم دور کردن چند دقیقه ای طول کشیدتاجمعیت متفرق بشه ...بین این مایه دارا هم دعوا نکنی سنگین تری میذارن که همون وسط عین گلا دیاتور همدیگرو بزنی وبمیری که یه وقتی جلو نیان جدات کنن که خدایی نا کرده لباساشون خاکی نشه ...سرم رو پایین گرفتم که یه سایه جلوم ایستاد،لابد بابای اون پسرست اومده واسه دعوا ،کلافه سرم رو بلند کردم که با طرلان چشم توچشم شدم ...چرا یادم نمیومد کجا دیدمش.... لبخند زد...لبخندش حس خوبی بهم میداد،همین طور نگاهش ،تمام حرکاتش اروم وظریف بود ولی باهمه ی اینها یادم نمیومد کجا دیدمش ...پیرهنش رو عوض کرده بود وحالا یه کت وشلوار زیبا به رنگ سبزه

تن داشت کنارم نشست(باپدرسهراب چه رابطه ای داری؟)نگاهش کردم(چطور)بازم لبخند زد(حامد حرف خوبی نزد اما تو...یه جوری شدی!)سرم رو برگردوندم و به سهراب نگاه کردم رفیعی بالای سرش ایستاده بود و داشت باهاش دعا میکرد...لیوان اب رو تا قطره اخرش سر کشیدم و گفتم(پدر سهراب عموی منه...ولی منوبزرگ کرده وبرام از یه پدر هم عزیز تره)لیوان اب رو از دستم گرفت (تو بیشتر از اینا باید رو خودت و رفتارت تسلط داشته باشی...اگه حامد رضایت نده میدونی چی میشه!)پوزخند زدم(هرچی میخواد بشه برام اصلا مهم نیست)ونگاهش کردم وبالحن اروم تری گفتم (میدونی طرلان خانم ...ما بیدی نیستیم که باین بادا برقصیم...)رفیعی به سمتم اومد وجلوم ایستاد...نگاهمو از طرلان گرفتم و به پدر خوانده نگاه کردم ،واقعا هم با این ژسی که گرفته بود دست کمی از پدر خوانده نداشت اخما تو هم وصورت جدی ،زیرلب زمزمه کرد(خوب امیر اقا ،اتیش بیار معرکه شدی که چی؟)لبخند زدم(سه نفر بودن به یه نفر، دعوا منصفانه نبود منم قاطی شدم که حق پسر عموم ضایع نشه)گره ابروش شدید تر شد(توخیلی بیخود کردی...)اخم کردم(دست شما درد نکنه)چند قدم جلوی چشمم رژه رفت... فکر کنم داشت خودش رو اروم میکردچون مرتبا نفس عمیق میکشید بالاخره به حرف اومد(دلناز نا راحتی اعصاب داره بعد مرگ مادرش هر شوکی که بهش وارد میشه چند روز طول میکشه تا دوباره به حالت اولش برگرده...الان دوباره همون طور شد دختر یکی یدونه من بخاطر شما...)سکوت کرد نگاه سنگینی به من انداخت وگفت(حامد میگه شرط دادن رضایتش اینه که تو وسهراب برین ازش عذر خواهی کنین)منو سهراب به هم نگاه کردیموهم زمان گفتیم (عمرا)نفسی که اینبار رفیعی کشید اونقدر بلند بود که فکر کردم الان تقاص مرگ زنشم از ما میگیره

کلافه به سهراب نگاه کرد (رضایت نده میرین زندان تو اینو میخوای) سهراب بلند شد (ببین اقای رفیعی قراره ما یه چیز بود دختر تو عقد کنم فردا طلاق بدم اینی که سه تا بچه سوسول میان جلوی دختری و عین خاله زنکای تیتیش مامانی نظر میدن هم به منو این امیر خان بر میگردد که چطور جوابشونو بدیم، شما رضایتو میگیری ما هم فردا میایم واسه معامله دوممون وگرنه من که بیفتم زندان دیگه مشکل میشه به این زودی ها دختری از من طلاق بگیره میره تا وقتی که من پیام بیرون ...دیگه تصمیم با خود شماست) نگاه رفیعی به سمت من برگشت (تو هم همین نظرو داری؟) بلند شدم (معلومه) اخمش کمی باز تر شد و با لبخند ریزی گفت (یعنی حاضرین برین زندان ولی از حامد دلجویی نکنید واقعا جالبه!) به طرلان نگاه کرد و جوری که به در بگه تا به گوش ما برسه گفت (بریم طرلان... منکه برای طلاق دخترم عجله ای ندارم اتفاقا اینجوری به نفع منم میشه... دیگه لزومی نداره واسه کسی قصه سر هم کنم که شوهر دلناز کجاست سر یه هفته با یه بهونه خوب همه چی برمیگرده رو روال) این یعنی سرتونو میندازین پایین میرین حبستونو میکشین، از منم کاری ساخته نیست.....

فکر کنم مراسم تموم شده بود چون هیچ سر و صدایی نبود... اینبار که رفیعی برگشت دنبالش دو تا مامور هم بودن که با نهایت ادب، مارو به سمت ماشین بردن که پدر خوانده از ترس ابروش به مامورا سپرده بود که مارو با یه پژوی مشکی تا کلانتری اسکورت کنن... عجب داستانی زندگی این مایه دارا... خوش به حال خودم که تنها دغدغه زندگیم عوض کردن دوست دخترامه و بس... دیگه طرلان رو ندیدم و سوار ماشین شدم، سهراب سرش رو به صندلی تکیه داد و به سربازی که کنارش نشسته بود

گفت(داداش ،من می خوابم رسیدیم بیدارم کن...یکم جمع وجور
 تربشین جا که اینور هوا نمی رسه)وسرش رو تگون داد وچشماشو بست
 ...انگار نه انگار که داشتن می بردنمون بازداشتگاه...البته واسه ی سهراب
 که تازگی نداشت... صدامو صاف کردم وگفتم(فکر نکنم پدر خوانده بذاره
 تو فردارو تو زندان بمونی)چشماشو باز کرد(رفیعی رو میگی؟)دکه بالای
 پیرهنم رو باز کردم چند قطره خون روی پیرهنم ریخته شده بود که حتم
 داشتم خون رنگین اون پسرست خداوکیلی نباید اینجوری میزدمش که
 دندونی تو دهنش نمونه ولی چه کنم دیگه، اتفاقه...استین های پیرهن
 روهم مرتب تا زدم ،سرم تکیه دادم وگفتم(دقت کردی این مایه دارا
 واسه ابروشون چه خون دلی میخورن)پوزخند زد(توهم دقت کردی
 رفیعی چقدر شبیه بابام بود)با گوشه چشمم نگاهش کردم سرم از درد
 بلند نمی شد وبرنامه خوبی داشتم واسه زندان...مثل اصحاب کهف
 میخوابم تا حبسم تموم شه...چیزی نگفتم...نگاهم کرد(مات بودی رو اون
 دختره بالاخره حالت شد که کجا دیدیش یا هنوز داری سرچ
 میکنی؟)چشمام رو بستم ولبخند محوی زدم (نه یادم نیومد)

سه روز بعد...طرلان

موهای طلایی رنگ بلندم رو که ارثیه مادرم بود بالای سرم جمع کردم
 وگیره زدم ...کلافه شده بودم،نمیدونم چرا ،سه روز گذشته بودوامروز روز
 دادگاه امیر وسهراب بود، دلناز که از ته دلش راضی بود که به سهراب
 حبس ابد بخوره...اما من نه ...کلافه بودم چون کسی رو دیدم که کاش
 همین دم رفتنم هرگز نمی دیدم...کلافه بودم چون منو
 دیدامانشناخت...واین یعنی هنوز به لیدا فکر میکنه...روی تخت دراز
 کشیدم...من اروزمه که برم واسه همین اومدم تهران...هرچقدرم که

دیدن امیر خوشحالم کرد رفتن از ایران بیشتر خوشحالم میکنه... کارت عروسی کاوه ولیدارو برداشتم ...کاوه منو فروخت به یه عشوه از این زن...وتمام خاطراتمونو با یه حلقه تو دست لیدا کردن تموم کرد ...اونو فراموش کردم ولی نمیتونم امیر رو هم فراموش کنم ...واین کلافه میکنه که هنوز دارم بهش فکر می کنم ...وقتی کاوه وامیر رو مقابل هم قرار میدم از حماقتم خندم میگیره امیر حتی حاضر نشد بخاطر غرورش از کاری که کرده بود عذر خواهی کنه...ولی کاوه...بخاطر موقعیتش از غرور که هیچی از عشقشم به همین راحتی می گذشت،کلافه بودم واین فکر کلافه ترم میکرد،باید هرچه زودتر بذارمو برم...این تنها راهه...

کارت رو روی میز عسلی انداختم و تا بلند شدم در اتاق باز شد و دلناز اومد تو...نگاهی به لباسایی که تنش بود انداختم وزدم زیر خنده ،یه پیرهن گشاد زرد که روش عکس پو روداشت وشلوار ازاون گشاد تر به رنگ صورتی اخم کرد (زهر مار ...چته)بلند شدم (اینا چیه پوشیدی ...تو دیگه بچه نیستی همین سه شب پیش شوهر کردی)روی تخت نشست (اولا اون دراکولا شوهر من نیست دوما من که مهمونی نمیرم مثل تو لباس بیوشم دلم میخواد تو خونه راحت باشم)به خودم نگاه کردم ،تاپ سفید بندی پوشده بودم با شلواردمپای سفیدکه دورش کمر بند مشکی میخورد...چشه مگه من همیشه اینطور لباس میپوشم...کنارش نشستم وبالحن جدی و خشک خاتون گفتم(به هر حال تو یه دختر از خاندان بزرگ رفیعی هستی اینطور لباس پوشیدن شایسته دختری مثل تو نیست)چند ثانیه ای نگاهم کرد و بلند زد زیر خنده (راستی کجاست این پیرزنه دیوونه چند روزی از دست غرغراش اسایش داشتم)پشت چشمی نازک کردم(دلتم بخواد)سرش رو برگردوند(چی دلم بخواد حرفای مفتو...من

یه بار اومدم تو این دنیا که زندگی کنم حق دارم اون طور که دلم میخواد لباس بپوشم و خودم واسه آیندم تصمیم بگیرم (یر چشمی نگاهش کردم) (بعله حق با شماست... ولی میدونی که ممکن نیست عروس خانم) دستش رو به کمرش زدوچپ چپ نگاهم کرد(دقت کردی شب عروسی فقط دیو دلبر بودیم!) بهش اخم کردم و بلند شدم و به سمت اینه رفتم(اینی که شما دیو خطابش میکنی دخترا داشتن واسش غش میکردن ...) (ادای ع ق زدن در آورد وگفت) (منظورت از دخترا یعنی همون نازنین وپریا خود شیفته ...) (برگشتم) (خیر همه دخترا)

_باشه هر چی تو بگی حالا بیا برو گوشیتو بردار که خودشو کشت) (لبخند زدم و به سمت گوشیم رفتم ، با دیدن اسم مامانم هم خوشحال شدم هم ناراحت... به هرحال اگه جوابش رو نمیدادم نگران میشد و من اینو نمیخواستم) (سلام مامان خوبی؟) دست دلناز نرسیده به موهاش تو هوا خشک شد سرش رو برگرداند که صدای مامانمو شنیدم (تو خوبی عزیزم؟) +خوبم ، واسه مراسم دلناز نیومدی چرا؟) (دلناز دیگه تقریباز روی تخت شیرجه زد سمتم که بی اراده یه قدم عقب رفتم...)

_میدونی که اب وهوای تهران واسه من خطرناکه، البته میخواستیم منو اقا بزرگ خودمونو واسه ی مراسم دلناز برسونیم ... ولی...) (نذاشتم حرف بزنه گوشيرو به اصرار دلناز روی اسپیکر گذاشتمو گفتم) (نه مامان جون دورت بگردم نمیخواد بیای تهران... از همون دورهمین که حالت خوب باشه واسه ی هممون کفایت میکنه) (صداش رو صاف کرد) (به هرحال وکیل پدرت داره برمیگرده، خودم شخصا باهاش حرف زدم وازش خواستم کارای رفتن تورو پیگیری کنه... به همین دلیل هم منو اقا بزرگ تا اخر هفته میایم تهران هم واسه تبریک عروسی دلناز وهم واسه روونه کردن تو) (رنگ

دلناز پرید اما من ته دلم غنچ رفت ولی خوشحالیمو بروز ندادم(باشه پس میبینمتون...خداحافظ)وقطع کردم ...دلناز روی زمین نشست(وای بدبخت شدم ...چرا من اینقدر بد شانسم)کنارش نشستم الان اصلا وقت جشن گرفتن نبود(باید به سهراب بگی یک شب بیاد جلوی اقا بزرگ نقش بازی کنه)با خشم نگاهم کرد(چی میگی تو، مگه دست منه...اصلا به اقا بزرگ میگم شوهرم رفته سفر...)هر دو باهم بلند شدیم و من دستشو گرفتم (خواهش می کنم ...میدونی که اقا بزرگ تا شوهر تورو نبینه نمیره اینجوری رفتن منم عقب میفته...)با دلخوری نگام کرد (طرلان ،اون تو زندانه،چطوری تا قبل از دادگاهش درش بیارم؟)لبخند پر استرسی زدم(به حامد بگو بره رضایت بده...یه جوری حالیش کن...اگه سهراب امروز از زندان در بیاد اقا بزرگ یک شب میمونه ومیره توهم روز بعدش طاق میگیره ،همه چی زود پیش میره شک نکن)اخم کرد(خانم خرگوشه ،الان با این نطق شما دوتا مسئله هست) دستامو به کمرم زدم(بعله)

_اول اینکه امکان نداره حامد رضایت بده دوم هم اینکه علاوه بر حامد مسعود هم هست اونا هم به هیچ عنوان راضی نمیشن رضایت بدن...تازشم من خودمو بکشم نمیتونم تا قبل از دادگاه چیزی رو رفع و رجوع کنم)دستشو گرفتم وبه سمت در بردم (حالا تو زنگ بزن...

قسمت هفتم+++دلناز

نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم اما داشتم به ازاد شدن اون دیو دو سر کمک می کردم ...پدر کارخونه بودو غیر من واقای توکل کسی خونه نبود بعد از زنگ زدن به حامد با اقای توکل مشورت کردم واونم گفت بهترین راه همینه...سریع رفتم تو اتاقم،شلوار جین مشکی که به زور تا ساق پام می رسید پوشیدم ،با مانتوی کوتاه کرم ویه شال مشکی که روش طرح

های طلایی داشت... کیفمو برداشتم وبعد از برداشتن سوئیچ ماشینم زدم بیرون، مجید ماشینو از باغ بیرون آورد وگفت (میگما دلناز... میخوای باهات بیام؟) سوار بی ام و سفیدم شدم که کادوی تولدم بود کلا پدرم تو این مواقع لاکچری عمل میکرد (نه خودم میرم توبرو) وبه سمت دانشگاه روندیم... چون تیپم خیلی ضایع بود به حامد اس دادم که بیاد تو محوطه... طولی نکشید که به همراه مسعود از دانشگاه بیرون اومدن وبه سمت راه افتادن... با دیدن قیافشون خندم گرفت... حامد که دیگه یه جای سالم رو صورتش نمونده بود و مسعود دستش تو گچ بود و پای چشمش کبود شده بود به شاهکارای سهراب و امیر نگاه کردم... چقدر جلوی دوستانم شرمند شدم... حامد و مسعود فقط ازم تعریف کردن این که دیگه دعوا نداشت... بهم که رسیدن خندمو قورت دادم (سلام پسرا... چطوین؟) با حامد دست دادم ولی مسعود چون دستش تو آفساید بود فقط برام سر تگون داد و حامد با زحمت گفت (به لطف شوهر شما نه میتونم درست و حسابی صحبت کنم نه بخندم) خندم گرفت اما با یه نیمچه لبخندی گفتم (تورو که سهراب نزد پس سایلنت) مسعود کنارش ایستاد (منو که زد... پسره احمق بیشعور جوری کلنگی باهام رفتار کرد که روح بابا بزرگمو زیارت کردم) سرمو تگون دادم (اره حق میدم ناراحت باشین ولی شماها که موقعیت خانوادگی منو میدونید... اگه سهراب بیفته زندان میدونی چه افتضاحی به بار میاد!)

مسعود (اولا از خودت مایه بذارنه از ابروی خانوادگیتون...) منکه از خدامه بیفته زندان دیگه نبینمش ولی گفتم (اون شوهرمه «کی میشه دیگه نباشه» منم نگرانشم «اره ارواح عمت» میدونم با شما خیلی بد رفتار کرد ولی دیگه شما جفت پا رفتین تو تعصباتش اونم بهش بر خورد... بخشش

از شما... اقا بزرگم داره بر میگردد سهراب بیرون نیاد برای من بد میشه (حامد کنارم ایستاد (بینم مگه اسم شوهر تو شایان نبود؟) هل شدم ...شالمو مرتب کردم وگفتم (چرا... تو شناسنامش!) لبخند زد ولی با درد (باشه فقط بخاطر تو رضایت میدم سهراب بیاد بیرون ولی فقط شوهر تورو نه اون وحشی دیگه رو) خیلی خوبه دیگه ... کاجی به از هیچی (باشه پس راه بیفتین تا دیر نشده)...

به پدرم زنگ زدم وجریانو گفتم اونم موافقت کرد که همراه حامد ومسعود بره کلانتری وبا سهراب حرف بزنه که جلوی اقا بزرگم نقش بازی کنه...

به سمت ماشینم رفتم ، فکر اینکه دوباره بخوام باهاش وقت بگذرونم کلافم میکرد ولی چاره ای نبود، این پله ی اخرو بالامی رفتم دیگه همه چی تموم میشد... در ماشینو باز کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... سوار شدم ودرو بستم... نگاه سرگردن به پیام بردیا انداختم «سلام ،باید ببینمت، بیا رستوران» اخمام تو هم رفت، از دستش کفری بودم ولی باید حقیقتو بهش میگفتم... ماشینو روشن کردم وراه افتادم. رستوران بردیا دو طبقه بود که طبق همیشه طبقه ی پایین شلوغ بود وحدس می زدم خودش بالا باشه که وقتی رفتم دیدمش که پشت میز نشسته بودوبا حالتی خاص از پنجره بیرونو نگاه میکرد... به سمتش رفتم که نگاهشو به من دوخت... کیفمو روی میز گذاشتم ونشستم، اطرافمون تا حدودی خلوت بود، به هر حال باید احتیاط میکردم من دیگه خیر سرم شوهر داشتم، لبخند زد (خوبی عزیزم؟) مکث کردم (ممنون... حالا بی مقدمه برو سر اصل مطلب... توضیح بده چرا این کارو کردی) تکیه داد (مجبور بودم چون داشتم از دست میدادم) نفس عمیقی کشدم (حالا زیاد هم بد نشد

من زن یکی بدتر از شایان شدم و حالا اقا بزرگم داره برمیگرده و مشتاقه که هرچه زودر شوهر منو ببینه) دستاشو روی میز به هم گره زد و موشکاف به من خیره شد (ببینم مگه اون پسره رو ننداختن زندان، خوب نظرت چیه به پدر بزرگت بگی من شوهرتم!) اخم کردم (دیگه چی؟) با رفتن گارسون که فنجون قهوه رو میز گذاشت بردیا گفت (مشکلش کجاست؟) اخمامو بیشتر به هم کشیدم (همه جاش مشکله... من زن قانونی اون پسره شدم اونم که کلا کلش خرابه بو بیره من همچین دروغی به اقا بزرگم گفتم میاد سراغت باز دعوا میشه و من اینو نمی خوام دوباره بیفته زندان و طلاقم عقب بیفته... ضمنا منم که موافقت کنم پدرم شدیداً مخالفه، ثانیاً امروز اون پسره از زندان میاد بیرون چون من ترتیب همه چیو دادم و بخاطر طرلان هم که شده نمیخوام اقا بزرگمو بتابونم ثالثاً من کار دارم و باید برم روز خوش جناب مهندس پارسا!!!)

سهراب

در اهنی بازداشتگاه باز شد تمام مدت منو امیرکنار هم دراز کشیده بودیم منکه نه ولی معلوم بود اون عمیقاً خواب رفته اینو از نفسای اروم و بلندش فهمیدم... با صدای سربازی تو جام نیم خیز شدم (چی شده؟) سرکی تو اتاق کشید (سهراب سعیدی تویی یا اون؟) اخم کردم چون دقیقاً نور افتاده بود تو چشمم (حالا گیریم که من باشم، امر؟) درو کامل باز کرد (رفیقتو بیدار کن هر دوتون بیاین بیرون) دستمو روی شونه امیر گذاشتم و تکونش دادم یه نیم سانت هم تکون نخورد... محکم تر تکونش دادم که چشماشو باز کرد (هااا) لبخند کجی زدم (اوقور بخیر امیر اقا... پاشو که اینجا قرار نیست چتر پهن کنی دارن میبرنمون دادگاه) بلند شد (حالا چه فرقی داره) بلند شدم و کاپشن چرم مشکیمو از روی زمین

برداشتم (فرقش اینه که اونجا تخت داره و غذای سر موقع ویه مشیت رفیق باحال، اینجا باید سرتو بذاری رو زمین سنگی و دائم یه دوتا سرباز بیکار سرشونو عین جغد بکنن تو اتاق و بپرن وسط خواب ادم) بلند شد (ایول... جغدو خوب اومدی)

به سرهنگ نگاه کردم، نگاهش روی اون دوتا پسره ای بود که منو و امیر نسخشونو پیچیده بودیم... رفیعی و توکل هم با فاصله از ما روی صندلی نشسته بودن و پدر خوانده مثل گوشت قربونی نگاهمون میکرد... بالاخره جناب سرهنگ به حرف اومد (جواب پزشک قانونی اومده... واسه هردوتون دیه بریدن... این دو مرد جوان هم با کمال لطفشون مایلن رضایت بدن... البته اول قرار بود فقط برای یک نفر از شمارضایت بدن اما آقای رفیعی بزرگی کردن و رضایت هردوشون رو گرفتن، امیدوارم که دیگه این طرفا پیداتون نشه، این دوره های دعوا و زور بازو خیلی وقته که دیگه باز نشسته شده... بیاین تعهد بدین و تو اقا داماد... (نگاهش کردم) (با منی؟) (لبخند زد) (یادمه قبل از اینکه برادرت براتون لباس بیاره کت و شلوار دامادی به تن داشتی) (سرمو تکون دادم) (در خدمتم) بلند شد (هزینه دیه این دو مرد جوان 70 میلیون شده) (امیر با صدای تقریباً بلندی گفت) (چقدر؟)

70_ (میلیون) (لبخند کجی زدم) (جناب سرهنگ با تریلی از روی این دوتا شازده رد میشدیم که خرجمون کمتر در میومد... چه خبره مگه سر گردنست) (سرهنگ لبخند زد) (صورت این اقایون آسیب دیده و همین طور چند تا از دندونای این پسر جوان و پای چشمش اینا جزء زیبایی صورت این دو عزیز محسوب میشه... همین طور دست این یکی...) (امیر به قدم

جلوتر رفت وبه اون پسری که فکر کنم اسمش حامد بود گفت (زیبای خفته کی بودی تو!)

رفیعی (من دیه رو پرداخت میکنم مشکلی نیست) سرهنگ جلوی من ایستاد (از بابت پدر زنت شانس آوردی خیلی هواتو داره ...) وبه سمت پدر خوانده برگشت (بسیار خوب من ترتیب ازادیشونو میدم) وپشت میزش نشست رو به اون دوتا، یعنی حامد و مسعود گفت (بفرمائید امضا کنید)

نفس عمیقی کشیدم بعد سه روز زندانی بودن حتی این هوای تاریک پردود تهران هم برام حکم شیر کاکائو داشت، به سمت خیابون رفتیم که با شنیدن صدای رفیعی هر دو برگشتیم جلوی من ایستاد (من با تو کار دارم پسر) سرمو تگون دادم وبی حوصله گفتم (برم خونه یه دوش بگیرم لباسمو عوض کنم بعدش چشم خدمت میرسم...)

_همین حالا میای بامن میریم، باید باهات حرف بزنم) به امیر نگاه کردم (تو برو ...) و اروم تر زمزمه کردم (رسیدی خونه به هانی زنگ بزن بگو پولت تا بعد از ظهر حاضره) سری تگون داد وبه سمت اون طرف خیابون رفت، برگشتم (در خدمتم) دستش رو رو شانم گذاشت وبه سمت ماشین دودی رنگ خفن که اون سمت خیابون بود برد (خدمت از ماست)

دوباره اینجا... خوبیش این بود که برای بار اخره چشمم به این خونه میفته، تو این 5 سال با تمام قوا برای فراموشی گذشتم تلاش کردم... اما وقتی گذرم به این خونه میفته باز یاد گذشته میفتم و اعصابم به هم میریزه... من خودم رو از یک پسر بچه مسئولیت پذیر درس خون تبدیل کردم به یه مرد مغرور بی قید و شرط، ولی وقتی این خونه رو میدیدم حس میکردم تمام تصورم از اینی که از خودم ساختم حبابی بیش

نیست... گذشته ای که تمام باورها و خراب کرد داشت میومد سراغم... ولی نباید میذاشتم من گذشتمو چال کردم...

خدمتکار با سینی شربت وارد سالن شد و بعد از "سلام" کوتاهی جلوی من خم شد، لیوان رواز توی سینی برداشتم که هم زمان صدای زنگ گوشیم بلند شد، نیم نگاهی به اسم خسرو انداختم و رد تماس زدم، دو شب پیش میخواست برامون ضامن بذاره اما من ازش خواستم کارمون به هرکجا کشید نذاره امیر بیفته زندان، چون به هیچ وجه دلم نمی خواست اونم به سرنوشت من دچار شه، هنوز خیلی زود بود که جا پای من بذاره و مهر ثابقه داری تو تمام زندگیش سایه بندازه، هنوز که هنوز حرفای مادرم تو گوشمه، با آخرین نفسی که کشید خواست مواظب سپهر و امیر و رامین باشم... خودم به درک... من همه کار میکنم تا سپهر و رامین به یه جایی برسند ولی امیر...

با اومدن رفیعی و توکل لیثان رو روی میز گذاشتم (عاقده نیومده؟) رفیعی روبه روم نشست گفت (عاقده قرا نیست بیاد تو باید یه چند روز دیگه صبر کنی!) به توکل نگاه کردم مثل عجل معلق با سرم کشیک میداد، لبخند کجی زدم (بفرمائید) لبخند زد (راحتم) نگاهم رفت به سمت رفیعی... چند روز دیگه... ای بابا... لیوان شربت رو لا جرئه نوشیدم و گفتم (شرمنده من باس برم، دیگه حوصله ندارم جناب، یه عاقده خبر کن ما دختر خانم شمارو طلاق بدیم بریم پی بدبختی های خودمون) دست توکل بی هوا روی شونم نشست (ببین جوون... آقای رفیعی بزرگ دارن از سفر برمیگردن اونم مخصوص دیدن تو یک شب بمون بعد برو... فقط همین) بلند شدم (میدونی چیه... من میرم شما هم روی ما حساب باز نکن...) و دستش رو پس زدم و به سمت در رفتم... تا درو باز کردم باهاش

روبه رو شدم با اخم سرتاپاشو از نظر گذروندم وبی هوا گفتم(این چه سرو وضعیه؟) با دینم اول تعجب کرد ولی با حرفی که زدم خیلی زود به خودش اومدواخم کرد(بله...به شما چه ربطی داره؟)راست میگفت لباس پوشیدنش به من چه دخلی داشت ...ولی من شوهرش بودم باید حرفمو سند میکرد(بااین سرووضع تو خیابونا می چرخ؟)مشت ارومی به شونم زد(به تو چه ...تو چیکاره ای که دخالت میکنی؟)یه قدم جلو رفتم سرمو خم کردم رو صورتش،زمزمه وار گفتم(نذار اون روی سگم بالا بیاد ...تا وقتی که اسم تو توشناسنامه منه حق دارم بهت گیر بدم چیکار میکنی وبا کی میگردی پس سربه سرم نذار)هنوز با اخم نگاهم میکرد ،سعی داشت نشون نده ولی با صدایی که ترس درش معلوم بود گفت(ت ...پسره ی احمق با چه حقی با من اینجوری حرف میزنی...فکر کردی کی هستی...برو رد کارت...با صدای رفیعی ازش فاطله گرفتمو برگشتم...دلناز با اخمی که هنوز تو صورتش بود تنه ای به من زد واروم گفت(احمق عقده ای)وبه سمت پله ها رفت ،کلافه دستی به صورتم کشیدم قبل از اینکه از هم جداشیم باید ادمش میکردم این دختر بیشتر از اونکه فکرشو بکنم ازادبود ولی من نمی داشتم ...میدونستم باید چیکار کنم...

قسمت هشتم+++امیر

موهامو طبق همیشه به بالا شانه زدم که ثابت نشد وچند لاخش افتاد رو پیشونیم... ،وقتایی که سراغ هانی میرفتم ناخواسته تیپ مشکی میزدم ،میگفت از رنگ تیره متنفره ...ازش متنفرم ولی چه کنم که کارم بهش گیره...از اتاق بیرون زدم که سپهر جلوم ایستاد(چه خبره امیر اقا...رفتی تو تیپ...؟)لبخند زدم(دارم میرم مهمونی...البته با اجازه

بزگترا)خندید(به سلامتی ...میگما امیر ...تو میدونی سهراب چشه) یقه
ی پیراهنم رو مرتب کردم (چشه)

_هیچی بابا، فکر کنم مخش داغ کرده رفت سر یخچال شیشه اب سرد رو
برداشت ریخت رو سرش چشه این امیر...)(نگاهی به در بسته اتاقش
انداختم(تو برو من ته توشودر میارم)ضربه ای به شانم زد (دمت گرم)

چند تقه به در زدم وبدون اینکه منتظر اجازش باشم رفتم تو ... ،روی
تختش دراز کشیده بودوبه سقف نگاه میکرد ،میدونستم چقدر بابت این
ماجرا تحت فشاره...به هرحال ادمی مثل اون اگه هوای مزدوج شدن
میخورد به سرش ،مطمئن میرفت سمت کسی که وضعش با ما تو یه
تراز باشه ،ولی این دختره گذشته سهرابو میاورد جلوی چشمش...گذشته
ای که از نظر خودش ننگ بود ولی از نظر من افتخار بود ...چون تو چهار
چوب ماجرا پسر 18 ساله ای رو نمیدیدم که بایه زن 30ساله ازدواج کرده
بلکم پسری رو میدیم که بخاطر عشق به پدرش تو چاه رفت
ودراومد...صدامو صاف کردم(در چه حالی...بابائه فیتيله پیچت
کرده...نه؟)نگاهم کرد(چرت نگو...کدوم قبرستونی داشتی میرفتی با این
تیپ؟) کلافه نفس عمیقی کشیدم(هانی)بی حوصله به سمت در اشاره
کرد(به سلامت)

+نمیخوای بگی چه مرگته؟(روی تخت نیم خیز شد(تصمیمو گرفتم)انگار
موضوع خیلی جدیه...کنارش نشستم(در مورد)نگاهم کرد(این دختره
دیگه دلناز... تصمیم دارم عاشقم بشه ...بعدش بذارمو برم)با تعجب
نگاهش کردم(کی چی بشه ...چه هیزوم تری به تو فروخته که میخوای
اینجوری تلافی کنی؟)(لبخند زد(این دختره بارها با غرور من بازی کرده
...میدونی که کلا با این مایه دارا مشکل دارم چه برسه پای غروروغیرتم

در میون باشه ویه دختر لوس از خود راضی بیاد چوب حراج بزنه به شخصیتم و د برو که رفتیم) نفس عمیقی کشید(امیر من سر جریان نسیم، همه چیمو باختم، می خوام اروم بگیرم، با نشوندن این دختره سر جاش، حال حال میشه شک نکن...)

ترجیح دادم با این تیپ سانتی مانتال با ماشین سهراب برم مثل همیشه قرار بود دربند ببینمش البته که چندان مشتاق دیدارش نبودم، خیلی ریلکس از ماشین پیاده شدم و اطرافمو نگاهی انداختم... به سمت رستوران راه افتادم که به محض ورودم دیدمش، پشت میز همیشگی نشسته بود، نگاهش کردم، خیلی دقیق سرتاپاشو انالیز کردم، مانتو مشکی کوتاهی پوشیده بود و شال طلایی رنگی هم روی موهای شرابیش انداخته بود... چهرش بد نبود اما اصلا رفتارش قابل تحمل نبود، نمی دونم چرا بین این همه ادم دست گذاشته بود رو من ... به سمتش رفتم که نگاهشو اروم اروم بالا آورد(سلام امیر جان) صندلی رو عقب کشیدمو نشستم(سلام) منو رو روی میز گذاشت وبا ذوق کودکانه ای گفت(دلم خیلی برات تنگ شده بود... فکر کنم یه ماهی هست همو ندیدیم)لبخند زدم(اره)

چیزی شده حس میکنم ناراحتی!) در سکوت فقط نگاهش کردم، لبخندش رو جمع وجور کرد(امیر ... دارم کم کم نگران میشم)دستامو روی میز به هم حلقه کردم وبا یه لحنی که "بفهمه"ازش دلخورم گفتم(ازم چی میخوای هانی... د اخه لامصب منو سهراب داریم پولو جور میکنیم دیگه ... این که اینقدر زنگ زدن نداره، فکر میکنی چیکار میکنم که نیما رو گذاشتی پاسبونی، اصلا من واسه چی باید به تو جواب پس بدم که کجامیرم وچیکار میکنم... دیوونم کردی ... بگو چی میخوای ازم؟)اخم

کرد(بخاطر چهارتا زنگ داری منو میخوری؟)نمی فهمید...حرفامو نمی فهمید...حالمو نمی فهمید...دلخوریمو نمی فهمید...موقعیتمو نمی فهمید...دیگه نمی تونستم چطور باید حالیش کنم ...کلافه دستی به صورتم کشیدم(من میرم تاچند روز دیگم پولتو بهت برمیگردنم،تا اون موقع هم نه بهم زنگ بزن نه از این واون سراغمو بگیر... فقط خواهشا من یکی رو بیخیال شو)بلند شدم که بدون معطلی گفتم(کجا داری میری...امیر لیدا رفته...بفهم اینو...اون داره با کاوه ازدواج میکنه،چند شب دیگه هم عروسیشونه،چرا تموم نمیکنی این ماجرارو...اینقدر درگیر اونی که بال بال زدن منو نمیبینی ،چقدر باید خودمو جلوت سنگ رو یخ کنم تا باورت بشه دوستت دارم؟)نفس عمیقی کشیدم (لیدا رفته...خوب به سلامت...واما در مورد بخش دوم حرفت...رابطه منو وتو...هیچ وقت اتفاق نمی افته)کم مونده بود جیغش گوشامو پاره کنه،که سریع به سمت در رفتم وزیر لب گفتم(لعنت به همتون)

بعد از اینکه از ملایر اومدیم تهران...منو نیما ترتیب یه کار رو واسه خودمون دادیم ،اونم جهت اینکه دوست نداشتم سهراب خرجمو بده ،اونم تازه از زندون بیرون اومده بود ونمی خواستم تو اون موقعیت بابت من یکی نگران باشه ،منو ونیما بالاخره تو شرکت پدر هانی کار پیدا کردیم وبعد از اینکه پدر هانی از ایران رفت وتابع امریکا شد...هانی به خیال خام خودش که تصور میکرد من خاطرشو میخوام تمام اون شرکت رو داد دست من...ماهه طبق قرار داد با یه کشور خارجی...محصولات ارایشی بهداشتی رو خریدیم وپخش کردیم تو بازار،که اونا هم از قرار معلوم، تاریخ گذشته از اب در اومد،چون اسم من پای قرار داد بود کلی ضرر دیدم تا صرف یه هفته تمام اون محصولاتو از بازار جمع کردیم ومن

کلی بدهی بالا اوردم، که البته هانی تمام چکامو پاس کرد، خوشبختانه اون محصولات فروش چندانی نرفته بود و قبل از اینکه به دست خریدار برسه همش جمع شد، اما من یکی بد دیدم... بد، سهراب که فهمید اولش درسته قورتم داد ولی بعدش مثل همیشه قول داد کمک کنه چکامو پاس کنیم، بیشترشو پس دادم اما چک اخری هنوز مونده که مبلغش 500 میلیونه، زیر دین رفتم ولی حاضر نشدم خفتو تحمل کنم و با کسی رابطه داشته باشم که گدایی عشق میکنه، به قول پدرم تو چاه رفتم ولی گرگ اب دیده شدم... دروغ چرا تمام بدبختیامو از چشم هانی میدیدم به هر حال اون نباید شرکت به اون بزرگی رو میداد دست من...

کلافه دستی تو موهام و پشت گردنم کشیدم، خسته شده بودم از این زنگی خسته شده بودم اما حس میکردم هم چی طبق عادت داشت پیش میرفت هیچ چیز فرق نکرده بود من هنوز همون امیر بودم با همو گرفتاریا و مشکلات همیشگی... کی یه معجزه از وسط اسمون میفتاد رو سرم خدارو عالم بود...

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم... (سلام) خدایی بود که سوئیچ از دستم نیفتاد گردنم درست مثل یه ریات زنگ زده و خراب صدا داد، نفس عمیقی کشیدم، چه روز نحسی اون از هانی اینم از لیدا، همتارو هم ببینم دیگه تکمیل، برگشتم (به به ... تازه عروس... چه سعادتیه که ما دوباره شما رو زیارت کردیم لیدا خانم!) لبخند زد، به لوندی گذشته، به سمت اومد مانتوی صورتی جلو باز پوشیده بود با پیراهن سفید که با شلوار و شالش ست بود، جلو ایستاد نگاهمو بالا اوردم (نه خوبه، صدقه سر ما و اون رفیق هالو تر از خودمون خوب سر و تپپی درست کردی... معلومه خوب بهت میرسه) از کیفش کارتی رو بیرون آورد که بی شک کارت

عروسیش بود، نا خداگاه لبخند زدم، کسی که یه روز برام اندازه دنیا اعتبار داشت حالا داشت کارت عروسیشو بهم میداد... واقعا واسه خودم متاسفم که هرچی میکشم از شدت خریتمه... ازش نگرفتم که دستشو تگون داد(اینو بگیر ازم امیر... کاوه گفت تو حتما باید باشی) دندونامو به هم فشار دادم، که چی، بیشتر از این خرد شم، ازش گرفتم که در باز شد وسهراب بیرون اومد با دیدن منو ولیدا چند لحظه ای تعجب کرد ولی خیلی زود ابروهاش به هم گره خورد(به... ببین کی اینجاست... مبارکا باشه ایدا خانم، ازاین طرفا) به کارت تو دستم اشاره کرد(فرداشب مراسم عروسیمه)

سهراب(اومدی دعوت بگیری) لبخند زد(البته، امیر بهترین دوست منو کاوست) سهراب با دو قدم بلند خودش رو به لیدا رسوند وبا صدای ارومی گفت(محض آوردن اسم اون جونورم که شده بهتره پیغاممو براش ببری... چوب خطش خیلی وقته پرشده وصبر ماهم دیگه کم کم داره لبریز میشه... یهو دیدی شب عروسی تشریف فرما شدیم وشما مجبور شدی مراسمو بدون حضور داماد برگزار کنی) نیم نگاهی به من انداخت وباز تو چشمای لیدا خیره شد(شما هم لطف میکنی دور این امیر اقای مارو خیط میکشی ایشون دیگه زن داره، بهتره که خانومش متوجه نشه) خواستم پوزخند بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم، لیدا به سمتم برگشت(واقعا تبریک میگم... کی هست این خانم خوشبخت من میشناسمش) دستامو توی جیبم کردم و سرمو تگون دادم، با لبخند به سمت سهراب برگشت(وتو اقا سهراب نمیدونم کی میخوای یاد بگیری که چطور باید با خانوما صحبت کنی... امید وارم یه روز برسه کمکت کنم بتونی این عادت زشتتو ترک کنی...)

... (تو هنوز خیلی بچه ای که بخوای به ترک دادن من فکر کنی، شما بفرماحرفای گنده تر از دهنن نزن به جاش شخصیت خودتو بذار تو چهار چوب خصلتای بد تو ترک بده، واسه یه تازه عروس به خانمی شما زشته بخواد با بزرگتر از خودش دهن به دهن بذاره) لبخند از روی لباش رفت با نفرت به سهراب نگاه کرد و گفت (به هم میرسیم) به سمت ماشینش رفت که صدای سهراب بلند شد (سرکار خانم شما رسیدی به یه فول آپشن دکترش... از ما ته دیگی به شما نمی رسه، خیالت تخت)

نگاهی به من انداخت (با خانومت... تشریف بیارین) سرمو تگون دادم، با قدم های بلند به سمت ماشینش رفت و سوار شد و راه افتاد، نگاهمو به سختی ازش گرفتم و به کارت تو دستم دوختم، مهال بود برم، حوصله نداشتم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست با کاوه رو به رو شم... سوئیچ ماشین رو به سمت سهراب پرت کردم و گفتم (من میرم یه چند ساعتی بخوابم) و خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت (هانی چی گفت بهت؟) کلافه نگاهش کردم (جون تو حوصله ندارم، وقتی برگشتی بهت میگم) اخم کردم (بیخود میای با من میریم تو راه همه چیرو واسم توضیح میدی) و به سمت ماشین رفت (هوووو با تو بودما...)

قسمت نهم+++ دلناز

اقا بزرگ و عمه نیم ساعتی بود که رسیده بودن ولی از سهراب خبری نبود، نمی دونم چرا از دق دادن من لذت میبرد... وای اگه کارم بهش گیر نبود چنان با این ناخونای خشگلم روی صورتش نقاشی میکشیدم که حض کنه... پسره ی احمق با من بازی میکنه، یکی نیست بهش بگه بابای من با یه چک میتونه کل زندگی تورو بخره دیگه ناز کردنت چیه... به ساعت دیواری نگاه کردم، 40 دقیقه از ساعتی که قرار بود بیاد گذشته

بود، داشتم تو دلم فحش بارونش میکردم که خدمتکار اومدنش رو اعلام کردومن مثل جت از جام پریدم که نزدیک بود با مخ برم تو میز چیکار کنم خوب باید زود میبردمش تا لباساشو عوض کنه، اقا بزرگ تک خنده ای کرد(چه خبرته دختر... درکه نمیره)لبخند زدم(بله... الان برمیگردم)وبه سمت در رفتم... حالا نمیشد اقا بزرگ یکم زود تر خودش رو میرسوند که واسه عقد همین جا باشه، خدا خودش میدونست که فقط داشتم به زورررر تحملش میکردم... از چند پله مقابلم پایین اومدم که چشمم افتاد به یه مانکن ایتالیایی، یه قدری کت وشلوارش به تنش کیپ بود که دهنم برای چند لحظه باز موند، با لبخند کجی که روی لبش نشست سریع خودمو جمع وجور کردم، اصلا یادم رفته بود، چی میخواستم بهش بگم... جلو اومد(سلام علیکم)لبخند زدم(سلام... چرا اینقدر دیر اومدی؟)استین کت اناری رنگشو بالا داد(موقعیت اورژانسی پیش اومد باید یه تک پا می رفتم برای تهیه لباس مرتب... از اون طرفم امیر رو باید میبردم هوا خوری که فعلا نشسته پیش طرلان خانم تو باغ...)باورم نمیشد داشت بهم توضیح می داد... اصلا به من چه مربوطه کجا بوده وچه غلطی میکرده؟ سرمو تکون دادم(بیا بریم، اقا بزرگم وعمه خانمم یعنی مادر طرلان خیلی وقته اومدن لطفا اینقدرم لات صحبت نکن، اقا بزرگم خوشش نمیاد)یک تای ابروشو بالا برد(به روی چشم بانوی من)جلل خالق، این چه مرگشه، دستش رو جلو آورد(دستتو بده به دستم...)دستم رو با تردید بالا اوردم وتوی دست گرمش گذاشتم...

هر دو روبه روی اقا بزرگ ایستادیم، نمی دونم چی از نگاهش رد شد، اما چشماش برق عجیبی زد، دست سهراب رو گرفت ودر حالی که چشم ازش نمی گرفت جواب سلامش رو داد، به پدرم نگاه کردم اونم مات بود رو

صورت سرخ اقا بزرگ، سهراب با صدای ارومی گفت (چیزی شده؟) صورت اقا بزرگ به حالت عادی برگشت (ن... نه پسرم... تبریک میگم) و بعد نشست و گفت که ماهم روبه روش بشینیم، بعد از اینکه نشستیم هنوز اقا بزرگ به سهراب نگاه میکرد، نمی دونم چی تو چشماش دیده بود اما ازش دل نمی کند، با صدای عمه خانم یکم فضا از سکوت در اومد (طربانم کجاست؟)

+ تو باغ نشسته (نگران نگاهم کرد) (با کی؟) نمی دونستم چی بگم بین گفتن و نگفتن درگیر بودم که سهراب گفت (با برادر من) رنگم پرید و با استرس نگاهش کردم که عمه گفت (چرا دختر من باید با برادر شما تو باغ تنها بشینه، مسئله ای هست که من نمی دونم...) به پدرم نگاه کرد (اره سعید؟) پدرم نمی دونست چی بگه که بازم سهراب گفت (نگران نباشید عمه خانم... برادر من یه مدته درگیر افسردگی شده و از اونجایی که طربان خانم روان شناس هستن گفتم همین امشب، با امیر چند کلمه حرف بزنه شاید فرجی بشه...) عمه دیگه پیگیر نشد و اروم گفت (اتفاقی افتاده برای برادرتون؟)

سهراب (یه ماجرای تراژی بوده... می دونید امیر ما کلا تو بروز احساساتش یکم مشکل داره، تا حرفش از تو دلش بیاد رو زبونش، چند سال میگذره) عمه لبخند زد (باید جدی به این مسئله رسیدگی بشه، دنبالش باشید...) سهراب سرشو تکیه داد که اقا بزرگ بلند شد (من برمیگردم) با لبخند نگاهش کردم که سریع به سمت طبقه بل رفت نمی دونم دلیل سکوتش چی بود ولی حتم داشتم به سهراب مربوط میشد... سرم رو نزدیک گوشش بردم (تو از کجا میدونی طربان روان شناسی خونده؟) نگاهم کرد و زمزمه وار گفت (خودش گفت... نداشت امیر بره

گفت می خوام باهاش حرف بزنم) بی اراده نگاهم به پدرم افتاد و سریع از سهراب فاصله گرفتم که عمه گفت (کاش میشد طرلان منم مثل دلناز سر و سامون میگرفت بلکه دلش یه جا گیر کنه قید رفتن رو بزنه ، میدونی سهراب جان، من و شوهر مرحومم، همین یه دختر و داریم برام خیلی سخته بذارم اونم بره...) سهراب با لبخند سرش رو تکون داد (بله خیلی سخته... اتفاقا این داداش منم یه زمانی خیلی توهم مهاجرت داشت، ولی زود به دادش رسیدیم و گرنه می خواست گوسفندی از کشور بره) عمه لبخند زد (یعنی چیکار کردین؟)

_تصمیم گرفتیم با یه دختر خانم موجه اشناش کنیم بلکه قید رفتنو بزنه ولی جور دیگه ای شد... به جای رفتن از کشور تصمیم گرفت از این دنیا بره چون دیگه پاک نا امید شده بود...) عمه خندید (به هم نرسیدن؟)

_نه... البت من میدونستم اینا فازشون به هم نمی خوره اما ترجیح دادم خودش سر عقل بیاد ، به قول معروف ، نرود میخ اهنی بر سنگ...) پدر با چشم غره ای گفت (مطمئنی الانم فقط داره مشاوره میگیره؟) تیکه پدرم رو بی جواب گذاشت و به عمه گفت (با شناختی که من از امیر دارم سه سوت رفتن دختر شما رو کنسل میکنه...)

عمه (چه طوری؟) به سمت در اشاره کرد (نمی دونم ... اما تو این امور تخصص داره!)

عمه (درسته اما علاقه دخترم برام مهم تره، اگه اون دوست داره بره من مخالفت نمیکنم تو این چندسال خیلی سختی کشیده...) سهراب نفس عمیقی کشید و همین طوری که پرتغالی رو از تو ظرف بر میداشت گفت (صلاح مملکت خویش خسروان داند)

طرلان+++

حالم خوب نبود، دوست داشتم با یکی حرف بزنم، یکی که درکم کنه، بشینه
وبه حرفام گوش کنه، یکی که ارومم کنه... روی تاب نشستم... کاش بتونم
بی دغدغه برم، نمی دونم مادرم میدونه که منو وکاوه به هم زدیم یا
نه... به هر حال بهتره که بدونم چون وکیل خانوادگیمون آخرین وصیت
پدرمو برامون خوند، طبق اون وصیت تا من ازدواج نکنم اجازه ندارم از
کشور برم... حالم یه جوری بود، حسم حس نبود... بی حس بودم... یا
شاید بتونم بگم که از رفتن نا امید شده بودم... واین تنها حسی بود که
حس میکردم... احساس کردم دو نفر جلوم ایستادن، سرمو اروم بالا اوردم
که روبه رو شدم با سهراب و امیر با تیپ فوق العاده... سهراب کت وشلوار
زرشکی-اناری پوشیده بود با پیرهن مشکی، کیپ تنش... و امیر هم سر
تاپا سیاه پوش... کت وشلوار مشکی با پیرهن خاکستری که یقش بند
داشت... بعد از سلام... سهراب گفت (حقیقتش این امیر اقا ما... حالش
چندان حال نبود اوردمش یکم هوا خوری...) (امیر هم به سهراب نگاه
کرد و گفت (تو برو دیدن پدر بزرگ خانومت... منم همین جا
میمونم...)) سهراب با لبخند کجش که بیشتر شبیه پوزخند بود به من نگاه
کرد (اره فکر خوبیه خانوما همیشه واسه تو بهترین مسکن بودن...) لبخند
زد (من روان شناسی خوندم... نگران نباشید خودم تسکینش میدم...)
سهراب مرموز نگاهمون کرد (پس تو بشین همین جا مشاوره
بگیر... حواست باشه فقط مشاوره نه چیز دیگه...) (لبخندم عمیق تر
شد) (منظورتون چیه؟)

_شماره تلفنی.. چیزی...) خندیدم (نه حواسم هست... بهش شماره
نمیدم شماره ای هم قبول نمیکنم...) سرش رو تکون داد (به تو اعتماد دارم

اما این پروندش خیلی سیاهه... و لبخند زد و رفت... امیر با فاصله کنارم نشست (حالتون خوبه... چشمتون یه طوریه) نگاهش کردم، چقدر دوست داشتم کنارم بشینه و باهام حرف بزنه... از این که اون کنارم بود حس خوبی داشتم (چطوریه؟) لبخند زد (حس می کنم ناراحتی) + نه... خوبم...

_ می دونین بعد سه شب بیداری بالاخره یادم اومد کجا دیدمتون... یکم خودمو جمع وجور کردم (جدا؟)

_ اره تو تولد مهرساد، شما با کاوه اومده بودین، اون پیرهن ابی هیچ وقت از ذهنم نمی ره... فقط این مدت مشغله ام زیاد بود، یادم نیومد کجا دیدمتون! (سرمو تکیه دادم) (هنوز به لیدا فکر میکنی، نه) سکوت کرد، نمی دونم چرا جواب این سوال اینقدر برام مهم بود، منتظر نگاهش کردم که گفت (تو چی، به کاوه فکر میکنی؟) (صادقانه جواب دادم) (دیگه نه)

_ پس چرا اینقدر ناراحتی؟ (چه خوب، بالاخره یکی فهمید) (من میخوامم از کشور برم... ولی همه چی به هم خورد) (یکم جلو تر اومد) (چرا؟) + ولش کن، مهم نیست...

_ چرا هست، باید بهم بگی... (اتفاقی افتاده؟) (یکدفعه به گریه افتادم) (پدرم گفته باید ازدواج کنم تا بتونم برم... تو خوب حالمو میفهمی، پذیرش دوباره یه مرد خیلی سخته...) (لبخند زد) (نگران نباش من کمکت میکنم...) (اشکم خود به خود بند اومد) (چطوری؟)

_ راهشو بلدم...

سهراب

اقا بزرگ برگشت وبه من که در حال دیدن فوتبال از سینمای روبه روم بودم گفت (برادرت کجاست اقا سهراب ... بگو بیاد تو خونه) به سختی از تلویزیون دل کندم (تو باغه... دیگه کم کم باید بریم) جلوم ایستاد (مگه من میذارم... بلند شو بریم برادرتو بیاریم)

+ نه دیگه ما بهتره که بریم ... مزاحم نمیشیم...

_ این حرفا چیه؟ داداش تو با پسر من هیچ فرقی نداره تازشم امشب رئال وبارسا مسابقه دارن، بهتره دست جمعی ببینیم... با تخمه و شربت... بدون حضور و غرغرای خانوما... (لبخند زدم) (باشه ... پس شما بفرمائید من خودم میرم صداش میکنم) (دستم گرفت) (پاشو، با هم می ریم)

طرلان و امیر هم چنان در حال صحبت بودن... وقتی دم خونه با لیدا دیدمش صورتش چنان سرخ شده بود که گفتم الان دختره رو خفه میکنه ولی خوب ما خانوادگی عادت داریم به چیزی که نمی رسیم، دورشو خیط بکشیم... حالا چه با رفتار خشن چه با سکوت معنا دار البته امثال لیدا معنای سکوت رو متوجه نمیشن و حتما باید کلنگی رفتار کرد... نصف باغ رو رفتیم که اقا بزرگ گفت (صبر کن پسر باهات حرف دارم) ایستادم و نگاهش کردم (بله...)

_ اینجا همیشه بیا بریم بشینیم) و خودش جلوتر از من راه افتاد ، کلافه به خونه نگاه کردم... امید وارم زود حرفاش تموم شه و گرنه وسط مکالمش میرم میشینم پای نیمه دوم فوتبال

_ چند وقته دلناز رو میشناسی؟) با تعجب نگاهش کردم... توقع داشتم همه چیزو واسش توضیح داده باشن ... باید میپوچوندمش ، سرمو پایین گرفتم (خیلی وقت نیست)

_کجا باهم آشنا شدین؟) نفس عمیقی کشیدم(ا...یادم نیست...تو پارک ... البته فکر کنم)چند ثانیه ای مات نگاهم کرد که فکر کنم معنیش چیز خوبی نمیتونه باشه...سرش رو بگردوند(عجب ... که اینطور! بسیار خوب پدرت کجاست؟) سرم داغ شد...اصلا نمی تونستم چی بگم ،نگاهم کرد(پرسیدم پدرت کجاست؟) لبخند زدم کار دیگه ای به عقم نمی کشید که انجام بدم با همون لبخند احمقانه گفتم(رفتن)ابروهاش هم زمان بالا رفت(کجا...)سرمو برگردوندم (اوروپا...)

_عجب«اینبار با خنده»تو چرا همراهشون رفتی؟)به امیر نگاه کردم (خوب نشد دیگه...)بعد یهو یه چیزی به ذهنم رسید وترجیح دادم ماجرارو تراژی کنم(من دلنازو دیدم...عاشقش شدم«چه غلط» بعد تصمیم گرفتم که ازدواج کنم)با لبخند سرش رو تگون داد(چرا تصمیم گرفتی که با دلناز ازدواج کنی...اونم بدون حضور خانوادت)...ای بابا...حالا مگه ول میکرد؟به مغزم فشار اوردم...چی بگم مو لا درزش نره...(راستش پدر من مرده...خیلی سال پیش به همراه مادرم...عموی من که جای پدرم بوده سالها جای پدر رو برای ما پر کرده...وحالا هم اوروپا زندگی میکنه)احساس کردم نگاهش رنگ عوض کرد(متاسفم...پدرت کجا دفنه؟)اقا من بگم غلط کردم ولم میکنی...با بی حوصلگی نگاهش کردم(شمال)بلند شد(حالا دیگه بهتره من برم به کارام برسم برادرتو بیار توی خونه)ورفت ومن نفس عمیقی کشیدم...مغزم داشت دود میکرد...بلند شدم وبه سمت امیر رفتم ،نگاهم کرد(بریم؟)کلافه دستی توی موهام کشیدم(اقا بزرگشون احضارت کرده تو خونه...پاشو...)(طرلان بلند شد(اتفاقا ما هم با اقا بزرگ کار داریم ...پس من زوتر میرم)و به سمت خونه رفت که به امیر گفتم(چیکارش داری؟)

بلند شد(میخواهم بهش کمک کم در عوض اونم قول داده جلوی کاوه ولیدا نقش نامزد منو بازی کنه)(مخم داغ کرده بود که با شنیدن این حرف چند تا از سیماش اتصالی کرد...با اخم نگاهش کردم)(از اولم تورو نباید با خودم میاوردم...حالا چه کمکی میخوای بهش بکنی ...رابین هود؟)لبخند زد(منم می خواهم نقش نامزدشو بازی کنم...)(خندم گرفت)(نامزد بازیه؟)
_جهت رو کم کنی...دلم می خواد که بهش کنم چون چندان هم نسبت بهش بی میل نیستم!)

+جناب عالی نسبت به کدوم دخترخانم بی میل هستی...از داشته هات بگو!)(خندید)(فعلا باشه واسه بعد...خانومتون داره میاد)(سرمو برگردوندم که با دلناز روبه رو شدم هر بار که میدیدمش میلم به عاشق کردنش بیشتر میشدوهمین طور قال گذاشتنش...امیر با لبخند از کنارم رفت ودلناز گفت(اقا بزرگم چی میگفت بهت؟)(روی تاب نشستم،رفتارش کاملا سرد بود امانو تمام حرکاتش ناز داشت که کاملا دست خودش نبود...الان هم پیرهن ابی بلندی پوشیده بود که به زیباییش اضافه میکرد...به کنارم اشاره کردم(بیا بشین)(اخم کرد)(من وقت واسه نشستن ندارم حرفت...)(نذاشتم حرف بزنه با یه حرکت روی تاب نیم خیز شدم دستشو گرفتم وکشیدمش سمت خودم ونشوندمش رو تاب...وشروع کردم به حرکت دادن تاب که با خشم گفت(چرا اینکارو کردی...تو داری منو با رفتارت اذیت میکنی...دیگه حق نداری همچین رفتاری از خودت نشون بدی ...)(اون غرق حرف زدن بود ومن بی اختیار نگاهم به گردنبندم افتاد وبا لبخند گفتم)(هنوز گردنبند من تو گردنته؟)(سکوت کرد...دستمو پشت سرش رو تاب گذاشتم وسرمو رو صورتش خم کردم وبا صدای ارومی گفتم)(بهت میاد،مخصوصا به پوست سفیدت)(عقب رفت)(تو چته حالت

خوبه؟)چشمامو خمار کردم وبا صدایی که فقط به گوش من واون برسه گفتم(چه خشگل شدی...البته وقتی میخندی،حالیه لبخند بزن عمو ببینه؟!بی اراده لبخند زد که زمزمه وار گفتم(اینهههه)ازم جدا شد،به سرعت،هل شده بود ومن اینو میخواستم،از این حالش حس خوبی بهم دست داد ،نگاهش کردم با تعجب(چی شد؟)سرش رو برگردوند(بهتره که دیگه بریم)و تقریبا به سمت عمارت دوید،انگشت اشارمو به سمتش گرفتم(از بازی باهات لذت میبرم)وبا تاکید بیشتری اضافه کردم(دلناز خانم....)

قسمت دهم+++دلناز

اومدم توی اتاقم ،درو محکم بستم وهر جوری بود خودمو به دستشویی رسوندم وچند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم...حالم تعریقی نبود ،از این همه نزدیکی به این پسره حس خوبی نداشتم...نمی دونم...حس و حال عجیبی داشتم وبابت همین از دست خودم حسابی کفری بودم...روی تختم دراز کشیدم..بی اراده به گردنم دست کشیده که دستم رسید به پلاکش

(بهت میاد مخصوصا به پوست سفیدت)با حرص گردنبند رو باز کردم وانداختمش روی میز،کلافه شده بودم ،هیچ حس خوبی به ادامه این ازدواج احمقانه نداشتم،نباید میذاشتم این ازدواج سر بگیره...به هر نحوی که بود...بلند شدم ،گوشیمو برداشتم وشماره بردیا رو گرفتم طولی نکشید که صداش تو گوشی پیچید(جانم عزیزم؟)یکدفعه احساس کردم تمام غم های عالم یکجا به دلم سرازیر شد به گریه افتادم(ب...بردیا...

_دلناز،گریه میکنی ...چی شده...بهم بگو لامصب ...پسره چیزی گفته...

_دلم برات تنگ شده!) سکوت کرد وبا صدای اروم تری گفت(جون دلم...منتظر بودم هنوزم مثل گذشته باهام حرف بزنی حالا هم طوری نشده میام شب دنبالت میبرمت هواخوری حال وهوات عوض شه...)لبخند زدم(نمی تونم)داد زد (چرا!!)(بغضمو قورت دادم)(حالم بده اما نمی خوام احساس گناه هم به حسم اضافه شه...وقتی طلاق گرفتم می بینمت...)(خواستم قطع کنم که صدای ارومشو شنیدم (دوستت دارم نفس عمیقی کشیم(منم)وقطع کردم...

لباسمو با یه کت وشلوار ابی تره عوض کردم ودوباره برگشتم پایین،زیر نگاه های سنگین عمه کنار سهراب نشستم البته با کلی فاصله...دیگه به هیچ عنوان نباید میذاشتم جریان توی باغ تکرار شه...امیر وطرلان هم با فاصله کمی از ما اون طرف تر نشسته بودن که با یه نگاه به قیافه درهم طرلان شصتم خبردار شد که قضیه کنار هم نشستنشون چیه،کاش میتونستم بهش بگم من یکی که تواین ماجرا دارم کم میاره تو یکی خواهشا اشتباه منو تکرار نکن...ولی نمی خواستم رویای رفتنش رو خراب کنم...به هر حال اون یکبار از بابت کاوه ضربه عاطفی خورده بود وصد که امیر ادم لارژ وایده الی باشه اون یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنه ،من دختر عممو خب میشناسم...سالن تو سکوت فرو رفته بود که گوشی سهراب به صدا در اومد نیم نگاهی بهش انداختم که ذوم بود رو صفحه گوشیش ،نیم نگاهی به من انداخت ولبخند زد که زدو نگاهمو دزدیدم بلند شد(من جواب این پوفیوز مانی رو بدم الان برمیگردم!)(تنها تونستم سرمو تکون بدم،از سالن بیرون رفت که پشت بندش گوشی امیر زنگ خورد وروبه طرلان گفت(بر میگردم...) عمه هم بلند شد(منم برم ببینم اقا بزرگ چرا پایین نمیاد)با بیرون رفتن عمه، طرلان با یه حرکت کنارم

نشست) خوب بگو ببینم چی به خورد این سهراب بیچاره دادی که این طوری لبخندمیزنه ،نسخشو به منم بده شاید به دردم خورد) اخم کردم(مرده شورشو ببرن، مثلا میخواد دل منو بلرزونه پسره احمق...

_برو بمیر دختره بی احساس...تا تنور داغه نونو بچسب حیفش نیست اینجوری بهش اخم میکنی میزنی تو پرش؟) با حرص نفسمو فوت کردم(چی میگی تو...اقا به خیال خام خودش منو با دخترای خیابونی عوضی گرفته نشونش میدم با کی طرفه ...حالا ببین کاری کنم که مثل مجنون سر بذاره به کوهو بیابون!) خندید(چه کاری ؟)نگاهش کردم(چته تو بد جور شنگولی؟)سرشو با ناز برگردوند(دارم شوهر میکنم...

+مبارکه...حالا این شوهر شما با شوهر ما تو یه ترازه یا فرق میکنه؟)سرشو تگون داد(هیچ فرقی با شوهر شما نداره...)

قسمت یازدهم+++امیر

بعد از شنیدن معذرت خواهی احمقانه هانی به سهراب که هنوز درگیر صحبت با عمو خسرو بود نگاه کردم،بعد از مکالمه طولانی به سمت من اومد دوتا سیگار روشن کرد ویکیش رو به دست من دادوگفت(داریوش پولاشو میخواد...منم مجبور شدم همه چیرو گفتم) روی لبه سنگی استخر نشستم(کار خوبی کردی ،بالاخره که میفهمید...میگما سهراب،تو فکر میکنی من دارم کار درستی میکنم؟)کنارم نشست(از بابت طرلان ،زیاد مطمئن نیستم کارت درسته یا نه...به هر حال این دختره رفتنیه... ازمن به تو نصیحت... مطلقا در این کاروان سرا رو تا خوابیدن این حس رابین هودیت تخته کن ...از این طرلان خانم به تو چیزی نمی رسه با این که نباید قبول میکردی کمکش کنی ولی خوب منکه بهتر از همه میدونم تو یه روزخراب کاری نکنی روزت شب

نمیشه... دلم میخواد این ماجرا زودتر تموم شه... دیگه حوصله قدیمو ندارم!) نگاهش کردم (تو که تصمیم داشتی دختره رو قال بذاری) بلند شد (اره تا وقتی هستم سرگرم میکنه ولی اون ادمی که بخواد این دلناز خانم مغرور تخسو مال خودش کنه من نیستم... یکی دیگست... پاشو بریم که این اقا بزرگه خیلی کلیکه رو ما... یهو سر میرسه مارو با سیگار میبینه شر میشه) وبه ادامه حرفش پک محکمی به سیگار زد واروم گفت (هر دقیقه ای که تو این خونه میگذره خاطراتمو میاره جلوی چشم، متنفرم از اینکه مجبورم ادای ادمای بیخیالو دربیارم، هوس کردم بعد تموم شدن این ماجرا بذارم برم یه جای دور...) بلند شدم، سیگارو روی زمین گذاشتم و پامو روش وبا خاک یکسانش کردم (نمیگم درکت میکنم چون واقعا از درک دیگران عاجزم ولی میفهممت... میدونم هنوزم به قدیم فکر میکنی و همیشه گفتمت هر کار لازمه میکنم تا بتونی با گذشت کنار بیای... روی من حساب کن!) نفس عمیقی کشید (بریم)...

بعد از صحبت با قا بزرگ که تمام مدت روی من ذوم بود بالاخره موافقتشو گرفتم که از این به بعد منو طرلان بیشتر باهم وقت بگذرونیم البته مادر طرلان هنوز به یه چشم دیگه منو نگاه میکنه که مطمئنم دیر یا زود با این قضیه کنار میاد البت وقتی شنید منو طرلان خاطر همو میخوایم ذوق مرگ شد ولی وقتی من گفتم واسه کارم میخوام برم کانادا ودوست دارم همراه طرلان باشم دوباره اخماش برگشت سر جای اول... گیر کردم خفن... از یک طرف هانی که امونمو بریده بود از یک طرفم لیدا با پیشنهاد خرکی دعوت به عروسیش و از جهات همه گیر، طرلان، که هم مشتاق بودم کمکش کنم و هم اینکه وقتی شنیدم کاوه پسر داییشه وموقع عروسی دلناز کیش بوده وبا اقا بزرگ وعمه خانم برگشته، بیشتر از همه

لحاظ مشتاق ترم که بزنم زیرهمه چی ومنکرعلاقه نداشته بین خودمو طرلان بشم، البت که من نسبت به همه ی خانوما یه حسی دارم ولی فقط یه حس، علاقه ای به گسترش این علاقه ندارم حالا اگه طرلان موندنی بود یه چیزی...بعد از شام به اسرار زیاد سهراب که کلی در مورد اتیش سوزی قسمتی از شرکت بلوف زدبلاخره علنی شد که ما زحمتو کم کنیم ولی اقا بزرگ اولتیماتوم دادکه بعد ازعروسی کاوه ولیدا همگی یه سفر یه هفته ای بریم شمال که ایشون قبر باباهای مارو زیارت کنه که بلافاصله همگی غیر توکل وعمه خانم مخالفت کردیم، فعلا که سکوت کرد ولی مطمئنم این ارامش قبل از طوفانه واینبار به زور مارو دنبال خودش ریشه میکنه، البته مخالفت من هم از این بود که نمی خواستم همراه کاوه ولیدا برم سفرهم از این جهت که میخواستم کارای سهراب ودلناز زودتر جور شه چون دیگه تحمل دیدن سهراب تو اون وضعیت برام سخت بود...تازشم اگه خدایی ناکرده به گوش هانی میرسید اونوقت یا باید به زور میگرفتمش یا مستقیم میرفتم برای اشامیدن اب خنک...وقتی میگم گیرم خفن...بی راه نمیگم...

طرلان+++

امروز به اسرارمن همراه دلناز اومدیم پارک والانم روی تاب نشستیم وداریم بستنی میخوریم...دیدن بچه هایی که داشتن با خوشحالی بازی میکردن هر دوی مارو خوشحال کرد بالاخره بچه دوستیم دیگه...فردا شب عروسی کاوه بود ولی من یکی که خوب میدونستم تو اون عروسی فقط میشینم وتا اتمامش از جام تکون نمیخورم...به دلناز نگاه کردم که گفت(یه کلمه در مورد حرفای دیشب اقا بزرگ حرف بزن، همین بستنی رو تو یقت میکنم...

+نخیر همچین حرفی نمیخواستم بزnm...میخوام در مورد عروسی بهت یه چیزی بگم)نگاهم کرد(بگو)لبخند زدم(میگم به نظرت کاوه شب عروسیش نا پدید بشه بابای لیدا مثل کار بابات میکنه یا نه)اخم کرد(نخیر هیچ بابایی اینجوری با آینده دخترش بازی نمیکنه...)بستنی رو ناتموم پرت کرد تو سطل اشغال(من میرم ابمیوه بگیرم تو همین جا باش)سرمو تگون دادم وبه رفتنش نگاه کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ،چشمم به اسم کاوه افتاد که یه لحظه دستم لرزید بستنی رو روی نمکت گذاشتم واروم جواب دادم(بله کاوه...)چند لحظه ای مکث کرد واروم گفت(سلام...فکر نمیکردم جوابمو بدی؟)کاش میتونستم... اخم ریزی رو پیشونیم نشوندم وبر خلاف همیشه با لحن سردی جواب دادم(پس معلومه هنوز خوب منو نشناختی...کاری داشتی زنگ زدی؟)

_این چه طرز حرف زدن،بعد مدتها بهت زنگ زدم حالتو بیرسم اینطوری جوابمو میدی؟)چقدر پررو بود...حیف که یاد نداشتم صدامو ببرم بالا بنابراین فقط با عصبانیت گفتم(کی گفته تو حق داری زنگ بزنی حال منو بپرسی ،وقتی بهم گفتی رابطمون تمومه یعنی کلا تمومه ،میفهمی اینو؟)

_ نه نمی فهمم...ما پسر دایی دختر عمه ایم جدا از اون رابطه تموم شده من باید بهت زنگ بزnm...)نفس عمیقی کشیدم،حرف زدن با ادمی نفهمی مثل کاوه هم وقت میخواست هم حوصله(خوب گوش کن پسر عمو جان...یه بار دیگه بهم زنگ بزنی اقا بزرگو در جریان میذارم که واسم مزاحمت درست میکنی...

_چه مزاحمتی طرلان ...چرابابت اون رابطه ای که خودت باعث خراب شدنش بودی منو مقصر میدونی؟)چشمام میسوخت ،همین طور گلوم ،دیگه حرف زدن برام مشکل بود میترسیدم یه کلمه بگم وگرم بگیره

وبین مردم ابرو ریزی شه...چند بار نفس عمیقی کشیدم واروم گفتم(شاید من با اون ...حس...حسی که به امیر...داشتم یه طرف قضیه باشم ولی ...ت...تو اولین کسی بودی که با دادن پیشنهاد به لیدا رابطشونو خراب کردی ...همین طور که غرور منو بازی دادی..

_بده میخواستم به امیر جونت بررسی؟)لبخند زدم(موفق هم شدی...امیر لیاقت لیدا رو نداشت درست مثل تو که جلوی چشم من با لیدا ...دیگه تمومه کاوه...من دارم ازدواج میکنم پس لطفا مزاحم نشو)وفورا قطع کردم... دستمو جلوی دهنم گرفتم ونفسمو حبس کردم ولی فایده نداشت...اولین قطره اشک روی گونم افتاد که معطل نکردم ،بلند شدم ودسته کیفمو گرفتم وبا سرعت از کنار دلتاز که با تعجب نگاهم میکرد رد شدم...

حسی که به کاوه داشتم فقط یه علاقه ی کوچیک بود نه بیشتر... کلاه حوله رو روی موهام انداختم واز حموم بیرون اومدم...کاوه هم دوستم داشت نه یه حس ساده یه علاقه ی خاص...روی تختم دراز کشیدم...با اومدن منو کاوه به تهران همه چی رنگ تازه ای گرفت من درسمو ادامه دادم واون کارش رو تو بیمارستان ادامه داد البته با ورود لیدا به اون بیمارستان به چشم خودم میدیدم که دیگه رفتارش با من مثل قدیما نیست واینطوری همه چی اروم اروم به هم خورد...کارت عروسیشونو دوباره برداشتم ومتنی که نوشته بود رواروم زیر لب زمزمه کردم

به خدایی که بود در نظرت خالق عشق

همه ی این غزل از چشم تو الهام گرفت

صدای ویبره گوشیم بلند شد تو جام غلتی زدم وگوشیمو از روی میز عسلی برداشتم وبه اسم امیر نگاه کردم اون شب مهمونی شمارش رو بهم داد که اگه به قول خودش مورد اورژانسی پیش اومد فوراً باهاش تماس بگیرم... ناخداگاه لبخند

زدم همیشه وقتی حالم خوش نبود سر میرسید...تو جام نیم خیز شدم وجواب دادم(بله سلام)صداش رو صاف کرد(نمیدونم چرا هر وقت صدا تو میشنوم انگار حالت خوب نیست) خندیدم(سهراب راست میگه تو این موارد ادم با تجربه ای هستی)خندید(اون که بله...من تو این امور تخصص دارم حالا نمیخواهی بگی چی شده؟)نمیدونم چرا اما دوست داشتم ،امیر کاوه نبود،پس دلیلی نداشت ازش پنهان کنم...اونم امیررو که از وقتی دیدمش به تنها چیزی که فکر نمیکنم رفتنمه(امروز کاوه بهم زنگ زد....

_اهاه گرفتم چی شد...تا یک ساعت دیگه میام دنبالت باهم بریم بیرون اونجا بهتر میشه حرف زد...ببینم خانم خانما سوار موتور که میشی؟)خندیدم(اره...

_خوبه پس آماده شو...فعلاً قطع کرد...حالم عوض شده بود امامیدونستم که نباید اینطور میشد...من دل داده بودم اما یه جایی از قلبم پنهانش کردم...با تمام وجودم دوست داشتم که باهاش باشم اما عقم ساز مخالف میزد...ولی فقط یکبار بود...فقط یکبار...قول میدم .

قسمت دوازدهم+++امیر

گوشی رو قطع کردم(اینههه...لایک داری پسر)بلند شدم که یهو پام پیچ خورد ودولا شدم رو رامین که پایین مبل خوابیده بود...با ترس از خواب

پرید (چته امیر... رومن چیکار میکنی... زهرم ترکید...) (لبخند زدم) (از بس این چند روزه سهراب منو گرفته به کار... تورو با دخترا قاطی گرفتم... شرمنده) (وبلند شدم که سپهر با خنده گفت) (الانم داری میری سر کار دیگه؟) (نگاهش کردم) (حالا چون دوستت دارم میگم... نه... قرار دارم) (خندید) (اره... از نیش بازت معلومه، بپا فقط کله پا نشی...) (سرمو تگون دادم و پریدم تو اتاق و شروع کردم به عوض کردن لباسام، پیرهن لیمویی رنگی پوشیدم با شلوار کتون مشکی... کمی ادکلن هم واسه خالی نبودن عریضه رو پیرهنم خالی کردم و موهاموشانه زدم که باز دو سه لاش سرزیر شد رو پیشونیم، سریع بیرون زدم که صدای رامینو شنیدم) (میگما خان داداش این احوالو قبلا ازت ندیده بودیم... مطمئنی داری میری دیدن یه سرکار خانم؟) (پشت کفشمو بالا کشیدم) (اره مطمئنم...)

سپهر (نمی خوای این تاثیر گذارتو معرفی کنی؟) (لبخند زدم و سوئیچ و تورمو برداشتم) (نع... سهراب چیزی نفهمه و گرنه من میدونم با شما دوتا فضول) (ودستی تگون دادم و جستم تو پارکینگ... اپاچی قرمز رنگم رو بیرون بردم و سوار شدم و عینک دودی هم به چشم زدم، تیپ خفنم فقط مختص دختر بازی بود و بس... دقیقا خودمم نمیتونستم چه مرگمه که اینقدر خوشحالم ولی خوشحال بودم که فقط این مهمه، حالا انگار بار اولمه که دارم از ذوق مرگی میمیرم)

راه افتادم... نمی دونستم کاوه ابلح چرا با طرلان به هم زده و رفته سراغ لیدا، البته لیدا هم خوب بود ولی به پای طرلان نمی رسید، این دختر همه چیزش خاص بود... دقیقا اونیه که من میخوام... کاش میتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم... کاش... خیلی زودتر از اون چه که فکرشو میکردم رسیدم، خونه ویلایی پدر خوانده دقیقا مثل یه بهشت گمشده

بود، هیچ وقت حسرت چنین زندگيایی رو نخوردم چون ارزش نداشت ادم بخاطر چیزی که بهش نمی رسه حسرت بخوره اونم من که همیشه چیزایی رو که میخواستم و نداشتم تو دفترم لیست کردم و گذشتم... به همین راحتی... به هر حال این مایه دارا بدون پول باباشون دو دقه دووم نمیآوردن ولی من... هی... تو عمق این فکر بودم که در خونه باز شد و طرلان اومد بیرون محوش شدم محو ارایش زیباش... نگاهی به لباساش انداختم مانتوی صورتی با شلوار هم رنگش و شال سرخابی درست مثل همیشه خوش پوش و مرتب... عینکمو برداشتم که به سمتم اومد (سلام مزاحمت شدم؟) به خودم که و مدم سریع دستمو برای گذاشتن توی دستش بلند کردم (نه... شما یکی هیچ مزاحمتی واسه من نداری) لبخند زد (واسه اولین بار که میخوام سوار موتور بشم یکم میترسم... مواظبم هستی که؟) لبخند زد (معلومه که هستم... حالا سوار شو) دستش رو روی شونم گذاشت و اروم نشست ترک موتور... راه افتادم که گفت (حالا کجا میریم؟) نیمرخ چرخیدم طرفش (کجا دوست داری بریم؟) دستاش رو روی شونه هام گذاشت (نمی دونم من اینجاها رو نمیشناسم...) لبخند زد (پس بسپرش به من) باد مستقیم تو صورتم میخورد، از دست راهمو مینداختم تو بلوار هایی که ترافیک نباشه موهای طلایی رنگ طرلان با هر حرکت باد روی شونه هام میفتاد و من یکی که مطمئن بودم تا کرج رانندگی میکنم به شرطی که اونم کنارم باشه، حسم ناب بود... تا حالا با هیچکی تجربه نکرده بودم، اینکه طرلان با همه ی دخترایی که میشناختم فرق داشت دروغ نبود، رفتار ارومی داشت و به مخاطبش ارامش میداد، الکی اویزون نمیشد و رفتارش با همه یک جور بود واسه همین هم درست نمیتونستی بفهمی که نسبت بهت حسی داره یا کلا تو ذاتشه، اگه بهم کوچکترین حسی داشت همه ی تلاشمو میکردم تا مانع رفتنش بشم ولی

خوب معلوم بود واسه رفتن روز شماری میکنه... منم که خدارو شکر همیشه با رفتن ادما کنار اومدم این یکی هم قاطی بقیه... دیگه مجاز نبود بیشتر از این دورش بدم ممکن بود به گوش پدر خوانده برسه وبعد خر بیار و باقالی بار کن... جوی کافی شاپ نیما ایستادم و هردو پیاده شدیم... میدونستم امارمو لحظه به لحظه به گوش هانی میرسونه ولی خوب به موقع خوب میتونستم چجوری تلافی کنم... اتفاقا میخواستم با آوردن طرلان هانی رو بچزونم... البت میدونستم بازی با این شیر ماده عاقبت خوبی نداره ولی خوب کرم گرفته بود دیگه، درو برای طرلان باز کردم لبخندی زد و رفت تو... دنبالش رفتم و به آخرین میز اشاره کردم (اونجا خوبه هم دنجه هم خلوت)

_عالیه) پشت میز نشستیم که یاسراومد بالای سرم (چند وقتی شرت کم بود داشتیم نگرانت میشدیم کم کم) لبخند زدم (علیک سلام... نیما کجاست؟) نیم نگاهی به طرلان انداخت (بالا... این خانم زیبارو معرفی نمی کنی؟) با پام ضربه ای به ساق پاش زدم که اخش هوا رفت و با لبخندی که به لب داشتم گفتم (خفه... نیما رو صدا کن خودتم زودتر شر رو بکن) با اخم نگاهم کرد (وحشی و امونده بنال ببینم چی کوفت میکنی؟) منو رو به دست طرلان که داشت میخندید دادم (شما انتخاب کن) از دستم گرفت که یه لحظه نگاهمون به هم افتاد و لبخند از لب های من رفت و خنده هم از لبای اون... چند لحظه ای نگاهم کرد و سریع به خودش اومد، کلافه به یاسر نگاه کردم که گفت (من برم نیما رو صدا کنم شما راحت انتخاب کنید...) با رفتنش نگاهم دوباره به طرلان افتاد (رنگ صورتی رو خیلی دوس داری نه؟) نگاهش رو بالا آورد لبخند کوچیکی زد (اره... تو چی؟) به لبام دست کشیدم (پروفسور بالتازار...) نگاه زیباش

رنگ تعجب گرفت (چی؟؟) لاله گوشمو خاروندنم (من همه ی رنگ هارو دوست دارم...) خندید (پس تو ادمی هستی که با مسائل خیلی زود کنار میای... شخصیت اینجور افراد خیلی جالبه...) خوبه بالاخره یه چیز ما این وسط جالب از اب در اومد (بعله دیگه ... حالا بری کانادا میخوای چیکار کنی برنامهت چیه؟) نمی دونم چرا اما احساس کردم یه لحظه اخماش تو هم رفت (اهاه، من با یه وکیل صحبت کردم گفت خصوصاً کارای ماروپیکیری میکنه، فقط ممکنه کارای اقامت من یکم طولانی بشه تو که مشکلی نداری؟) مشکل؟...اگه میگفتم دوست ندارم بری چه عکس العملی نشون میداد...نفس عمیقی کشیدم (معلومه که نه...همین که تو به خواستت برسی واسه من کفایت میکنه) لبخند زد (ممنون...هیچ وقت فراموش نمیکنم) و دوباره نگاهش برگت روی منو که گفتم (چرا اینقدر زود بهم اعتماد کردی؟) دوباره با تعجب واضحی نگاهم کرد (چون میشناختم...فهمیدم تو اون مردی هستی که میتونم بهت اطمینان کنم) یک تای ابرومو بالا بردم (رو چه حسابی؟)

_توی عروسی دلناز تو فقط بخاطر یه حرف حامد و اونقدر زدی که کارت به زندان کشید، این معرفتت برام جالب بود...اگه دیگه سوالی نداری میذارم انتخاب کنم؟) سرمو تکیه دادم (البته) هنوزم عقل ناقصم یه جای کارو لنگ میدید البته که من به هیچ عنوان قصد سوءاستفاده از شو نداشتم ولی اونم نباید به این راحتیا بهم اعتماد میکرد حالا هر چند که منو میشناخت...اگه به جای من کس دیگه وعده داده بود کمکش میکنه و وسط کار یه بلایی سرش میآورد چی حالا میشه گفت به عشق داییش هر کار میخواد میکنه اما تو من اگه جاش بودم به این راحتیا به کسی اعتماد نمیکردم شاید هم دلیل دیگه ای داشته باشه که...سرمو تکیه

دادم، بی خیال هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر نمیفهمم ...بعد از خوردن قهوه نیما علامت داد که برم پیشش روبه طرلان گفتم (پایه ای بریم قدم بزنیم؟) نگاهم کرد (دوست دارم ولی دیگه داره شب میشه...

+اره ...باشه پس من الان برمیگردم) و پولو زیر منو گذاشتمو و بلند شدم (همین جام) سرش رو تگون داد (راحت باش)

یقه کتش رو گرفتم و کشوندمش توی سرویس بهداشتی که با اعصابانیت گفت (ولم کن تنه لش... چته؟) برگشتم و اخم کردم (تنه لش تویی بی خاصیت، بزنم فکتو همین جا پیاده کنم که دیگه هوای انتن بازی نکنی) یقشو از تو دستم جدا کرد (هااا پس از این اتیشی شدی چیکار کنم بهش بدهکارم، میفهمی، بدهکار... اون دختره خاطرتو میخواد منم دارم ثواب میکنم میخوام عشقشو بهش برسونم!) نفسمو با کلافگی فوت کردم (شما یه زحمتی بکش کار خیر نکن... نیما، خدا رو شاهد میگیرم اگه به این پی وی سی بازیات ادامه بدی یه جوری میزنمت که واسه بلند شدنش شیش تا مرد کمکت کنن...) نگاهی از سر تا قدم گردوند (بیخیال پسر... نکنه دلت جایی گیر کرده... این دختره کیه... میدونی هانی اگه...) یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه ایستادم و زمزمه وار گفتم (انتن بشی انتن میشم خبر میبرم واسه عمو خسرو قضیه خرید اون مواد رو لو میدم... میدونی که اگه بفهمه تو رو با این خراب شده صاف میکنه پس اونی که باید بیخیال بشه تویی...) و سرمو برگردوندم که از پنجره چشمم به یاسر افتاد که بالای سر طرلان ایستاده بود و موس موس میکرد، نیمارو هل دادم (حرفامو اویزه گوشت کن) و با سرعت بیرون رفتم و بی هوای ضربه ی محکمی به شانه یاسر زدم و گفتم (همین الان بزن به چاک) داد زد (یا لا...)

قسمت سیزدهم+++سهراب

خرد و خمیر از تعمیر گاه برگشتم خونه و خودمو روی مبل انداختم، خواستم چشمامو ببندم که یه سایه اومد بالای سرم، به رامین نگاه کردم وبا صدای خفه ای گفتم (چته ادم ندیدی؟) روبه روم ایستاد (سلام خسته نباشی) نیم خیز شدم (خستم...)

_ نظرت چیه یه مدت بریم ملایر... هممون خسته شدیم یه چند روزی میریم حال و هوامون بهتر میشه (نگاهش کردم) فکر خوبیه... امیر (کجاست) خواست جواب بده که در باز شد و امیر اومد تو، اونم با یه سر و وضع اسف بار که معلوم بود طبق معلوم دعوا کرده... اونقدر خسته بودم که نای حرف زدن نداشتم ولی باید میفهمیدم چی شده، داشت به سمت اتاقش میرفت که گفتم (باز چه خبر شده؟) رامین به سمتش رفت وبا نگرانی که تو صدایش موج میزد گفت (چی شده امیر... از لبت داره خون میاد با کی دعوا کردی... تو که داشتی میرفتی بشاش بودی) امیر به من نگاه کرد (حالم خوب نیس... ولم کنین) و رفت توی اتاقش و درو بست... رامین برگشت سمت من (میبینی اخر این با این فردین بازیاش سر خودشو به باد میده...) یهو صدای شکستن چیزی از اتاق امیر اومد که به رامین اشاره کردم دیگه چیزی نگه که بلند تر از قبل گفت (د اخه من نباید بدونم این چشه... منو که با این کاراش دیوونه کرده دائم که دعوا میکنه، الانم که معلوم نیست چه مرگشه عاقبت لاس زدن با دخترا همینه دیگه...) امیر با سرعت از اتاقش بیرئن اومد و تو یه چشم به هم زدن یقه رامینو گرفت و کوبوندش تخت دیوار و داد زد (دهنتو ببند... تو چی میدونی که واسه من زر مفت میزنی... توئه بچه درسخون میدونی من چقدر بدبختی کشیدم میدونی هنوز دارم چوب خریتمو میخورم... من

خودمو باختم که تو به جایی برسی، واسه من گنده تر از دهنه حرف نزن
هرچی باشه من داداش بزرگتم... به تو یکی هم هیچ دخلی نداره که من
چه غلطی میکنم... پس غلط زیادی نکن (از هم جداشون کردم و تقریباً
نعره زدم) (اهههه) امیرو عقب کشیدم که نشست رو مبل و سرش رو بین
دستاش گرفت اینبار با صدای اروم تری گفتم (برو سر تکالیفت رامین...) بی
هوا مشتی به کتفم زد (اقاسهراب... کی میخوای بفهمی که منو سپهر بزرگ
شدیم واسه چی با من مثل بچه ها صحبت میکنی... اصلاً من میرم
خوابگاه حوصله شما دوتارم ندارم...) خواست بره که ضربه محکمی به
پشت گردنش زدم (غلط اضافی نکن... واسه منم ادای دخترا رو در نیار که
اصلاً حوصله ندارم گمشو تو اتاقت) با خشم نگاهم کرد و با سرعت به
سمت اتاقش رفت، برگشتم طرف امیر (خوب چته تو واسه چی پاچه ی
رامینو میگیری با کی درگیر شدی؟) نگاهم کرد (میشه ولم کنی) دیگه حتم
داشتم که یه چیزی شده جلوش نشستم (نع) سرش رو پایین انداخت (با
طرلان رفتم کافه نیما... اونجا بانیمادرگیر شدیم) تکیه دادم (مگه قرار نبود
شما دوتا فقط نامزد هم بشین که اون بتونه بره پس این دور دور این
وسط چی میگه... امیر... شرط دل دادن دل گرفته و گرنه یکی بی دل
میمونه و یکی دو دل... خواهشا اینو بفهم)

صبح با صدای اس ام اس گوشیم تو جام غلت زدم، گوشیمو در اوردم که
چشمم افتاد به اسم رفیعی... پیامو باز کردم (سلام امشب عروسی کاوست،
اگه تونستی با امیر بیاین دنبال دخترا ببرینشون بیرون) بلند شدم، بیرون
دیگه کدوم قبرستون بود، صورتم رو ابی زدم و اوادم تو اتاق امیر، اونم
سرش تا یقش توی گوشیش بود و از چشمای قرمزش معلوم بود دیشبو
چشم رو هم نداشته، نمی دونم چش بود ولی مطمئن بودم به طرلان

مربوط میشد جلوش ایستادم وبا حوله ای که دستم بود زدم به صورتش که سرشو بالا آورد(تویی؟)

+با اجازه سرکار، استایلت که به ادمای افسرده عاشق زخم خورده مفلوک بی عرضه می مونه بنال ببینم چیز جدید چی داری؟(خندید)(درموندگی...) (بلندش کردم)(الان که رفتیم دیدن خانم روان شناس چند ساعتی حالت رو به راه میشه ...شک نکن)(کلافه نگاهم کرد)(امشب عروسی لیداست ومن اصلا حوصله ندارم) چسبوندمش به دیوار ودستمو کنار گوشش ستون کردم وبا اخم گفتم(ببینم جناب عالی مگه الله بختکی قبول کردی دردسر بکشی خانومو رد کنی اونور، قول داده تو عروسی نقش نامزد تورو بازی کنه که از این بابت دهن کاوه ولیدا بسته شه حالا هم بی حرف مفت باش بیا برو اماده شو)(ازم فاصله گرفت)(لیدا||| برای من تموم شد...مشکل من طرلانه)می دونستم... به سمتش رفتم وبا صدای بلندی گفتم(توئه هالو که میدونستی دو دقه نمی تونی جلوی خودتو بگیری غلط کردی فاز سوپرمن گرفتی قول الکی دادی بهش حالا هم باید واسه عروسی...) (برگشت)(سهراب مشکل این نیست...اون اگه یه حس یه علاقه کوچیک، نمی دونم ،یه احساسی به من داشته باشه حد اقل امید وار میشم از رفتن منصرفش کنم ولی نداره واین منو اذیت میکنه که وقتی میرم کنارش مجبورم ادای ادمای بی احساسو در بیارم که نسبت بهم حس بدی پیدا نکنه...اون میخواد بره...) (دادزد)(با رفتن همه ی دنیا کنار میام ولی اون نه... نمی تونم سهراب ،نمی تونم فراموشش کنم...پس به نفع خودمه پا پس بکشم چون تو این موقعیت مجبورم که نامردی کنم)(ورفت، نفس عمیقی کشیدم، نمی تونستم بگم درکش میکردم، اما اگه طرلان موندنی بود یا علاقه ای به امیر داشت همه ی تلاشمو میکردم که

به هم برسونمشون ،به لیدا حس خوبی نداشتم،چون اینجور دخترا رو خوب میشناختم ،میدونستم وقتش که برسه با نامردی جا میزنه چون این احساسی که خودش خیال میکرد عشقه من بهتر میدونستم یه عشق بچگانه زود گذره که امروزیا بهش میگفتن عشق تفریحی...اما امیر عشق مهاجرت فقط با لیدا اروم میگرفت ومن مخالفتم فقط در حد حرف بود ولی طرلان پاکی از چشماش مباریدرفتارش در حد خودش بود...وبرای کسی مثل امیر که تو تمام عمرش تنها بود واین چند سال تنهاییاشو پشت دوست دختر بازی پنهان میکرد بهترین گزینه بود...ولی خوب چه میشه کرد رفتنی باید میرفت،

به نظرم بهترین راه هم همین بود امیر باید کنار میکشید...

قسمت چهاردهم+++دلناز

امشب مراسم عروسی کاوه بود ،به هیچ عنوان دلم نمی خواست تو مراسم کسی شرکت کنم که یه روز قرار بود شوهر طرلان بشه ولی حالا...هنوزهم نمی دونستم قضیه ی بهم خوردن رابطشون چیه ولی هرچی که بود مطمئن بودم به کاوه مربوط میشد...رفتم اتاق طرلان که دیدم با بی میلی داره حاضر میشه ،چشمی واسش گردوندم وبرگشتم اتاق خودم،لباسی که به تن داشتم خیلی سنگین بود چه کنم دیگه سلیقه عمه خانومه وبنده باید اطلاعات کنم،امروز رفتیم خرید وعمه دست گذاشت رو بد ترین لباس ،یه لباس ابی بلند که تماما با سنگ های ریز کار شده بود از این لباسا متنفر بودم ولی چه کنم که مجبورم به سلیقه عمه احترام بذارم،یه شال توری سفید هم روی شونه هام انداختم ،این یکی بابت سهراب وحساسیت های بی خودش رو لباس پوشیدنم نبود چون اصلا نظرش برام مهم نبود،ولی خوب از آخرین باری که برای تولد کاوه توی باغ عموم

دعوت بودیم از دوستاش خاطره خوبی ندارم، امید وارم سر عقل اومده باشن چون واقعا حوصله رفتن سهراب به زندان رو نداشتم، اون دفعه سر هیچ وپوچ یک جای سالم رو صورت مسعود وحامد نداشت اگه باز جریان سه سال پیش تکرار شه مطمئنم کارش به حبس ابد میکشه، رفتارش برام تازگی داره و واسه همین نمیتونم تحمل کنم ولی یه جورایی هم دوست دارم، غیرتش برام قشنگه به اندازه وقتی که مهربون میشه یا حتی وقتی بد اخلاقه وبا چهار تا دیگ عسل خورده نمیشه،

در مقابل بد رفتاریای من واکنش نشون نمیده اما اگه حرفی بهش بزنم که به قول خودش به غرورش بر بخوره اونوقت حسابی از خجالتم در میاد، سخته به رفتارش عادت کنم من تربیتم جوریه که اینجا برام با لب ساحل بیکی فرقی نمیکنه، به نظرم چون خیلی تو این مورد لی لی به لالام گذاشتن بد عادت شدم ونمی تونم رفتارای بد سهرابو تحمل کنم این بشر با همه ی جذابیت هاش اعصاب خورد کن ترین، خود خواه ترین، مغرور ولجهاز ترین ادم روی زمینه...

موهام باز بود ومثل همیشه رو شونه هام ریخته بودم یه گل سرابی هم به یه طرف زده بودم وموهامو ریخته بودم طرف مخالفش، ارایشمم خوب بود، یه چند دقیقه ای با موهام ور رفتم که یکی از خدمتکارا گفت که سهراب اومده، همین امشبو تحمل میکردم میرفت پی کارش، مطمئنم...از پله ها پایین اومدم که دیدمش، تنها روی مبل نشسته بود وبا اخم به تابلو ها نگاه میکرد، کت وشلوار ابی کربونی پوشیده بود با پیرهن سفید، به دور وبرم نگاه کردم وبا لحن گرمی گفتم(سلام...امیرو نیوردی؟)نگاهم کرد وگرمتر از من گفت(سلام...نه نیومده)کنارش نشستم، نگاهش روی قسمت بالای پیرهنم قفل شده بود که طولی نکشید سریع نگاهشو بالا

اورد (پدر تو واقا بزرگت کجان؟) به سمت بالا نگاه کردم (دارن اماده میشن تا الان داشتن در مورد کارای کارخونه بحث میکردن ... ولش کن نظر بده ببینم لباسم خوبه؟) اخماش خود به خود باز شد جوری با تعجب نگاهم کرد که خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم، میدونستم با این پسره پرو چیکار کنم ... تا به زانو درش نیارم ول نمیکنم ... نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت (اره قشنگه) خوب خدا رو شکر گیر نداد ... دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد (ولی زیادی بازه) اه به تو چه ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم (اره منم همین نظرو دارم ولی شالمو یه جوری میندازم که زیاد دید نداشته باشه) یکم جلو تر اومد و با صدای خیلی ارومی گفت (کسی ینجاست؟) لبخندم عمیق تر شد (نه چطور مگه) لبخند زد (که اینطور ... خوش اخلاق شدی) پشت چشمی نازک کردم (من خوش اخلاق هستم اقا، ماکه قراره از هم به زودی جد بشیم پس چرا دوستانه باهم رفتار نکنیم که هردومون خاطره خوبی از هم داشته باشیم) سرش رو تکیه داد (اره منم موافقم ... حالا پاشو برو به طرلان بگو امیر امشب نمیداد) وبعد با چشمای خمار سبزش ادامه داد (عزیزمم) لبخندم رو نگه داشتم (چرا اون که ...)

اره میدونم ولی دیگه نمیتونه ادامه بده (دوباره برگشتم سر خونه اول و کاری که میخواستم انجام بدم پاک یادم رفت) (واسه ی چی، بیخود کرده نمیتونه ادامه بده چرا با احساسات طرلان بازی میکنه اون که نمیتونست غلط کرده به پدر بزرگم گفته طرلان رو میخواد باید از اون پسره احمق دغل باز، مثل تو امضا میگرفتیم که اینجوری دبه نکنه) صداش رو بالا برد یه یکم عقب رفتم (چه خبرته ... مگه اون تعهد داده بود که الان باید جواب گو باشه برو به طرلان بگو خودش با امیر حرف بزنه اگه راضی شد ادامه بده که هیچ اگه هم نشد بره دنبال یکی دیگه ...) وبعد با صدای اروم تری

گفت(اصلا اگه کارای ما زودتر جفت وجور شد من خودم کمکش میکنم از ایران بره)ناخداگاه اخم کردم(توهم بیخود میکنی با طرلان واون پسره)وبلند شدم که چشمم خورد به طرلان وناخواسته نشستم... جلومون ایستاد(چرا اینقدر شماها به هم میپیرین نمیتونین بدون دعوا مشکلتونو با هم حل کنین؟)وبعد به دور وبر نگاه کرد(امیر نیومده)دلم یه جوری شد اون پسره اصلا حق نداشت با طرلان همچین کاری کنه چطور میگفتم زده زیر همه چی...سهراب نیم نگاهی به من انداخت وگفت(نتونست بیاد)وبعد بلند شد واز خونه بیرون رفت طرلان یه قدم دیگه به سمت برداشت(یعنی چی؟)بلند شدم(نمیتونه بیاد)دامن پیرهنش رو بین دستاش گرفت ومحکم فشار داد واروم گفت(اهاه...)وبعد سریع به سمت پله ها رفت وگفت (پس منم نیام دیگه...) بعد ازرفتنش کلافه نشستم سر جام(لعنت بهت امیر...)

طرلان

حس میکردم یکی گلومو گرفته ومحکم فشار میده مامانم دائم ازم میپرسید که چرا نمی رم منم مجبور شدم دروغ بگم که امشب تولد امیره ومیخوام سوپرایزش کنم وبعد از اینکه رفتن رفتم تو اتاقم وتا میتونستم گریه کردم...تحمل هرچیزی رو داشتم به جز قهر امیر رو...اگه فقط یه کلمه ،فقط یه کلمه بهم بگه نرو...قید رفتن رو میزدم ولی اگه بخواد من بمونم که چیکار کنم... نمیخوادتم... چرا نمیتونستم بدون اون طاقت بیارم ،خدایا یا امیررو بهم بره یا بذار برم... خواهش میکنم یکیشو بهم برسون نذار از هردوش نا امید شم که اینبار طلب مرگ میکنم ازت، چون دیگه چیزی برام نیمونه که بخوام بهش دلخوش باشم

لباسامو عوض کردم وبعد از شستن صورتم به خودم تو اینه نگاه کردم
چشمام باد کرده بود و سرم فوق العاده درد میکرد ولی تو خونه موندن
حالمو بدتر میکرد باید میرفتم به جایی که ارومم کنه، از خونه بیرون اومدم
و دربست گرفتم و ادرس پارک رز رو دادم جایی که برای اولین بار امیر
رو دیدم و عاشق چشماش شدم... پارک نسبتا شلوغ بود ولی من
میدونستم کجا برم که با خودم خلوت کنم، پشت درخت همیشگی روی
چمن نشستم، این قسمت تاریک بود اما میتونستم دور و برمو ببینم، سرمو
به تنه درخت تکیه دادم باد ملایمی که به صورتم خورد باعث شد لبخند
بزنم... از توی کیفم دفتر چمو بیرون اوردم توی تک تک صفحاتش نوشته
بودم کانادا و دورش ا خودکار قرمز به قلب کشده بود به صفحه ی سفید
پیدا کردم و خودکارمو در اوردم، از بچگی همیشه مینوشتم و دور ارزو
هامو خط میکشدم تا ببینم بهشون میرسم یا نه و وقتی ارزوم برآورده
میشد روشو خط میکشیدم ولی... روی صفحه بزرگ نوشتم امیر و دورش
رو قلب کشیدم و به کار بچه گانه خودم لبخند زدم صفحه بعد نوشتم

خدایا ارزومه امیر رو بهم برسونی، بخاطرش همه کار میکنم، بهم بگه نرو
نمی رم،... خودت میدونی که دوستش دارم و از روزی که دیدمش این
حسوبهش داشتم ... اگه منو نمی خواد کمکم کن فراموشش کنم... اگه
هم نسبت بهم حسی داره ... کاری کن زودتر برگرده .) با صدای رعد و برق
یهو دفتر چه از دستم افتاد و با سرعت بلند شدم و تا قبل از اینکه زیر بارون
موش اب کشیده شم به سمت الاچیق دویدم

قسمت پانزدهم+++امیر

خونه میموندم باید با رامین سر و کله میزدم پس باید میرفتم به جایی
بیرون از این دخمه... سوئیچ ماشین سهرابو برداشتم و زدم بیرون، می

دونستم کجا میرم باید برای آخرین بار میدیدمش ماشین رو به جایی دور تر از تالار پارک کردم و پیاده شدم، چند نفری جلوی در منتظر بودن که بالاخره بنز سفید کاوه که روش گلای سرخ چسبیده بود جلوی در تالار ایستاد، پشت دیوار ایستادمونگاه کردم، کاوه با کت وشلوار سفید وکراوات مشکیش ماشین رو دور زد و درو برای لیدا باز کرد ایستادمونگاه کرد با به حس عجیب به خریّت های خودم نگاه کردم،... لیدا از ماشین پیاده شد چند نفری به سمتشون رفتن ولی من فقط لیدا رو میدیدم که با اون پیرهن سفید دست کمی از فرشته ها نداشت دستش رو دور بازوی کاوه حلقه کرد با لبخند... با هم از بین مهمونا رد شدن ولحظه ی اخر نگاه لیدا به سمت من برگشت که سریع سرمو برگردوندم و به دیوار تکیه دادم، اب دهنمو قورت دادم گلوم میسوخت... با قدم های نا میزون به سمت ماشین رفتم و نشستم ...

با سرعت می رفتم ولی نمی دونستم کجا شایدم اون جای همیشگی... از ماشین پیاده شدم، این پارک همیشه بهم حس خوبی میداد البته اون زمانی که با لیدا میومدیم ... فازم داغون بود ولی مرد واسه حضم دل تنگیاش گریه نمیکنه قدم میزنه... شروع کردم به راه رفتن که صدای رعد و برق بلند شد این اسمونم دلش مثل من پره، عیب نداره، ما راه میریم اون گریه کنه، تک تک جاهای این پارک واسم خاطره بود چه روز تولدم کگه همگی دوز هم جمع شدیم و چه روز تولد لیداهمه چی مثل به فیلم از جلوی چشمم رد میشد که یهو خوردم به به چیزی به هیبت کروکدیل، به پشت افتادم که چشمم افتاد به به مرد هیکلی... دستشو سمت گرفت (داداش عاشقیااا حواست کجاس؟) دستشو گرفتم و با به حرکت بلند شدم (همین جا بودم) خندید این هرکول عجب خوش خندست (این

قضیه ی من در میان جمع ودلم رفته پی یاره اره داداش)پوزخند زدم به هیکلش نمیومد اهل شعر وادبیات باشه، به هر حال ،سرمو تگون دادم(باشه داداش...برو پی کارت)واز کنارش رد شدم که دادزد(اهای ...این از جیب تو افتادا)برگشتم یه دفترچه بود مهلت نداد حرف بزمن دفترچه رو به دستم دادوبا نیش بازش گفت(بدو...بدو الان میشی موش اب کشیده واسه قدم زدنم یه روز خوب بیا الان هوا دو نفرست)وبعد خندید ورفت،اخمامو تو هم کردم(زهر مار...مرد با این هیکل اینقدر جلف، نوبره)وبعد نگاهم به دفترچه افتاد خواستم بنذازم روی صندلی چوبی که چشمم افتاد به اسم امیر وفیلتر فضولیم پرید روی نیمکت نشستم وشروع کردم به خوندن...

(خدایا ارزومه امیر رو بهم برسونی به خاطرش همه کار میکنم بهم بگه نرو نمیرم

خودت میدونی دوستش دارم واز روزی که دیدمش این حسو بهش داشتم اگه منو نمی خواد کمکم کن فراموشش کنم اگه هم نسبت بهم حسی داره کاری کن زودتر برگرده)

ایولا بابا به امیر ،دختره بدجور داره تو طلبش بال بال میزنه منو بگو فکر میکردم همه ی امیرا مثل خودم بدبختن...گذاشتمش توی جیبم وبلند شدم، بارون کمتر شده بودولی دیگه حس اینکه راه برم و نداشتم لباسام چسبیده بود به تنم وحتم داشتم که برسم خونه سینه پهلو میکنم ،به سمت خیابون رفتم که یهو چشمم افتاد به الاچیقی که درست روبه روم قرار داشت ویه دخترم توش نشسته بود ،خواستم برم که برای یه لحظه به چشمم اشنا اومد یه قدم به سمتش برداشتم صورتش تو تاریکی کامل فرو رفته بود ولی درخشندگی اشکاش رو به واضحی میدیدم ...یعنی

کدوم عاشقی میتونه باشه، سریع گوشیمو دراوردم وشماره طرلان رو گرفتم، میدونستم اون نیست ولی هیچ کاری از محکم کاری تاحالا عیب نکرده...چند تا بوق خورد...ومن نگاهم تماما روی دختره بود که دیدم گوشیش رو دراورد سریع قطع کردم وبه سمتش رفتم، نگاهشو بالا آورد، عصبانی بودم، از حماقتش از حماقت خودم...لیدا عروس کاوه شده بود وما دوتا ...هه...با صدای نسبتا بلندی گفتم(تو اینجا چیکار میکنی؟)

_حالم خوب نبود اومدم بیرون(صدای گرفته اش نشون میداد که از وقتی اومده یه ریز داره گریه میکنه، کنارش نشستم واینبار با ملایمت گفتم(میدونی چقدر اینجا جوون بیکار ریخته اگه یکیشون میومد مزاحمت میشد چیکار میکردی؟)نگاهم کرد،با یه حالت خاص...سرمو برگردوندم (نباید میومدی اینجا...با گریه چی حل میشه رو نمیدونم ولی اینجا جاش نیست...حالم بلند شو بریم می رسونمت خونه)

_امیر...یه سوال بپرسم؟(نگاهش کردم، هنوزم با همون بغض خواستنی نگاهم میکرد، نگاهم خیلی ثابت نمودند(دوتا بپرس)

_تو بامن قهری، نه؟(با تعجب چشم دوختم به چشمای خمار عسلیش، من کجابوادم واین دختر مغرور احساساتی کجا بود،لبخند زدم(نه بابا،کی همچین حرفی زده ؟)

_پس چرا امشب نیومدی؟)

+نیومدم دلیل بر قهرم نیست...خودت میدونی چرا نیومدم(یکم جلو تر اومدهنوزم چونش می لرزید(از شبی که باهم رفتیم بیرون باهام سرد رفتار میکنی)(دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم،پشت دستمو به ارومی

روی گونش کشیدم، فقط یه کلمه یه کلمه میگفتم نرو چیکار میکرد(حاله خوب نبود...درست مثل تو...

تو از من بدت میاد(سرمو جلو بردم درست مماس صورتش(نه اصلا...من...))تونستم بگم...گفتنش چه فایده ای داشت وقتی میخواست بره،چرا باید خودمو بی دل میکردم واوونو دودل،من دوستش داشتم وبخاطر همین می خواستم ازاد بذارمش تا بره ،حالا چطور بهش میگفتم که واسم عزیزی ودوست ندارم اشکاتو ببینم... نمی تونستم ... (ببین طرلان ،تو دوست داری بری ولزومی نداره منو وتو خیلی نزدیک هم باشیم باهم میریم پیش وکیل پدرت وتا اون روز از هم دور میمونیم اینجوری به نفع هردومونه)عقب رفت ،بلافاصله دستمو برداشتم که گفت(از این میترسی که بهت وابسته شم؟)سرمو برگردوندم وبلند شدم(از این میترسم که بهت وابسته شم... حالا که جوابتو گرفتی پاشو بریم)

بخاری ماشین رو روی صورتش تنظیم کردم،سرم به اندازه یه کوه سنگین بودوترجیح میدادم سکوت کنم ،چون واقعا حال حرف زدن نداشتم،دستم بی هوا رفت سمت ضبط وصدای اهنگو زیاد کردم که حد اقل اون جای ما حرف بزنه

کافیه بارون بیاد دلم هواتو میکنه دوباره

من دلم بارون میخواد گریه زیر بارون چه حالی داره

چتر که میبینم یاد چتریات میفتم

موندنی نبودى من اینو قبلنم میگفتم

بارون،کاش بهش بگی که تنهام بی اون

عشقمو خودت بهم برگردن

اخ نگو که زیر چتر بارون

اگه تا خود صبح بباره که این دل خاموش نمیشه

تو باشی و بارون و من وای چی میشه چی میشه

نباشی نمیشه نمیشه نمیشه

چتر که میبینم یاد چتریات میفتم

موندنی نبودى من اینوقبلنم میگفتم

بارون کاش بهم بگی که تنهام بی اون

عشقمو خودت بهم برگردون

اخ نگو که زیر چتر بارون (ارش لرد)

قسمت شانزدهم+++سهراب

با صدای زنگ گوشیم از اقا بزرگ فاصله گرفتم وگوشیمو دراوردم، با دیدن

اسم خسرو از جا بلند شدم واروم گفتم (من الان برمیگردم) و به سمت

بیرون تالار قدم تند کردم (بله خسرو)

_کجایی پسر؟(کلافه به دور وبرم نگاه کردم که چشمم افتاد به ماشین

کاوه، کلیدمو از جیبم برداشتم وگفتم (چطور مگه ... من اومدم

مهمونی) و دوباره به اطراف نگاه کردم کسی حواسش نبود ...

_به نظرت فکر نمی کنی این ماجرا داره کشدار میشه، داریوش پولاشو

میخواود... مزه کرده دختر مایه دار گرفتن نه؟(کلید رو روی بدنه ماشین

گذاشتم وهمین طوری که دور ماشین می چرخیدم کلید روهم می

کشیدم (تیکه ننداز که اصلا حوصله ندارم... به مانی تحفه زنگ بزن بگو
بره پی امیر هر چی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمی ده) واروم زمزمه
کردم (نگرانشم بیشتر از همیشه)

_چی شده مگه، قضیه سر هانی، چقدر به این پسر گفتم بذار چکتو پاس
کنم زیر بار نمیره که نمیره) دوردوم رو هم زدم (خودت که
میشناسیش، میگه به هانی بدهکار باشم بسمه)

-(منکه نمی خوام دنبالش کنم واسه پول، چرا اینقدر کله خرابه این پسر؟)
+قضیه سر هانی نیست اون ماجرای همیشگیه... لیدا!

_اره... از قضیه ازدواجش با خبرم... باشه نگران نباش الان بچه ها رو
میفرستم دنبالش، خودتم دیگه دل بکن از اون دختر خانم بیا سراغ کارت
(کلید رو برداشتم وتوی دستم چرخوندم) باشه فردا یه سر میام
اونجا... واما در مورد کاوه) به ماشینش نگاه کردم دو تا خط طویل و عریض
بدنه سفید ماشینش روقاب گرفته بود(حسابشو می رسم خسرو...

_برو پسر، تو هواتم...)

با فاصله از دلناز کنار اقا بزرگ نشستم، از صحبت هایی که در مورد کارای
کارخونه میکرد هیچی سر در نمیآوردم فقط سرمو تکون میدادم... عمه
خانم از اول مجلس اخماش تو هم بود وتوکل هم بی خیال به جمعیت
وسط نگاه میکرد، سرمو نزدیک گوشش بردم (میگما توکل...) نگاهم
کرد (هوممم)

_سوال مهمی واسم پیش اومده که میخوام ازت بپرسم) به دور وبر نگاهی
انداخت (بگو راحت باش) اروم زمزمه کردم (تو واس چی زن نمی گیری؟)

...فکر کردم چی میخوای بپرسی...یدونه گرفتم دیگه!

+خوب دومی رو بگیر(خندید)(دیگه از من گذشته،من باید برم سنگ قبر بگیرم زن دیگه به کارم نمیداد)(خندیدم) ایول اینو خوب اومدی رفیعی واسه چی زن نمی گیره)(جعبه سیگار برگش رو درآورد)(حالا چراتو گیر دادی به زن گرفتن ما؟)سرم رو برگردوندم(همین طوری میگم ،گفتم تو مرام رفاقت اگه کسی رو زیر سر داری تا دیر نشده بهم بگی)(نگاهی به جمعیت انداخت)(یکی رو زیر سر داشتم)با این حرفش سرمو چرخوندم که رودر رو شدم با دوتا دختر بچه ،پوزخند زدم(اینا؟)سیگار رو روشن کرد(میکشی؟)دستمو بالا اوردم(شما بکش به سنگ قبرت زودتر برسی)با لبخند سرش رو تکون داد که متوجه شدم دلناز بالای سرم ایستاده ،نگاهش کردم که گفت(برقصیم؟) این مهربون شدنای یهویش گاهی برام گرون در میومد چون ذهنمو درگیر میکرد ومن اینو نمی خواستم...بلند شدم ودستمشو گرفتم وربا قدم های اروم به سمت پیست راه افتادیم،نور کمی قسمت وسط پیست بود ...وچند زوج جوان هم بعلاوه عروس وداماد که همون کاوه ولیدا باشن با فاصله از ما در حال رقص بودن فضای رمانتیک بود به جز وقتایی که ناخواسته نگاهم به کاوه میفتادهمه چی عالی بود...دلناز نرم توی بغل من می رقصید،یک دستش روی شونم بود ودست دیگش تو دستم...با چرخش دوم سرش رو نزدیک گوشم آورد که سرمو کمی خم کردم،زیر گوشم زمزمه کرد(رقاص ماهری هستی)لبخند کجی زدم اون چه میدونست از زندگی من...نفس عمیقی کشیدم ونگاهش کردم،نگاهش مستقیم توی چشمام بود...سرمو جلو بردم وبا فاصله کمی از لب هاش زمزمه کردم(من تو همه چی مهارت دارم)اون برق خواستنی از چشمش پرید وجاش ترس

نشست نمی خواستم کنار بکشم، با دیدن این دختر تمام گذشته سیاهم جلوی چشم میومد، تمام اون بازی هایی که من از نسیم خورده بودم و تمام دروغ ها و عشوه های احمقانه ای که ازش دیدم و دم نزدن من برایش عروسک خیمه شب بازی بودم... به خاطرش همه کار کردم... از آینده و خانوادم گذشتم... اما اون چیکار کرد، تمام مدت منو بازی داد، پدرمو ازم گرفت، ایندمو تباه کرد... نسیم فقط باهام بازی کرد یه مدت کوتاه تا سرگرم باشه... همین

تمام تنم داغ شده بود، از مرور این خاطرات سیاه خشم و عصبانیتم یکجا لبریز شده بود... ترس از چشماش رفت و جاش نگرانی نشست (خوبی... چرا دستات این قدر داغ شده؟) کلافه بودم... چرا قبول کردم این دختر رو بگیرم... نگاهش هر بار تغییر میکرد، درست مثل نسیم، ولی چرا هیچ حسی بهش نداشتم... این دختر بارها منو یاد گذشتم و همین طور نسیم انداخته بود... ولی من هیچ حس بدی بهش نداشتم..

قفسه سینم با سرعت بالا و پایین میرفت عصبانی بودم از حماقت های خودم که باعث از دادن پدرم شد ولی فقط تنها حسی که به دلناز داشتم یه جور کلافگی بود منو کلافه میکرد... با نگاهش... با رفتارش... منو دست مینداخت...

با تموم شدن اهنگ... ازش به سرعت فاصله گرفتم و به سمت سرویس رفتم، بی معطلی سرمو بردم زیر شیر آب... سرم داغ بود از تکرار اون گذشته ی لعنتی که هیچ وقت فراموش نمیشد، من بخاطر پول پدرمو از دست دادم... چطور میتونستم اینو فراموش کنم... گناهی که من در حق پدرم کردم فراموش نشدنی بود... اونم کسی که تموم دنیام بود. سرمو بلند کردم و شیر ابو بستم، سرمو بالا اوردم و تو اینه به چشمای سرخم

نگاه کردم که دلناز رو دیدم...برگشتم وبه لبه ی سینک تکیه دادم به سمت اومد(خوبی؟)سرمو تگون دادم (من همیشه حالم بده)

_اگه چیزی شده به من بگو شاید بتونم کمکت کنم(تمام حرفاش شبیه نسیم بود ولی بازم نسبت بهش هیچ حس بدی نداشتم)(کمکی از کسی برنمیاد)شال ابی رنگشو باز کرد وهمین طوری که مشغول خشک کردن موهام شد گفت(ترسیدم دیونه فکر کردم من کاری کردم که از دستم اتیشی شدی ...)با لبخند نگاهش کردم که نگاهم کرد(دیگه اینجوری نشو...من خیلی ترسیدم)شالو از دستش گرفتم وکشیدم(نترس ...)لبخند زد(پاشو بریم دیگه تقریبا مراسم تمومه)نفس راحتی کشیدم ،بلند شدم وکتمو در اوردم(اینو بپوش ...شالت خیس شده)

منو دلناز سواربی ام کروکی که پدر خوانده داده بود دستم شدیم ومن بی معطلی به سمت خونه رفیعی روندم،اروم شده بودم برای اولین بار کنار یه زن اروم شده بودم...ولی هنوز عصبانی بودم شاید از حماقت های تموم نشدنی امیر ،نمی دونستم تا کی میخواد به این کاراش ادامه بده هرکی جای اون بود تا الان با این ماجرا کنار اومده بود ولی اون...امشب،از اول شروع مراسم فقط دوبار با کاوه ولیدا روبه رو شدم اونم از سر اجبار،تحمل خوشحال دیدن اون دوتا برام از درد شمشیر هم بد تر بود،به ترافیک که رسیدیم ترمز زدم وجعبه سیگارمو از جیب بالای کتم که پشت صندلی ماشین اویزون کرده بودم در اوردم،درد بدی تو سرم می پیچید خسته شده بودم... نه این جمع مایه دار خفن رو میخواستم که از ترس ریختن ابروی پدر خوانده نتونستم اونجور که دلم میخواد حسابمو با کاوه تصویه کنم نه اون زندگی قبلی رو که هر کار میکردم هشتم گروی نهم بود ،خسته شده بودم وکی نفس راحت میکشیدم

خدارو عالم بود ،خواستم سیگارو روشن کنم که چشمم افتاد به دلناز ،اروم گفت (بهتر شدی؟؟) به موقع رسیدی...سیگارو از شیشه ماشین به بیرون پرت کردم (چرا می پرسی مگه خودت نمیبینی) از گوشه چشم دیدم که سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد وچشماشو بست (خسته شدی از این کارا نه ؟) منظورش از کارا ازدواجمون بود دیگه (چرا باعث شده فکر کنی خستم از اینکه نقش شوهرتو بازی میکنم ...شاید تو خسته ای از اینکه زن منی؟)

_اسمشو همیشه خستگی گذاشت...من از اینکه چرا زودتر نتونستیم از هم جداشیم کلافه شدم) کلافه شده...خوبه بالاخره یه چیزی این وسط هست که این مایه دارا رو کلافه کنه (یکی دو روز دیگه همه چی حل میشه تو هم از کلافگی در میایی) و بعد از باز شدن جاده راه افتادم که اینبار با صدای اروم تری گفت (ببخشید اگه حرفی زدم که ناراحتت کردم میدونی که بعد رفتن شایان زندگیم به هم ریخت) سرمو بلند کردم این یعنی که داشت ازم خداحافظ میکردحیف که وقت بیشتری نداشتم اون طور که میخوام با بازی دادنش ارامش پیدا کنم (منم که کاری نکردم بخوام ازت عذر بخوام) چشماش به صورت اتوماتیک وار باز شد،سرش رو بلند کرد و تو چشمم ذول زد (چقدر تو پررویی ،هم روت زیاده هم غرورت زود باش بخاطر اون دادایی که سرم میزدی عذر خواهی کن)پوزخند زدم (اونا که حقت بوده ناحق اگه بهت چیزی گفتم بگو تا ازت رفع کدورت کنم)نفس عمیقی کشید (پررویی از قیافت میریزه به خدا) جلوی خونه ترمز زدم (اره اصلا هرچی تو بگی همون درسته...حالام برو خونتون بگیر لالا کن وقتی اقا بزرگتون بار سفر بست یه اس بده میام واسه کارای طلاق)لبخند زد (منکه شمارتو ندارم) دستو بلند کردم (گوشیتو بده)از کیف دستی

کوچیک مشکیش گوشیشو در آورد و روشنش کرد و داد دستم، از گرفتم و بدون معطلی رفتم تو تماسای اخیر که چشمم افتاد به اسم "بردیا" زیر چشمی نگاهش کردم، از ماشین پیاده شد و نگاهم کرد (چی شد پس) شمارمو به اسم "داماد اجاره ای" سیو کردم و دادم دستش، نگاهی به صفحه گوشی انداخت و اروم خندید (از دلت بیرون نمی ره ها؟؟) لبخند زدم (اینو نوشتم که هر کی کارش به شوهر گیر بود بهم معرفی کنی) در ماشین رو بست (برو دیگه بچه پررو) سری تگون دادم (ماشینم با خودم میبرم به بابات بگو) سرشو تگون داد (باشه ... خدافظ)

+ (خداحافظ) ایستادم تا بره توی خونه و بعد با سرعت راه افتادم...

نزدیک ساعت 1 بود که رسیدم از سوت و کوری خونه معلوم بود که همه خوابیدن، از کشوی میزم یه برگه کاغذ در آوردم و شماره اون پسره بردیا رو روش نوشتم امید وار بودم اشتباهی نکرده باشم نگاه دلناز هنوز جلوی چشمم بود درسته زن چند روزه منه ولی باید بفهمم این بردیا کیه که اسمش تو گوشی زن منه... بلندشدم و بی معطلی به سمت اتاق امیر رفتم که دیدمش، روی تخت دراز کشیده بود و کاملاً معلوم بود که خودش زده به خواب، چنان از دستش کفری بودم که همین الان میتونستم بفرستمش به جوار ازرائیل ولی خوب فردا رو که ازم نگرفته بودن، درو اروم بستم و تا اومدم برم کپمو بذارم صدای سپهر روشنیدم (چرا تازگیا اینقدر دیر میای خونه؟) دکمه های پیرهنم رو باز کردم (دنبال فضولش میگردم) جلو اومد، کتاب به دست و عینک به چشم (حالا که پیدا کردی لطف کن از فردا زودتر بیا) پیرهنم رو درآوردم و گفتم (خیلی خوب ... برو بگیر بخواب)

_منو ورامین فردا امتحان داریم... من یکی که تا صبح نیت کردم بخونم ولی اینقدر ذهنم درگیره که هیچی حالیم نمیشه(نشستم(چته مگه؟)روبه روم نشستم(تو زن گرفتی؟)با تعجب نگاهش کردم،رفتارم اصلا به ادمایی نمیخورد که زن گرفته باشن(چطور مگه؟)

_با من روراست باش...تو زن گرفتی؟)

+زن کجابود حرف مفت میزنی نصف شبی...اینقدر که سرت تو اون کتابای کوفتیه پاک قاطی کردی...پاشو برو بگیر بخواب این توهما همه از خستگیه)

_امیر امشب روبه راه نبود...از وقتی تو رفتی یه ریز مثل پادول ساعت جلوی چشم منو ورامین رژه رفت اخرم از خونه زد بیرون ویک ساعت پیش برگشت ازش پرسیدم سهراب کجاست گفت رفته جای زنش...تف تو اون روح امیر...کلافه دستی به صورتم کشیدم(اونم مثل تو دچار توهم شده ...)(وبلند شدم ورفتم تو اتاق ودراز کشیدم،من یکی که نه زندگی کردنم مثل ادمیزاد بوده نه زن گرفتم...

صبح زود اولین کاری که کردم لباس پوشیدم ورفتم سراغ مانی...دستم روی زنگ گذاشتم وچند ثانیه ای فشار دادم که بالاخره صدای گرفته ارش بیرون اومد(کیهههه؟)بی حوصله جواب دادم(منم)

_شوما؟)مشتمو بی هواروی ایفون کوبوندم(باز میکنی یا از تو همین ایفون بیام خرخرتو بجوم)

_اهاه شناختم بفرما تو(درو اروم به هم زدم ورفتم به سمت پله ها...در باز بود وارشم خبردادجلوی در،لبخند زد(به به اقا داماد)ضربه ای به بازوش زدم(رارو باز کن...)(وبعد در آوردن کفشام رفتم تو...سامان وآرش

ومانی باهم زندگی میکردن یه لونه ی کوچیک که فقط مختص این سه تا خروس بود، با این که در آمد کارما بد نبود ولی هرچی که بهشون میرسید خرج اون زهر ماری میشد که دائم باید مصرف میکردن... پامو روی کمر مانی گذاشتم وفشار دادم تکونی خورد وبا صدایی که به زور از ته حلقش در میومد گفت (کیه کیه در میزنه؟) با این حال خرابی که از مانی وارث میدیم فهمیدم که هر هر دوتاشون دیشبو شت بودن و هنوز اثرش پا بر جاست حالا سامانو نمی دونم... پوزخند زدم (ازرائیلت بدبخت) بلند شد وچشمای خمارشو به من دوخت (اره واقعا تو یکی که دست کمی از ازرائیل نداری) وبعد بلند شد (چه سعادتیه اول صبحی چشممون به جمال ایکبیری شما روشن شد؟) پوزخندم عمیق تر شد (خفه شو... پاشوبه جای دری وری گفتن یه مشت اب به اون صورت میت بزنی بیا کارت دارم)

تو رو جون هر کی میپرستی امروزو بذاربه حال خودم باشم... یقشو گرفتم وبلندش کردم، *گفت (ب... بمیری... سهراب... این چند وقت... ش... شرت کم بود... راحت بودیم) جلوش روی زانو هام خم شدم (امارتو دراوردم... شنیدم تازگیا جنس خیلی میخری... نکش... یهو قلبت از کار میفته میفتی گوشه همین اخول کسی نیست از رو زمین جمعت کنه) بلند شد ولی دوباره افتاد جلوی پام (تو... کاری به این چیزاش نداشته باش... کارتو بگو برو توهمون قصر پدر خانم محترمت... واسه تو یکی اف داره بیای تو این اخول) لبخند زدم داشت حواسش برمیگشت (تو حموم جای حرف نیس بیا بیرون)

برگه ای که شماره تلفن بردیا رو توش نوشته بودم از جیبم در اوردم وجلوی مانی که حالا سرحال شده بود ولباساشو با یه دست لباس ادمیزاد

عوض کرده بود انداختم و بی معطلی گفتم (امار اینو میخوام، کیه و چیکارست، کجا سرش گرمه به کاره و رابطش با رفیعی چیه... دو روز دیگه برمیگردم واسه نتیجه نهایی) ارش برگه رو برداشت (کیه این؟)
+ تو شماره های دلناز پیدا کردم... باید خیلی زود بفهمم رابطش با اون چیه)

مانی (به تو چه... قرار بوده یه روز بگیریش روز بعد طلاقش بدی این سوپرمن بازیا چیه امار تلفن خانومو درمیاری) لیوان چای رو از توی سینی برداشتم (اونش دیگه به تو نا مربوطه، حواستو خوب جمع کن سوءظن، سوءپیشینه، سوءحاذمه سوءقصد، سوءتغذیه، سوءتفاهم... اصلا هر سویی داشت فورا به من خبر بدی... بد جور رفته رو مخم) خندید (نخیر اقا سهراب... این پسره نیس که رفته رو مخت، دخترست) ترجیح دادم جوابشو ندم چون خودمم در مرد این مسئله با خودم دست به یقه بودم، لیوان چای رو نصفه نیمه روی میز گذاشتمو بلند شدم (این دختره زن چند روزه منه، منم تا وقتی که شوهر اونم باید بدونم کی بهش زنگ میزنه و با کی ارتباط داره، روشنه؟)

مانی (اره بابا... روشنه... ما بی خاطر دومادمون عروس دوست میداریم... اره داداش)

قسمت هفدهم +++ دلناز «یک هفته بعد»

خواستم برم دانشگاه ولی اصلا حوصله اینکه از تخت بیام پایین رو نداشتم کسلی از سر و روم میچکید، تمام این هفته نگاه سهراب یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت وقتی تنش یکپارچه اتیش گرفت و ازم جدا شد حس کردم بالاخره یه امتیاز از این پسره ی مغرور گرفتم و یک

شدیم ولی زخم کهنه ی نگاهش جوری بود که نتوانستم دنبالش نرم... دلم میخواست از زندگیش سر در بیارم

چرا همیشه رفتارش تغییر می‌کنه یه بار خوشحاله و سر حال... یه بار عصبانیه و غمگین ... اون کاخ سبز چشماش یه چیزی داره که دیوونم می‌کنه، نمی دونم چم شده ولی هر بار که میبینمش حالم یه جوری میشه... دستمو روی پیشونیم گذاشتم، شاید مریض شدم ولی نه تب هم نداشتم ... در تق تق صدا کرد، پیرهنمو برداشتم و روی تابم پوشیدم و گفتم (بفرمائید) در باز شد و پدرم نگاهی بهم انداخت (میشه بیام تو) کفشامو پوشیدمو بلند شدم (بله که میشه) در رو کامل باز کرد (حالت خوبه؟) نه اصلا خوب نبودم (اره خوبم) روی مبل کرم رنگ اتاقم نشست (سهراب که اذیت نمی‌کنه؟) اون خودش داره اذیت میشه (نه بابا... پریدنمون به هم تموم شده الان در صلح داریم باهم معاشرت میکنیم) مردانه خندید (که اینطور... زیاد طول نمیکشه همین امروز فردا همه چی تموم میشه) ... هی... قبلا از شنیدن همچین خبری ذوق مرگ میشدم ولی الان هیچ حسی نداشتم فقط گفتم (چه عالی) مشکوک نگاهم کرد (مطمئنی حالت خوبه؟) (لبخند زدم) (اره خوبم)

_ نمی خوام بعد از جدا شدن مجبور کنم اما بردیا واسه تو شوهر ایده عالی (میشه) بردیا!!! اصلا کجا بود چرا دیگه بهش فکر نمی‌کردم (در مورد این مسئله بعدا تصمیم میگیریم) نمی دونم چه مرگم شده بود این بهترین فرصتی بود که میتونستم در مورد بردیا با پدرم صحبت کنم ولی حتی حوصله ی حرف زدن در مورد این موضوع رو هم نداشتم ... رفتم توی دستشویی وزیر لب نالیدم (چرا سهراب... چرا از ذهنم بیرون نمی ری... لعنتی... خواهش میکنم دست از سرم بردار)

سر میز نشستم، میلی به خوردن نداشتم حالا چه فسنجون باشه چه یه چیز دیگه، امیر و طرلان هم باهم اشتی کرده بودن... و طرلان داشت میرفت، با غم نگاهش کردم که صدای عمه رو شنیدم (دلی جان خوبی؟) چه دلی... دلی نمونده بود برام... نگاهش کردم (یکم سرم درد میکنه) اقا بزرگ نگاه سنگینی بهم انداخت که باعث شد بهش چشم بدوزم (چرا، با سهراب بحث شده)

+نه بابا سهراب اینقدر ماهه... می دونین دیشب درست نخوابیدم یکم خستم (لبخند زد) (اره منم همین حالو دارم... نمی دونم این جوونا چشونه... حالا دیگه خودشون واسه خودشون تصمیم میگیرن... انگار نه انگار که بزرگتری هم دارن پدر و مادرشونم به هیچ عنوان دخالت نمیکنن... یکیش همین کاوه... طرلان بی معطلی گفت (منظورتون از جوونا مائیم دیگه؟) اقا بزرگ نگاهش کرد (اره... من دوتا نوه ی دختری به زیبایی شماها دارم دلم میخواد از بابت شوهراتون خاطر منم جمع باشه... سهراب رو تا حدودی شناختم اون قدر هم که دلناز ازش تعریف میکنه ماه نیست به هیچ عنوان حوصله ی ما پیر مردا رو نداره اصلا بعضی وقتا میبینم که حوصله خودش نداره می خوام امیر رو هم خوب بشناسم... سعید با کارهای کارخونش نریسده درست تحقیق کنه البته در مورد دلناز دیگه تحقیق فایده نداره ولی در مورد طرلان و امیر میخوام خودم شخصا پیگیری کنم به هر حال حرف یه عمر زندگیه) مثل ادمای مست بودم حرفای اقا بزرگ رو درست متوجه نمیشدم یعنی چی این حرفا

طرلان (ما باید چیکار کنیم اقا بزرگ؟)

_لازم نیس کاری انجام بدین من خودم ترتیب همه چیرو دادم، از قدیم گفتن طرفتو باید تو سفر بشناسی منم می خوام همگی بریم سفر)پلکام داشت رو هم میفتاد که با این حرف چشمم صد وهشتاد درجه باز شد...من که اصلا نباید میرفتم دیگه از نزدیکی به سهراب وحشت داشتم(خوب سهراب که رفته سفر پس یعنی من تنها...

_نه نرفته امروز بهش زنگ زدم قرارا رو با هم گذاشتیم)دلم میخواست همین بشقابا رو تو سر خودم خورد کنم، کلافه به پدرم نگاه کردم که گفت(چرا با من مشورت نکردین؟؟)چشم دوخته بودم به اقا بزرگ...که با صدای ارومی گفت(می خواستم قبل ازاینکه منو وسمانه برگردیم کیش یه سر بریم ویلا...وهمین طور سر قبر مادرت)دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم سرم داشت از درد منفجر میشد...بلند شدم که عمه گفت(کجا میری دلناز...تو که هنوز هیچی نخوردی؟)با چشمایی که به زور باز بود نگاهش کردم(میل ندارم)وبا سرعت رفتم تو اتاقم، دررو بستم ونشستم رو زمین...نمیتونستم تو خونه بمونم...باید میرفتم بیرون..

از در پستی عمارت بیرون زدم نمی دونم چه مرضی داشتم کفشای چهار متری پوشیده بودم اصلا نمیتونستم راه برم..این سفر رو کجای دلم بذارم وای خدا دوست دارم همین وسط خیابون بشینم گریه کنم، یکم که راه رفتم حس کردم دیگه پاهام متعلق به خودم نیست لبه ی جدول نشستم وگوشیمو از توی جیبم در اوردم می خواستم شماره بردیا رو بگیرم اما چشمم دنبال اسم سهراب میگشت...بالاخره اسم داماد اجاره ای رو پیدا کردم، نگاه آشفتش هنوز جلوی چشمم بود چرا اینقدر نگرانش بودم منکه نمی خواستم سر به تنش باشه...اما حال اون شبش حالمو بد کرد، نگاهش از ذهنم بیرون نمیره...باید حالشو ببرسم وگرنه امکان نداره از فکرش بیام

بیرون...گوشی رو گذاشتم زیر گوشم بعد از چند بوق طولانی صدای خستش تو گوشی پیچید(بعلههههه)

+سلام...دلنازم)صداش گرمتر شد(به...دلی خانم...از این طرفا)یکدفعه به گریه افتادم که گفت(دلناز...گریه میکنی؟)من چمه خدایا؟نباید این اتفاق میفتاد...چرا اخه اون...(سرم درد میکنه حال ندارم راه برم)

_کجایی مگه؟)بینیمو بالا کشیدم(تو خیابون؟)بی حوصله تر از قبل گفت(ادرس...)بعد از این قطع کردم به این فکر افتادم که باید هرچه زودتر متقاعدش میکردم بریم محضر واز هم دوستانه جداشدیم...

طولی نکشید که ماشینم جلوی پام ترکز زد،بلند شدم که هم زمان سهراب هم از ماشین پیاده شد،اروم سلام کردم جوابمو نداد به جاش با اعصابانیت گفت(تنهایی بیرون چه غلطی میکنی؟)درست بود یه لحظه از فکرش بیرون نیام ولی بازم اجازه نداشت با من اینطوری حرف بزنه(به تو چه)پوزخند زد(به من ادرس میدی پیام پیت(دنبالت)بعد میگی به تو چه...فازت چیه)اخم کردم(نمی تونستم تو خونه بمونم)به سمت اومد(بخاطر پیشنهاد سفراقا بزرگت؟)سرمو تکون دادم،کلافه شد اینو از نفس عمیقش فهمیدم،سرش رو اروم تکون داد(خیلی خوب سوار شو بریم)برگشتم تا کیفمو بردارم ولی قدم اولو که برداشتم یهو پام پیچ خورد خواستم بیفتم که دست سهراب روی شکمم قرار گرفت ونداشت بیفتم،حالم بد بود بدتر شد...نفس حبس شده سینم ازاد شد واروم بلند شدم که گفت(این نرده بون چیه پات کردی...ادم با این پاشنه ها جای جاش نمیتونه راه بره بعد تو خوش خوش اومدی بیرون داری قدم راسته میری...)نگاهش کردم(چرا اینقدر عصبانی تو منو بگو خیر سرم حالم بد بود زنگ زدم به شوهرم که بیاد منو ببره بیرون)حالت نگاهش عوض

شد، یه ان فهمیدم چی گفتم... با خجالت سرمو زیر انداختم چرا این حرف بهش زدم؟ زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم زومه رو گردنبندی که روز عقد بهم داد... ای وای وقتی میخواستم بیفتم از زیر لباسم اومده بود بیرون... چرا دوباره انداختمش الان حتما فکر میکنه من بهش علاقه دارم که هنوز گردنبندشو انداختم دور گردنم... البته بی راهم نبودولی نمی خواستم این موضوع کشار شه پس بردیا چی... به سمت ماشین رفت ونشست... منم نشستم که گفت (فکر نمی کردم اون گردنبند اینقدر برات ارزش داشته باشه که هنوز بعد سه هفته از گردنت باز نکردی) نگاهش کردم، سه هفته گذشته بود... لبخند محوی زدم (بهم حس خوبی میده نه اینکه تو بهم دادیا کلا گرمایی که داره ارامش بخشه) راه افتاد (اونو مادرم قبل از فوتش بهم داد) سریع نگاهم رفت سمت گردنبند به پلاک خورشیدش (پس حتما برات خیلی با ارزشه بذار الان بازش میکنم) با گوشه چشمش نگاهم کرد (مگه نمیگی بهت ارامش میده خوب نگهش دار)

+ (واقعا؟) لبخند زد (خوب اره... اون پلاک خورشیده... مادر من خود خورشید بود)

+ (چه تعریف قشنگی) به ترافیک که رسیدیم نگاهم کرد (تعریف نکردم... اسم مادرم خورشید بود تنها کسی که همیشه با گرمی و ارامشش ارومم کرد.. جای خالیش هم با پلاک که هیچی.. با همین خورشید تو اسمونم پر نمیشه) لبخند زدم (معلومه خیلی دوشش داری) راه افتاد (کجا بریم... رستوران یا کافه؟) جواب سوالمو که گرفتم، پلاک خورشید رو بین دستم گرفتم و اروم گفتم (بریم رستوران من ناهار نخوردم) اروم زمزمه کرد (منم)

قسمت هجدهم+++ طرلان

به چشمای سبز مامان نگاه کردم (رنگ چشمت خیلی قشنگه کاش منم شبیه تو میشدم) لبخند مهربونی زد (عوضش تو شبیه پدرت شدی...) پیرهنم رو تا کردو توی چمدون گذاشت (بذار حالا که منو تو تنهائیم ازت یه چیزی بپرسم) به دیوار تکیه دادم (شما امر کنین) دستمو گرفت (مطمئن باشم تو با امیر خوشبخت میشی) نداشت حرف بزنم (مراعات منو نکن میدونم هیچ وقت حرف دلت رو بهم نمیزنی، بهم بگو عزیزم نمی خوام جریان کاوه دوباره تکرار شه) دستش رو محکم گرفتم (من عاشق امیرم... باور کن) خنده ی تلخی کرد (این حرفت منو یاد برادرم انداخت) سرمو گذاشتم روی زانوش (کدومشون، سمیر یا سعید) سرش رو برگردوند که اشکای حلقه زده تو چشماشو نبینم (هیچ کدومشون) با تعجب گفتم (مگه تو به غیر از این دوتا برادر دیگه ای هم داری؟) مشغول تا زدن لباسم شد که ازش گرفتم به اجبار تو چشمام نگاه کرد (اره دوتای دیگه هم دارم سهیل وصابر) نمی دونم چطوری بلند شدم (الان کجان) قطره اشکی روی گونش افتاد (اقا بزرگ تردشون کرده 27 سال پیش) سرش رو برگردوند که دوباره جلوش نشستم (چرا؟) جواب نداد... اینبار با لحن ملتمسی گفتم (بگو دیگه جون من) کلافه نگاهم کرد (نمیتونم طرلان بی خود اسرار نکن اقا بزرگ همرو از گفتن اون ماجرا منع کرده) لب برچیدم (اخه چرا؟)

_ برای اینکه هردوشون علاقه مند به دختری شده بودن که اقا بزرگ مخالف بود) با این حرفش هزار تا سوال تو سرم لیست شد، با گریه گفتم (بگو دیگه مامان... میرم از اقا بزرگ میپرسم)

_ تو نباید این کارو بکنی، هر ادمی باید حد و مرز خودش رو نگه داره) کلافه شدم، یگه مجبور شدم التماس کنم (خواهش میکنم بهم بگو)

...خیلی خوب ولی باید بین خودمون بمونه بهم قول بده)دستاشو گرفتم
وبا اب وتاب سرمو تگون دادم(باشه باشه قول میدم)

_ دوتا برادر بزرگتر از خودم داشتم به اسم سهیل وصابر ...هردوشون با
هم دو سال تفاوت سنی داشتن و بیش از حد شبیه مادر مرحومم بودن
،پدرم به همین دلیل اونارو از همه ی ما بیشتر دوست داشت بعد از
تموم کردن خدمت سربازیشون پدرم خواست اونارو بفرسته المان که
درس بخونن غافل از اینکه هر دوشون دلشون واسه یه دختر که تو خونه
ی ما کار میکرد لرزیده بود...اسمش خورشید بود یه دختر خیلی
زیبا...صابر اولین کسی بود که در مورد علاقه با من صحبت کرد منم
فورا باهاش مخالفت کردم چون میدونستم امکان نداره پدرم با این کار
موافقت کنه ولی گوش نکرد ورفت پیش پدر خورشید که کشاورز ساده
ای بود وتو روستا کار میکرد اون موافق بود وصابر بدور از چشم ما هرروز
با اون دختر وقت میگذروند...سمیر که فهمید به پدرم قضیه رو گفت
واقابزرگ برای اولین بار به صورت صابر سیلی زد ...خورشید رو هم از
خونه انداخت بیرون...)(نفس عمیقی کشید واینبار با غم واضحی که تو
صداش بود ادامه داد(صابر باربا سهیل سر اون دختر درگیر شد و آخر سرم
از خونه فرار کرد وبا خورشید ازدواج کرد برادر من که تو تمام عمرش
توی پاش خار نرفته بود رفت تو روستا وکشاورز شد ودو سال بعد بر اثر
سرطانی فوت کرد)وسکوت کرد ...

+خوب سهیل چرا ترد شد؟)نگاهم کرد ولبخند زد(سهیل...اون با دختر
شریک پدرم ازدواج کرد وپسر دار شد پسرش سه ساله بود که گندم از
دنیا رفت اونم بی معطلی به پدرم گفت که میره با خورشید ازدواج
میکنه...پدرم که خورشیدو مقصر مرگ صابر میدونست گفت که اگه بره

دیگه پسرش نیست اونم رفت...دیگه تا الان ازش خبری ندارم...وقتی با پدرت ازدواج کردم دنبالشونو گرفتم که یکی بهمون گفت از ایران رفتن...پدرم شناسنامه های هردوشونو ازشون گرفت وهر صحبتی رو در مورد اونا تو خونه ممنوع کرد (حرفایی رو که میشنیدم باور نمی کردم...خورشید مقصر مرگ شوهرش نبودمقصر اصلی فقط اقا بزرگه...اماده شدم امروز با وکیل پدرم قرار ملاقات داشتم...حرفای مامان در مورد پسرای اقابزرگ هنوز تو گوشم بود حیف که بهش قول دادم وگرنه حتما باید در این مورد با اقابزرگ حرف بزنم چطور میتونه این همه سال از پسرش غافل بمونه...لباسامو عوض کردم وتوی سالن پایین منتظر امیر نشستم ،تو این یه هفته فقط یه بار باهاش تلفنی صحبت کردم ...میدونم دوست نداره بهم نزدیک شه ولی من به جز اون، دیگه حاضر نیستم کمک هیچ مردی رو قبول کنم ،چند لحظه ای تو افکار خودم غرق بودم که با صدای آقای توکل سرمو از سرامیک های سفید بالا اوردم ولبخند زدم،روبه روم نشستم(رابطت با امیر چطوره؟)

+خوبه)با لبخند جعبه سیگارش رو در اورد(با این که رفتن اقا بزرگ وسمانه خانم عقب افتاده به یه چیزایی شک کردم که باید مطمئن شم به موقعش تو هم باید تو این کار کمک کنی)احترام نظامی گذاشتم(چشم قربان)سیگارش رو روشن کرد وپک محکمی بهش زد(اگه وکیل پدرت بحث مراسم عقد رو پیش کشید مخالفت نکن این تنها راهه)با پک دومش تو چشمام ذول زد(نمی دونم هنوز هم به کاوه فکر میکنی یا نه ولی بدون که برای یه نابینا شیشه والماس فرقی نداره اگه کاوه قدر تو ندونست فکر نکن شیشه ای یقین بدون که اون نابینایه)لبخند ارومی زدم،بلند شد(اتفاقای بد ادمو قوی تر میکنن واین بستگی داره چطور با

اون مسائل کنار بیای اینو بدون هیچ ناخدایی بدون دریای طوفانی ناخدای خوبی (همیشه) بلند شدم (ممنون که هستی حرفات همیشه منو اروم میکنه) سرش رو تگون داد (من برم ببینم دلناز چیکار میکنه این هفته اصلا روبه راه نبود... تو هم برو توی باغ، سوئیچ ماشین رو از مجید بگیرده به امیر این مدت دستش باشه) با لبخندی که زدم لبخند زد و به سمت پله ها راه افتاد با اومدن خدمتکار به سمت نگاهمو از آقای توکل گرفتم (خانم، نامزدتون اومدن) کیفمو برداشتم وبعد از گرفتن سوئیچ ماشین از مجید به سمت امیر رفتم که روی تاب نشسته بود... اینکه من این پسر رو اینقدر دوست داشتم که حاضر بودم از بزرگترین ارزوی بچگیم بگذرم دروغ نبود و اینکه اون هم نسبت بهم بهم میلی داشت یا نه و بخاطر ماجرای لیدا واینی که میدید من قصد مهاجرت دارم بهم نزدیک نمیشد هم دروغ نبود... سوئیچ رو جلوش گرفتم با لبخند سرش رو بالا آورد (سلام... این چیه؟)

+سوئیچ ماشین (بلند شد) (پس از موتور سواری خوش نیومده؟) لبخند زدم (چرا که نه... ولی امروزو استتثنا باید با ماشین بریم) سوئیچ رو ازم گرفت (به روی چشم)

قسمت نوزدهم +++ سهراب

هر دو پشت میز نشستیم و تا اومدن گارسون نه من حرفی زدم نه اون، نمی خواستم حرفای تکراریشو بشنوم چون بی شک اشتها کور میشد... وقتی با اون حال خراب از وسط پیست رفتم بیرون دنبالم اومد و هنوز بهدیه هفته اون چشمای نگرانش از جلوی چشمم کنار نرفته، سفارش رو دادم و نگاهش کردم که گفت (باید باهم حرف بزنیم) چنگال رو تو ظرف سالاد فرو کردم (میزنیم منتها بعد از غذا)

با جمع کردن ظرفا، نگاهش کردم (خوب...)

_منو تو باید همون روز بعد از عقد از هم جدا میشدیم و تا حالا اتفاقاتی افتاد که نشد... ولی برای فردا ساعت 9 من وقت گرفتم بیا واسه طلاق بهتره که هرچه زودتر از هم جداشیم) مسلم بود که باید از شنیدن همچین خبری خوشحال میشدم ولی هیچ حسی نداشتم این غمی هم که تو دلم حسش میکردم همیشگی بود بلند شد (من دیگه باید برم ممنون بخاطر همه چی) و رفت... نتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم.. بلند شدم میزو دور زدم و اوادم بیرون و به سمت دلناز رفتم که گوش خیابون ایستاده بود، نمیتونستم هیچی بگم چرا اینجوری شد، سوئیچ ماشینش رو از جیبم در آوردم ازم گرفت (تو چی؟)

+پیاده میرم) معطل نمودم حرف بزنه و سریع از اونجا رفتم... حوصله ی خونه رو نداشتم، خسرو هم که برای کارش رفته بود سفر و بهترین گزینه روی میز خونه سامان بود شاید حواسم پرت بشه و از فکر دلناز بیام بیرون.. روبه روی تلویزیون نشستم و سامان هم روبه روم (این چه ریختیه زنگ میزدی میوادم پیت) دستامو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم (یه مرگیم شده که غیر از خودم کسی نمیتونه حالمو خوب کنه) با شنیدن صدای مانی چشمامو باز کردم کنارم نشست (دیدی بالاخره به حرف گهر بار من رسیدی ، بدبخت تو دلت لرزیده واسه این دختره منم بودم یه مرگیم میشد دختره همه چی تمومه..) پوزخند زدم (دیگه فایده ای نداره فردا قراره از هم جداشیم)

_الهی سلامان بمیره من تورو ناراحت نبینم.. فدای یه لاخ موت ازرائیل من... مگه از رو نعش من رد بشه بذارم ازت طلاق بگیره) لبخند زدم (چیکار میخوای بکنی)

_همین سامانو جلوت سر بیرم باور کن تنها راه همینه... (سامان بلند شد و به سمت اشپز خانه رفت) (ببند دهن تو گوسفند) نگاهم به مانی بود که گفت (تو فردا که میری پی دختره یه زنگ به من بزن بگو شناسنامشو تو کیفش میذاره یا نه بقیش با من) خندم گرفت ولی با اخم گفتم (اسکل..اگه تو کیفش نداشت چی؟)

_اون موقع باید بری سراغ راه حل دوم (دستامو از زیر سرم برداشتم و با جدیت نگاهش کردم) (جون بکن بگو راه حل دومت چیه؟) (لبخند پهنی زد) (بچه) (اولش نگرفتم چی گفت و دوباره پرسیدم) (بچه چیه؟) (خندید) (نگو نمیدونی بچه چیه که باورم نمیشه... بچه یه موجود مقدس است که از رابطه ی ازدواج بین زن و مرد به وجود میاید و نه ماه طلاق را عقب میندازد...) (دستمو بالا اوردم و چنان ضربه ای به پشت گردنش زدم که پرت شد سمت در، سامان بلند خندید و همین جوری که سینی چای رو روی میز میذاشت با خنده گفت) (خاک تو سرت با این راه حلت..یه شبه چجوری میشه بچه به وجود آورد) (مانی بلند شد) (تو یه زن برام بگیر من یه شبه که که نه...دقیق نه ماه دیگه بهت بچه تحویل میدم) (به سمتش خیز برداشتم که رفت پشت تلویزیون) (یه راه دیگم هست) (انگشتمو تهدید وار جلوش تگون دادم) (به جون همین سامان مسخره بازی دریاری با خاک همین زمین یکیت میکنم) (وبعد نشستم که گفت) (باشه بابا جوش نیار... راه حل سوم اینه که تو بری جلوی خانم زانو بزنی بگی عزیزم من عاشقتم.. برات میمیرم واز این غلط...) (سامان با تعجب نگاهش کرد) (این بره جلو دختره زانو بزنه...)

_اره راست میگی معقول به نظر نمیاد... خیلی خوب راه حل چهارم اینکه بهش زنگ بزنی بگی عزیزم من کار دارم نمیتونم فردا پیام بعد که برگشتی

بری پیش بهش بگی دوستش داری) سرمو پایین گرفتم اگه بردیایی در کار نبود همون توی رستوران بهش گفته بودم

...راه حل پنجم اینه که مایه نمایش آرتیستی خفن جلو خانم ترتیب بدیم بعدچند نفری بریزم سرت تا میخوری کتکت بزنیم فیلم نامشم خودم مینویسم)سامان خندید(نه بابا بعد به گوش امیر میرسه شر میشه بلند میشه میاد دهن ما رو سرویس میکنه اون وحشی جنگلی خون جلوی چشمشو بگیره هیچی نمیفهمه،راه حل بعدیتو بگو)به من نگاه کرد(همین سامانو با دستای خودم کفن کنم...راه حل پنجم حرف نداره هم عاشقت میشه هم طلاق میره پی کارش جون ناقابل همین سامان..

سامان(چه گیری دادی به من تو...)(دستمو زیر سرم گذاشتم)(نظرت چیه تو مثلاً مزاحم دلناز شی من بگیرم تورو بزنی از وسط دوتا شی)(سرش رو تکون داد)(اینم حرفیه فقط خواستی بزنی اروم بزنی ...

+نه دیگه یه جوری میزنمت درجا زیر دست وپام سقط شی ..

...تو چه قصی دل بی رحمی هستی اصلاً هر غلطی میکنی همون درسته ..من برم بندری دست کنم باو)واز کنارم رد شد که پامو جلوی پاش گرفتم که با سر خورد زمین، فحشی که داد رو بی جواب گذاشتم وگفتم(پاشو خودتو جمع کن)(بلند شد)(بی شعور هرچی زده بودم پرید ...همون بهتر که دختره بذاره بره بلکم تو ادم شی...بی احساس ...بی دل...بی رگ...)(سرم رو چرخوندم سمتش)(مانی یه جوری میام صافت میکنم که با کاردکم از زمین کنده نشی...)

تا نزدیک صبح گفتیم وخنیدیم که دیگه ساعت سه صبح از گفتن وتخمه خوردن دل کندم وبلند شدم،مانی روی زمین خوابش برده بود وسامان

وآرشم در حال سیگار کشیدن بودن کتم رو برداشتم که سامان گفت(بگیر همین جا بخواب)

_نه دیگه میرم خونه)

ارش(کجا میخوای بری نصف شب بخواب صبح میری دیگه)به سمت در رفتم(یکم پیاده روی لازمه)دستی تگون دادم و بیرون رفتم...کوچه از تاریکی دیده نمیشد ومن همینو میخواستم،حوصله ی بوق ماشیناوداد وبیداد مردم بی خبر از همه جا رو نداشتم به سمت خیابون رفتم که حس کردم یه سایه پشتم ایستاده تا سرمو برگردوندم یه چیزی محکم با سرم برخورد کرد تعادلمو از دست دادم وافتادم رو زمین چشمم سیاهی میرفت خواستم بلند شم که با ضربه دوم دیگه هیچی نفهمیدم واز حال رفتم

قسمت بیستم +++دلناز

با دلشوره ای که داشتم از خواب پریدم استرس داشتم نمیدونم برای چی ..بلند شدم وچند مشت اب به صورتم زدم تمام شبو گریه کرده بودم حتی از فکر اینکه می خواستم ازش طلاق بگیرم حالم بد میشد ولی هیچ چاره ای نداشتم...کنار پنجره ایستادم که روشنی سیگاراقای توکل چشمم رو زد سریع از اتاق بیرون رفتم...

نگاهم کرد(دلناز تو بیداری؟)به گریه افتادم(خوابم نمی بره)سیگارش رو زیر پاش انداخت وخاموش کرد(چرا عزیزم حالت خوب نیست میخوای فشارتو بگیرم؟)روی لبه ی سنگ نشستم(دائم به سهراب فکر میکنم حالم بده که میخوام ازش جداشم ولی یه طرفم پاک بردیا حواسمو پرت میکنه نگاه سهراب یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمیره نمیدونم چیکار کنم...

_اروم باش...ببین چی میگم...اگه هم زمان دو نفر رو باهم دوست داشتی به نفر دوم فکر کن چون اگه نفر اولو واقعا دوست داشتی هیچ وقت به نفردوم فکر نمی کردی)گر یه ام بند اومد با تعجب نگاهش کردم(من نمی خوام دل بردیا رو بشکنم)

_این دل شکستن نیست...عشقه که عشق پاکیه و باید قدرش رو دونست این حس ممکنه فقط یه بار تو زندگی ادم رخ بده بین دلت چی میگه)
+ولی معلوم نیس اونم منو دوست داره یا نه)

_من باهاش حرف میزنم)بی اراده لبخند زدموبلند شدم(ممنونم شما همیشه مسائلو برام باز کردی تا راحت تر باهاشون کنار بیام)(جواب لبخندم رو به مهربونی داد(برو بخواب)

ساعت 8 از خواب بلند شدم هنوز هم درباره یه چیزی که نمی دونم چی بود دلشوره داشتم صورتمو شستم وسریع اماده شدم ... به پدرم واقای توکل که رسیدم گوشیم زنگ خوردنیم نگاهی بهه شماره ناشناس انداختمو جواب دادم(بله؟)

_سلام من امیرم)

+سلام شماره ی منو از کجا آوردین؟(تو جواب دادن چند لحظه مکث کرد(از طرلان گرفتم خواستم بپرسم شما از سهراب خبری ندارین ؟) دلم هری پایین ریخت(چطور مگه؟)

_از دیشب ازش خبری نیست گوشیشم خاموشه(نتونستم حرف بزنم دلشوره داشت منو میکشت این حس هیچ وقت بهم دروغ نمیگفت مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده...)

ازش خبر ندارین؟

+نه)نفسش رو فوت کرد(باشه ممنون من برم دیگه)خواست قطع کنه که
گفتم(ممکنه خونه ی دوستاش رفته باشه؟)

بعید نیست میرم دنبالش بهتون خبر میدم نگران نباشید)

+میشه بیای دنبال من منم همراهت پیام؟)

شما واس چی؟)

+لطفا...)سکوت کرد داشتم میمردم تمام حس های بد به طرفم حمله ور
شده بودن..بالاخره به حرف او مد(باشه الان میام)گوشی رو توی کیفم
انداختم از زور استرس و دلهره ای که داشتم فقط میخواستم گریه کنم
پدرم با نگرانی پرسید(چی شده؟)

به آقای توکل نگاه کردم می ترسیدم حرف بزنم و گریه ام بگیره ،آقای
توکل به سمت پدرم رفت(سعید جان تو برو شاید امروز نتونن از هم جدا
شن)به سمت ماشین رفتم و نشستم ،حوصله سوال پیچ شدن توسط بابا
رو که دیگه به هیچ عنوان نداشتم بعد چند دقیقه ای آقای توکل پشت
فرمون نشست و با نگرانی گفت(بگو چی شده؟)با گریه گفتم(سهراب
غیبش زده،الانم امیر میاد بریم دنبالش بگردیم..)

اروم باش پیدا میشه بچه که نیست..)بعد یه نیم ساعتی بالاخره امیر
هم سر رسید جاشو با آقای توکل عوض کرد و با سرعت راه افتاد نمی دونم
کجا میرفت ولی دائم این کوچه واون کوچه میپیچید بالاخره ساعت 10
رسیدیم جلوی یه خونه قدیمی دو طبقه، امیر که پیاده شد منم به سرعت
پیاده شدمو دنبالش رفتم ،دستش رو روی زنگ گذاشت وچند بار فشار
داد که بالاخره صدای خواب الود مردی بلند شد(کیههه)

–امیرم، باز کن درو)

–ای بابا! چه گیری کردیم از دست تو واون پسر عموی بی شعورت بیا (تو) در باز شد که امیر با لبخند گفت (اینجاست) و رفت و منم دنبالش رفتم، جلوی یه در چوبی ایستادیم که یه پسره ای با ظاهر اشفته درو باز کرد رو به امیر با لبخند گفت (به به امیر اقا چه سعادتى ...)

–ارش سهرابو صدا کن بگو بیاد (نگاه ارش برگشت سمت من) (ا ببخشید سلام عرض شد ...

+سهراب (اینجاست؟) نیم نگاهی به خونه اش اداخت (نه دیشب اینجا بود ساعتی سه صبح بود که رفت) به دیوار خوردم سرم داشت از درد منفجر میشد، امیر با اعصابانیت گفت (میمردی ازش میپرسیدی کجا میره؟)

–گیریم که پرسیدم فکر میکنی جواب ادمیزدی میده حالا چی شده مثل مرغ سرکنده داری بال بال میزنی؟)

–از دیشب خونه نیومده گوشیشم خاموشه... خیلی خوب ما میریم خبری شد بهم زنگ بزن) با قدم های سست و نامیزون به سمت ماشین رفتم و نشستم یعنی کجا رفته چرا من اینقدر نگرانشم اخه اون که خودش به تنهایی یک لشکر رو حریفه شید رفته یه جایی که خودش تنها باشه اره حتما همین طوره ... سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم امیر در حال تلفن زدن به بیمارستان ها وکلانتری ها بود شاید اونم حس کرده بود که بی برو برگرد اتفاقی واسه سهراب افتاده، ساعت از دوازده رد شده بود که گوشی امیر به صدا در اومد (بله سپهر/چی /کجا/ کدوم بیمارستان/ خیلی خوب اومدم) نگاهش کردم (چی شده؟)

_میگه یه پرستار بهش زنگ زده گفته این اقا رو به این مشخصات آوردن بیمارستان(دستم و جلوی دهنم گرفتم ...چی شده بود خدایا باز با کی در افتاده بود... بالاخره رسیدیم و منو امیر به سمت پذیرش دودیدیم که امیر گفت(ببخشید خانم ،شما بیماری به اسم سهراب سعیدی دارین؟)(دختره خ حتی یه نیم نگاه هم به طرفمون نذاخت مشمت محکمی روی میز زدم که سرش رو بالا آورد با اعصابانیت گفتم)(وقتی کسی داره ازت سوال میپرسه تو چشمات نگاه کن وجوابشو بده..)

_چه خبرته خانم.. باید تو سیستم چک کنم یا نه؟)(دلم میخواست اون چشماتشو با اون موژه های مصنوعیش یکجا از چشمش در بیارم که امیر نداشت واروم گفت(بفرما چک کن)با دستم روی میز ضرب گرفته بودم که بالاخره مادمازل خانم به حرف اومد(بله دو ساعت پیش پذیرش شده ،بفرمایید طبقه چهارم ای سیو)(کم مونده بود باز گریم بگیره که به سمت اسانسور رفتیم قلبم داشت تو دهنم میزد به هزار زور بود که هنوز برپا بودم این همه استرس بام سم بود اسانسور طبقه چهارم ایستاد ،منو امیر هم زمان بیرون رفتیم مقابلم یه سالن بزرگ بود که اخر اتاق روی در بزرگی نوشته شده بود "ای سیو"به سمت در رفتم که پسر جوونی از در بیرون اومد یه لحظه فکر کردم چقدر به سهراب شباهت داره به سمت امیر رفت (کجایی تو امیر؟)(نگاهم از روش برداشته نمیشد دوست داشتم زود بفهمم حالش خوبه یانه..امیر با نگرانی نگاهش کرد(جون بکن سپهر بگو چی شده حالش خوبه؟)(سپهر روی صندلی نشست وبا ناراحتی گفت(خوب نیست)(دستم و به دیواره سرد راه رو گرفتم ...

_میگن چوب خورده تو سرش بعدشم بردنش تو یه خرابه ای و تا تونستن زندنش(یهو زیر پام خالی شد وافتادم رو زمین ،امیر تقریبا به سمتم

دوید(دلناز خانم ...خوبین...با شمام....سپهر پیر یه لیوان اب بیار)بعد خوردن اب حس کردم یکم هوشیارشدم نگاهی به صورت نگران امیر کردم(می خوام ببینمش)

_بیهوشه) حتم داشتم که کار بردیاس فقط باید مطمئن میشدم اروم بلند شدم(امیر من باید ببینمش)

_چند لحظه همین جا بمون الان برمیگردم)ورفت...نگاهم نا خداگاه به سپهر افتاد اخم کرده بود ،با دو قدم کوتاه خودش رو به من رسوند واروم گفت(خیلی دوست دارم بدونم نسبت شما با داداش من چیه)اخم کردم این خانواده تو پررویی مدال داشتن(من زنشم)چشماش تا حد معلومی باز شد،لبخند ارومی زدم نمی خواستم متوجه استرسم بشه..ازش فاصله گرفتم که گفت(باورم نمیشه داداشم این اشتباهو دوبار تکرار کرده باشه؟)حس کردم قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد، تند برگشتمو نگاهش کردم ...دوبار...منظورش چی بود...به سمتش رفتم(یعنی چی؟)لبخند زد(از خودش بپرس) به سمت درب خروجی رفت ...به دیوار پشت سرم تکیه دادم ...حس از بدنم رفته بود ،باورم نمیشد این من باشم که با چند بار دیدن یه پسر از خود راضی مغرور اینجوری شده باشم ،اگه اون شب مهمونی اون نگاه اشفته اش رو ندیده بودم هیچ وقت همچین حسی بهش پیدا نمیکردم...هیچ وقت...دیگه هیچ میلی واسه دیدنش نداشتم نمی دونم چرا...اما الان اصلا نمی خواستم که ببینمش از کنار آقای توکل که با تعجب نگاهم میکرد گذشتم وبه سمت پله ها رفتم...

از بیمارستان دور شدم واز یه سوپر یه بسته سیگار گرفتم ونشستم یه گوشه...سیگاری شدم وقتی پدرم نداشت درسمو ادامه بدم، وقتی با پادر

میونی اقا بزرگ رفتم کنکور دادم و قبول نشدم ،وقتی یک سال تمام درس خوندم و رفتم دانشگاه تمام اون مدت خودم رو با سیگار اروم کردم...وقتی مادرم رو از دست دادم وقتی پدرم با خواستگاری بردیا که منو علاقه مند به درس کرده بود مخالفت کرد و وقتی مجبور شدم تن به ازدواج اجباری با شایان بدم....و دیگه سیگار نکشیدم تا به الان ...چند پک عمیق به سیگار زدم و انداختمش زیر پام ...بلند شدم و دستمو برای یه ماشین بلند کردم که صدای امیر رو شنیدم(صبر کن)نگاهش کردم نمی دونم چرا ارزش دلخور بودم...ته دلم میدونستم اون کاره ای نیست ولی باز نمی خواستم حتی یه کلمه باهاش حرف بزنم... به ماشینی که برام ایستاده بود اشاره کرد که بره ...و بعد به سمت اومد و جعبه سیگارو ازم گرفت و همونجایی که نشسته بودم نشست

(وقتی مادرم مرد من باهاش قهر بودم برای همین دو روز بعد از اینکه از دنیا رفت خبر دار شدم...اون روز برای اولین بار سیگار کشیدم ... عموم یعنی پدر سهراب و سپهر بعد از فوت بابام با مامانم ازدواج کرده بود و وقتی مادرم عمرشو داد به شما چند روز بعد در اثر تومور مغزی تو بیمارستان بستری شد.. توی بیمارستان بستری شد و دکتر گفتن خرج عملش بالای 500 میلیون در میاد ماهم که پول نداشتیم)سرگرم بازی با جعبه سیگار شد(دقت کردی روی این سیگارا این همه عکس ریه سالم و خرابو میزنن بعد ما خیره ها هی تندتند دودشون میکنیم طرف لایه ی ازن؟)یه قدم به سمتش برداشتم(بعدش چی شد؟)نگاهم کرد(بشین)نگاهمو ارزش بر نداشتم و کنارش نشستم...چشم دوخته بود به خیابون(نزدیک خونه ی ما به تازگی یه شرکت زده بودن که رئیسش یه خانمی بود به اسم نسیم دلوند اونم چشمش بد جور سهرابو گرفته بود...اون موقع ها یه محلی

بود به اسم دلیریه ویه اقا سهراب...دائم تو محل دعوا داشتیم البت فقط منو اون ...سپهر ورامین سرشون تو درس بود ومنو سهراب کار میکردیم ...اون موقع ها بد جور سیگاری شده بودم ...بالاخره نسیم خانم هم از جریان عمو سهیل خبر دار شد وبه سهراب گفت پول عمل عمو رو میده به شرطی که سهراب باهاش ازدواج کنه اونم چاره ای نداشت قبول کرد وتو سن 18 سالگی با یه خانم 30 ساله که یه بچه هم داشت ازدواج کرد ،عموم حالش خوب شد وبرگشت خونه...ولی سهراب نه...اون زنیکه اینقدر زیر پاش پول ریخته بود که خانواده از یادش رفت ...دیگه بر نگشت...عموم هم هر کاری کرد تا سهرابو برگردونه بی فایده بود بعد یک سال اون زنیکه با شریکاش پول خیلیا رو بالا کشیدن واز ایران رفتن وسهراب هم به همون دلیلی که قبول نکرده همراهش بره انداختنش زندان چون اون بعد نسیم رئیس اون کارخانه وشرکت بود عموم وقتی فهمید سخته کرد و بعد یک هفته از دنیا رفت...من وقتی مادرم مرد پیشش نبودم وسهراب وقتی پدرش از دنیا رفت و واسه همین خودش رو مقصر مرگ پدرش می دونه ...نسیم یه مدت کوتاه با سهراب بازی کرد بعدم رفت اونم افتاد زندان به مدت 4سال،سهراب که دانشجو بود دیگه درسش رو ادامه نداد ورفت سمت کار خلاف یعنی همون پاس کردن چکای مردم ... وما هر دوتا مون سیگاری شدیم)قطره اشکی روی گونم افتاد که سریع پیشش زدم نگاهم کرد(بعد از اینکه عموم مرد وسهراب افتاد زندان ...من خیلی تنها شدم دلخوشی اون روزای من فقط یه نفر بود که اونم ناتو از اب در اومد ...لیدا...زندگی ما دوتا سراسر خیریت محض بود وتو تنها اتفاق خوب زندگی سهراب بودی)نگاهم کرد(وهمین طور اولین کسی که با شنیدن این مثنوی ما گریه کردی)سرمو برگردوندم،نمی تونستم چیزی بگم ...باید میدیدمش)

قسمت بیست و یکم+++سهراب

سر تا پام بی حس بود وچشمام با هزار زور باز میشد نمی دونم چند لیتر بیهوشی حوالم کرده بودن که اصلا جون نداشتم چشمامو باز کنم... بار دوم که چشمامو باز کردم یکم هوشیار تر بودم با دیدنم روتخت بیمارستان یهوتو جام نیم خیز شدم که سرم سوت کشید و دوباره خوابیدم، یه دختر سر تا پا سفید پوش اومد بالای سرم (اقا چیکار میکنی شما نباید از جات تگون بخوری) دستمو بالا اوردم انواع و اقسام لوله و سرم بهم اویزون بود یادمه فقط یه دوتا چوب خورد فرق سرم، شمشیر که نخوردم اینقدر سیم بهم وصله به خانم پرستار نگاه کردم (کسی اون بیرون هست)

بعله دکتر توکل بیرون هستن)مرحبا به این مرام... سرم رو از درد توی متکا فشار دادم... که گفت (البته دو نفر دیگه ام الان اومدن) نگاهش کردم، اگه یکی از اونا دلناز باشه الان اصلا امدگی اینو ندارم که ببینمش... دست چپمو بالا اوردم و روی پیشونیم گذاشتم و فکر کردم... یه لحظه بهوش اومدم و صورت اون پسر رو دیدم اما درست یادم نیاد... واین یعنی بعلاوه اون دوتا چوب ناقابل جوری کلنگی کتک خوردم که هوا سم کامل از بین رفته... چند دقیقه ای تو اون حالت بودم که در باز شد... دستمو از جلوی چشم برداشتم که نگاهم افتاد به نگاه دلناز... اروم به سمتم اومد که بوی سیگار توی بینیم پیچید و ناخواسته اخم کردم... روی صندلی نشست (حالت خوبه؟) نفس عمیقی همراه با درد کشیدم (بهم میاد خوب باشم؟)

+میشه یه بار ازت سوال کنم و تو درست جوابمو بدی؟) نگاهش کردم (نه) (اخم کرد) (پسر پررو منو بگو چقدر نگرانت بودم کاش یه جوری میزدنت

حافظت از دست میرفت)خندیدم (اگه حافظم از دست میرفت که طلاق
نمیدادم)خندید(نه همه ی حافظت)لبخند از صورتم رفت(اره خب ارزوی
رمانتیکیه...ولی من بار اولم نیس که اینطور کتلت میشم ما خونوادگی
کتک خورمون ملسه)خندید...یه لحظه احساس کردم دردم کمتر
شد،نگاهش که بهم افتاد لبخند از لباش رفت(با این اوصاف که نمیتونی
طلاق بدی پس یعنی باید بریم سفر)با این اوصاف همه جا میتونم پیام
به جز محضر ،سرمو تگون دادم(اره دیگه)بلند شد(تو ادمی نیستی که به
این سادگیا از پا در بیای پس باید مراقب خودت باشی)نفس عمیقی
کشیدم(کرگدنم که باشی یه روز از پا در میای)بازم خندید ،خنده ای که
بیشتر از هر مسکن ودیاز پامی حالمو خوب میکرد(دوستات اومدن
میخوان ببیننت من بیرون منتظرت میمونم)خواستم بگم گور بابای
دوستام که بیرون رفت ودسته گل سفید مانی زودتر از خودش وارد اتاق
شد(هنوز زنده ای ،چه سگ جونی تو بشر)به هزار زور بلند شدم وکلافه
گفتم(کی میشه من چشم وا کنم ریخت نحس تورو نبینم)روی صندلی
نشست(تقصیر خودته میخواستی همون راه حل بچه رو انتخاب کنی
اینقدرم درد نداشت)دسته گل رو از آرش گرفتم ونشونه گرفتم سمت
صورت مانی.....

امیر (سه روز بعد)

نگاهم روی خسرو ثابت موند،به مبل اشاره کرد(بشین)دقیق روبه روش
نشستم دستی به صورتش کشید واروم گفت(حال سهراب چطوره؟)
+خوبه امروز مرخص شده...ام ...میخواستم یه چیزی بهت بگم)نگاهم
کرد (بگو)
+گیرم ...بدم گیرم)خندید(باز چی شده؟)

+جناب رفیعی بزرگ هوس شمال کرده منو وسهرابم اجبار کرده که بریم ولی دوتا مشکل هست)

_میشنوم(کلافه بودم از این دوندگی های همیشگی(هانی بد زومه رومن... نیما رو انداخته پاسپیونی...احتمال اینکه من تو شمال طرلان رو عقد کنم زیاده نمی خوام به گوش هانی برسه یعنی در واقع نمی خوام بلایی سر طرلان که هنوز نمی دونم چه مرضی داشتم بهش گفتم کمکت میکنم، بیاد...تو همیشه چاره کارم بودی...راه حل بده؟)

+تو که گفتی از این ماجرا پس کشیدم(کاش میشد(اگه ببینم قضیه هانی داره جدی میشه پس میکشم بخاطر طرلانم که شده ...من میدونم هانی اینقدر دیوونه هست که اگه یه بلایی سر طرلان بیاره ککش نگزه...

_امیر خر نشو...طرلان میخواد بره واین یعنی نباید چیزی بین تو واون اتفاق بیفته میدونم که میگیری چی میگم(سرمو تکون دادم..لبخند زد(خب پس ذهنتو بیشتر از این رو این موضوع احمقانه در گیر نکن تو که نمی خوای باز ماجرای لیدا دوباره تکرار شه؟)با بی قراری پامو به زمین کوبیدم(معلومه که نمی خوام!)

_پس چر مرگته واسه خودت مشغله درست میکنی...یه نگاه به دور وبرت بنداز...ببین کی اگه زودتر قدم اولو برداره برنده بازیه؟(نگاهش کردم، خیلی دقیق، منظورش از این حرفا چی بود،نفس عمیقی کشیدم(منظورت چیه؟)

_می دونم تو وسهراب اینقدر احمق نیستین که از همچین گنجینه طلایی به راحتی بگذرین...این سعید رفیعی مگه چقدر میخواد عمر کنه.. بعد از مرگش تمام دار وندارش میرسه به دخترش یعنی زن قانونی

سهراب...وهمین طور سهم بزرگی از اون شرکت که متعلقه به ارسلان امیریان یعنی پدر طرلان...چشماتو خوب باز کن)بلند خندیدم...اشکال نه از فرستنده بود نه از گیرنده اشکال فقط خسرو بود واین افکاری که تو مغزش داشت(یعنی تو میگی ما سهم اونا رو بالا بکشیم)

_مشکلش چیه ،مگه نسیم در حق سهراب نامردی نکرد مگه هانی با تو خوب تا کرد؟)لبخندم محو شد(خسرو ...هانی ونسیم هیچ ربطی...هیچ ربطی به طرلانو دلناز ندارن)بلند شد وتقریبا داد زد(اینقدر احمق نباش امیر...بچه مثبت بودی دیدی روزگار با تو چطوری تا کرد تو این دنیا گرگ نباشی خوردنت...تو چشمام ذول زد وبا لحن اروم تری گفت(تا کی میخواین همین جوری بمونین ...فقط یه کارخونست که سهم شماست تو تا خرخره زیر قرضی وهمین طور زیر دین هانی بدون اگه توهم به اندازه اون پول داشتی الان تو اونو تو مشنت داشتی نه اون تو رو)بلند شدم(نع...من نامردی دیدم ولی نامردی نمیکنم)

_باشه هر جور میله ... فقط بدون ته این سوپرمن بازیات یه طرلان خانم هست که داره میره ویه دلناز خانم که با عشق قدیمیش ازدواج میکنه وزندگی شما میشه همون زندگی قبلی...این سرنوشت بازییه که تو میخوای(دستش رو روی شونم گذاشت(ولی اگه رفیعی از صحنه ماجرا کنار بره طبق نقشه ی من دلناز میره پیش عشق قدیمیش وطرلان هم پرواز کنه به سوی کانادا...اون موقع تو وپسر عموت یه کارخونه دارین که با پولش گذشتونو پاک میکنین ...واینده ای میسازی برای خودت سهراب سپهر ورامین)حرفاش همه درست بود ولی این کار نامردی بود وتو کت من نمیرفت به سمت در رفتم که گفت(میدونم که سهراب راضیه توهم تا قبل از سفر وقت داری فکراتو بکنی)از اینکه اگه به داروندار رفیعی

برسیم دیگه مشکل مالی نداریم خیال خام نبود واز در به دری واورگی
وقصد وقرض ووام وبدهی وهانی هم خلاص میشیم ولی نمیتونستم
اینکارو با طرلان بکنم هرچند که میخواست بره ومن نمی خواستم ...

نمیدونم چقدر پیاده روی کردم ولی فقط فهمیدم که دارم از پادرد میفتم
روی جدول بندی های کنار خیابون نشستم وزیر لب گفتم(هر دفه فاز
برمیدارم که میتونم با پای پیاده تهرانو متر کنم...)نفس عمیقی
کشیدم(ولی خوب مطمئنم بدبخت تر ازمن ...خیلی وقت پیش این شهر
رو متر کردن)با تموم شدن نطقم گوشیم به صدا در اومد بدون نگاه کردن
به صفحش جواب دادم(بله؟)

_امیر جان کجایی؟(این صدای اقابزرگ بود)(سر کارم...دارم...متر
میگیرم...)خندید(چیو؟)دستی به صورتم کشیدم(نقشه ساختمونو)
_کارت کی تموم میشه پسرم؟

+دیگه تقریبا تمومه)

_خیلی خوب بیا کارخونه ادرسشو برات پیامک میکنم(وصدای بوق حاصل
از قطع تماس...بلند شدم ،تاکسی گرفتم وسوار شدم...

سرتاسر کارخونه رو دقیق از نظر گذروندم...بدم نمیومد رئیس همچین
کارخانه عظیمی بشم ولی من یه بار لقمه بزرگتر از دهنم برداشتم دیگه
نمی خوام...

چند تقه به در زدم وبا بفرمائیدی که شنیدم رفتم تو...پدر خوانده برکنار
شده بود والان این ور میز روی مبل نشسته بود وشخص اقابزرگ پشت
میز بود...نگاهی به اتاق انداختم بزرگ ومجلل...دستامو از جیبم در

اوردم(سلام عرض شد)اولین نفر اقا بزرگ جوابمو داد و سپس پدر خوانده
،روبه رو اقا بزرگ نشستم و گفتم(با من امری داشتین)

_گفتی سر کارت هستی شغلت چیه؟(لبخند محوی زدم)(تو کار ساخت
وسازم)

پدر خوانده(چه جالب...ما دنبال یه مهندس کار بلد میگشتیم خوشحالم
که الان یکیش روبه رومون نشسته)(لعنت بر دهانی که بی موقع باز
شود...(ممنونم...ولی من الان سر پروژم هستم)

اقا بزرگ(کار خاصی قرار نیست انجام بدی میخوام که با تیمت بیای یه
سر به زمین شمال بزنی...می خوام بسازمش و بزnm به نام نوه هام)(تیمم
کجا بود تو این اوضاع...فقط تونستم لبخند بزnm که پدر خوانده
گفت(خوب ما اوردیمت اینجا که راجب طرلان باهات حرف بزnm)به
درخشش چشمای اقا بزرگ نگاه کردم(در خدمتم)

_طرلان میخواد بره ومنم مانعش نمیشم اون سه سالش بود که پدرش از
دنیا رفت...میدونم تو زندگیش سختی های زیادی کشیده ولی طرلان
دختر فهمیده ایه خوب و بد رو از هم تشخیص میده اگه میگه رفتنش به
صلاحشه حتما همین طوره)(سرمو تکون دادم)(بعله طرلان واقعا فهمیدس)
_تو هم قراره باهاش بری چرا متقایدش نمیکنی همین جا باهم زندگی
کنین؟)

+خوب من میخوام اونور براش زندگی خوبی بسازم ...جایی که ارامش
داشته باشه ...جایی که از کاوه خبری نباشه...جایی که تنش نداشته
(باشه)

_ببین پسرم من این علاقه ی تو رو به طرلان میفهمم ولی به نفع خودشه که همین جا زندگی کنه پیش خانوادش)

_چرا این همه اصرار میکنین؟(احساس کردم صورتش در هم رفت (همسر مرحوم من در اثر یه سرطان از دنیا رفت...وهمین طور پسرم...به گفته ی توکل ممکنه این مشکل در خانواده ی ما ژنتیکی باشه)اب دهنمو قورت دادم(یعنی میگین ممکنه که طرلان هم...س...سرطان داشته باشه؟)

_به هر حال احتیاط شرط عقله...این سرطان ممکنه سالها علامتی از خودش نشون نده ولی چند سال پیش ما بعضی از علایمش رو روی طرلان دیدیم (در اوج ناباوری خندم گرفت...چند بار نفس عمیق کشیدم وبا صدای ارومی گفتم(این حقیقت نداره)پدر خوانده لبخند زد(ببین امیر جان ما تر جیح دادیم قبل از اینکه ماجرای تو و طرلان جدی شه این موضوع رو باهات در میون بذاریم مادرم وبرادرم بعد از علایم اولیه 7 سال بعد سرطان گرفتن تو هم باید طرلان رو متقايد کنی که یک سال صبر کنه وهمین جا بمونه)کلافه تو موهام ست کشیدم باورش برام هم سخت بود هم درد داشت...لبخند زدم(من باید چیکار کنم؟)

_طرلان رو راضی کن همین جا بمونه ...خواهش میکنم کمکش کن ...اگه دوستش داری کمکش کن)

در خونه رو باز کردم طبق معمول بعلاوه مانی وآرش وسامان همه پای فوتبال بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم که با شنیدن صدای سهراب برگشتم وبه صورت زخمیش و سر باند پیچی شدش نگاه کردم اخم کرد(باز که اویزونی؟)مانی هم برگشت سمت من(به...داش امیر...بیا به جمع ما بپیوند)رامین هم اضافه کرد(چته امیر خوبی ...قیافت خیلی داغونه؟)لبخند زدم (خوبم لباسامو عوض کنم میام به جمعتون

میپيوندم) در رو پشت سرم بستم و خودمو انداختم رو تخت هنوز باورم نمیشد... یعنی ممکن بود بعد یک سال طرلان علایم سرطان رو داشته باشه... اون دختر اروم احساساتی... نباید اینطوری بشه... چرا همیشه من... چن نفر دیگه باید برن ومن با رفتن چند نفر دیگه باید کنار پیام تا بالاخره این روزگار دست از سرم برداره... دستمو برای برداشتن پاکت سیگارم بلند کردم که در باز شد... با زحمت سرمو روی متکا گذاشتم و به سمت در نگاه کردم، سهراب شانش رو به چارچوب در تکیه داد دست به سینه نگام کرد... نیم خیز شدم (داشتم میومدم یهو جاذبه ی تختم منو کشید سمت خودش)

_چه مرگه امیر... (صاف نشستم) نمی دونم... خودمم نمی دونم)

_شد من یه بار ازت بپرسم چته عین ادم جوابمو بدی؟ (نگاهش کردم) تو راست میگفتی... ادم ارزش اینو ندارن که واسشون وقت بذاری بالاخره که میرن... دیر یا زود... امروز یا فردا... امسال یا سال دیگه... حالانمی دونم ما کی رفتنی میشیم... 24 سال زندگی کردم و 23 سالشو از زمین وزمان خوردم اون یه سالشم بچه بودم و هیچی حالیم نبود... الان اگه یکی ازم بپرسه زندگی یعنی چی نمیتونم درست و حسابی جوابشو بدم... چون خودم درست و حسابی زندگی نکردم) کنارم نشست (امیر درست حرف بزن ببینم چه درده) چقدر سخت بود، اگه طرلان سرطان میگرفت... من... شاهد اب شدنش جلوی چشمم باشم) ممکنه طرلان سرطان داشته باشه) چند ثانیه ای مات نگاهم کرد (ممکنه یا واقعا داره؟)
+بعد یک سال مشخص میشه اقا بزرگ ازم خواسته ندارم بره... فکر کنم قضیه ی اینکه طرلان باید شوهر کنه بعد بره هم لافی بیش نبود... (با اومدن مانی پاکت کاپیتان بلک محبوبم رو روی میز انداختم و نگاهش

کردم این طرفم نشست واروم گفتم (طوریته؟) لبخند زدم وبا لحن خسته ای گفتم (تو وسامان وآرش باید با ما بیاین شمال)

_جونت بالا بیاد فکر کردم چی میخوای بگی، چه خبره حالا...

+باید نقش چند تا مهندسو در بیارین ...کار سختی نیس یه دو ساعت بیشتر طول نمیکشه دور زمین میچرخه وچند تا حرف مفت میزنی بعدم (تموم)

_اره خوبه مهندس دوست دارم میگم از دوساعت بیشتر نشه وا...من خمار شم میفتم اینقدر زمینو گاز میزنم تا برسم به نفت)سرمو تگون دادم،پاکت سیگارمو برداشت(قبل رفتن به شمال نمی خوایم این حروم زاده ای که سهرابو زده پیدا کنیم تحویلش بدیم به ازرائیل)

سهراب(بی خود خودتو دعوت نکن...کافیه نیم ساعت خماری بکشی تمام زحمات مارو به باد صبا دادی رفته)

مانی(نگاه نشد دیگه یا منو میبرین یا خودمو میکشم)

سهراب(خفه شو)وبلند شد(تا خودم نگفتم دنبال این ماجرای کتک خوردن منو نمی گیرین...بفهمم بی خود پیگیر شدین از همین ساختمون میندازمتون پایین)

_خون خودتو کثیف نکن...مارو از اینجا بندازی پایین نهایت دست وپامون میشکنه... دوما من غلط اضافی بکنم بخوام پیگیر کارای تو بشم تجربه ثابت کرده هربار خواستم برات صواب کنم چنان کبابم کردی که ردش تا دو هفته سوزش داشت(خندیدم)(کجات میزد مگه؟)

_ اون قسمتو سانسور کردم فقط بدون وقتی میزد دیگه از کمر به پایین هیچ حسی نداشتم تا دو هفته بعد دو هفته به صورت خود جوشی خودش درمان میشد...) با صدای زنگ گوشیم دستمو جلوی دهن مانی گرفتم واز جیبم در اوردم که اسم طرلان پیش چشمم رقصید یهو بلند شدم ورفتم رو تراس(جانم)

_سلام امیر خوبی؟) بی اراده یاد حرفای اقا بزرگ افتادم(اره عزیزم...صدای تو رو که شنیدم خوب شدم) چند لحظه ای سکوت کرد(حالت خوبه؟)

+اره خوبم تو خوبی؟)صدای لبخندش رو از پشت گوشی هم شنیدم ودستمو مشت کردم(وقتی اینجوری حرف میزنی یه حال خوبی بهم دست میده)لبخند زدم(قول میدم از این به بعد همیشه باهات اینجوری صحبت کنم که همیشه حالت خوب باشه ولی فقط به یه شرط)بی معطلی گفت(چه شرطی)خواستم بگم به شرطی که نری ولی نباید اینجوری بهش میگفتم به گفته پدرخوانده نباید طوری برخورد میکردم که متوجه بیماریش بشه(به شرطی که...همیشه لبخند بزنی حتی در اوج نا امیدی)

_باشه سعیمو میکنم ...فردا میبینمت...

+باشه...مواظب خودت باش...

_توهم همین طور..)برگشتم تو سالن ونشستم پای فوتبال...ولی هیچی حالیم نشد چون تمام حواسم پی طرلان و حرفای اقا بزرگ بود..

موهامو شانه زدم ،بعد از دوشی که گرفتم حس کردم ویندوزم بالا اومد چون دیشبو چشم رو هم نداشته بودم...شلوار کتون مشکی پوشیدم با تیشرت سفید ویه کت اسپرت مشکی...کمی ادکلن هم طبق معمول به

خودم زدم واز اتاق بیرون اومدم..همه پای تلویزیون خواب بودن به جزسهراب فکر کنم اول صبح از خونه زد بیرون...کفشای اسپرت سفیدمو هم پوشیدم واومدم پایین ،تا درو باز کردم رودر رو شدم با طرلان...اولش جا خوردم ولی خودش بود،مانتوی زرشکی پوشیده بود با شال همرنگش وشلوار مشکی که به خوبی ساق های پای سفیدشو به نمایش گذاشته بود لبخند زد(سلام صبح بخیر)لبخند زدم(قبل از سلام...)جلوی پاش روی زانو هام نشستم وتای پاچه های شلوارش رو باز کردم وبلند شدم(سلام خوبی چه خبر؟)لبخندش عمیق تر شد(ممنونم...بریم؟)

+کجا؟)به سانتافه قهوه ای رنگ اشاره کرد(بشین پشت فرمون،بهت میگم)نشستم وبی معطلی پرسیدم(خوب؟)

_باید بریم برای خرید حلقه ولباس...البته اگه حوصله داریا من نمیخواهم مزاحمت بشم؟)خندیدم وماشینو روشن کردم (از خرید خوشم نمیادای ولی اینبارو سعی میکنم همراهت بیام)وبه سمت مرکز شهر راندم که گفت(امکان داره تو شمال مراسم عقد رو بگیریم ولی من گفتم فقط یه مراسم کوتاه در حد خانواده...تو مشکل نداری؟)

+نه اصلا)خندید(اول بریم فروشگاه لباس...)

پشت در اتاق پروف ایستادم وگوشیمو در اوردم سه تا تماس بی پاسخ داشتم از هانی ودوتا هم از همتا...تو این فکر بودم که اگه خبر ازدواج من به گوش هانی برسه ممکنه چه عکس العملی نشون بده که در باز شد طرلان از لای در بهم لبخند زد(یکم برام بلنده)درو گرفتم وتا حدی که فقط خودم ببینم باز کردم...پیرهن سفید بلند که نصفش رو زمین کشیده میشد لبخند زدم(خشگل شدی همینو برات میخرم)وبیرون رفتم وکارت کشیدم که با عجله بیرون اومد ولباس رو روی میز گذاشت(خودم حساب

میکردم) اخم مصلحتی روی پیشونیم نشوندم (نشونم از این حرفا...) (لباس رو تحویل گرفتیم و همین جوری که بیرون میومدیم گفتم) (قانون اول وقتی با من میای خرید حق نداری دست تو جیب کنی چون جدی دلخور میشم... قانون دوم منو و تو هر چی میخریم باید باهم ست باشه و تو این موارد خواهشا رنگ صورتی رو بیخیال شو چون خیلی جلفه نره خری مثل من صورتی پوش کنه) (خندید ... نگاهش کردم و به خنده های قشنگش لبخند زدم) (چرا میخندی؟)

_ میگفتی....) (برگشتم و دستشو گرفتم) (اوممم... قانون سوم شما بعد عقد خانوم من میشی بایدم بهم قول بدی بدون اجازه ی من هیچکاری نکنی و بذاری حرف حرف خودم باشه چون اگه خلاف این کار بشه من حس ادامس بادکنکی بهم دست میدم و کلا نا امید میشم ... چون تو رسم ما حرف حرف مرده وزن باس بی چون و چرا بگه چشم، حالا توقع چشم از تو ندارم ولی خوب لطفا مراعات کن) (با خنده گفت) (چشم) (در حال چینش تبصره هام بودم که نا قافل چشمم افتاد به هانی که با چند تا از دوستاش در حال خرید بود نمی دونم چجوری دور زدم که طرلان با تعجب پرسید) (چی شد امیر؟) (رفتم تو مغازه) (هیچی ... کت وشلوار منو هم بخریم و بریم) (با لبخند به سمت کت وشلوارا رفت و من چشم از هانی نگرفتم تا اینکه از پاساژ بیرون رفت... نفس راحتی کشیدم و برگشتم که دیدم یه پسره با تیپ جذابی کنار طرلان ایستاده نزدیکشون شدم که صداشو شنیدم) (واسه پدرتون میخواین؟) (طرلان نگاهش نکرد) (چطور مگه؟)

_همین جوری گفتم اگه واسه ددی اومدین خرید سائزو بگین براتون بیارم) (دستمو بی هوا روی شونش گذاشتم رو هوا پرید و نگاهم کرد لبخند عصبی زدم) (اگه واسه من بخواد چی؟) (لبخند زد) (چه خوب... اتفاقا سائز

شما اورژینالشو دارم)وبه سمت باجه رفت که رو به طرلان گفتم(بیا بریم
یه جا دیگه چندان با فروشندش حال نکردم)دستش رو دور بازوم حلقه
کرد(قانونه سومتہ دیگہ؟)

+اره...من وقانون سومم یک روحیم در دوبدن ...خندید(وهرکی تو رو
بخواد قانونتم باید بخواد)

+چرخش روزگاره)وبعد خودم خندیدم وبه سمت بیرون
کشوندمش(بریم)

قسمت بیست ودوم++++سهراب

منو دلناز سوار ماشین شدیم ومن زودتر ازهمه راه افتادم ،حوصله یکی
دو تا کردن دوتا پیرمرد واون رفیعی رو مخو عمه خانم متعصبو که دیگه
اصلا نداشتم ،با سرعت می روندم که صدای دلناز رو شنیدم(چرا اینقدر
تند میری بذار بهمون برس)تو دلم گفتم(میخوام که صد سال سیاه
نرسن)وبعد سرعت ماشینو کم کردم(نظرت راجب ادامه رابطه امیر
وطرلان چیه؟)نگاهم کرد(امیر یکی مثل خودته وبا طرلان کلا در
تضاده)پوزخند صدا داری زدم(وای مامانم اینا...چیشون باهم در تضاده
اونوقت؟)اخم کرد(اخلاقاشون به هم نمیخوره امیر ادم شریه وطرلان فوق
العاده ارومه)سرمو برگردوندم(ازدواج یعنی همین ادما از قالبی که هستن
بیرون میان...من که تصمیم دارم با طرلان در مورد امیر صحبت کنم به
نظرم بهم میان)سرش رو به سمت پنجره برگردوند(اره خوب طرلان باید
تصمیم بگیره ولی اون میخواد بره)حس کردم با تاکید بیشتری جمله
اخرش رو گفت لبخند زدم(بره چیکار...کشور خارجی با اون همه فساد
...با اون همه بی بند وباری ...اونجا واسه یه دختر تنها مناسب
نیست)برگشت وچپ چپ نگاهم کرد(تو چرا داری حرص میخوری این

وسط؟)لبخندم رو حفظ کردم جهت در آوردن حرصش (ایشون دارن
میشه زن امیر ومن نسبت به همه امور مربوط به اونا حق اظهار نظر
دارم)

_سهراب حرص منو در نیار...تو اصلا حق نداری تو زندگی اونا دخالت
کنی)

+ای بابا!!!!...دو کلمه نمیشه باتو حرف زد یکم از دختر عمت یاد بگیر ببین
چقدر ارومه...منو تو که از قالبامون بیرون نیومدیم من هنوز سر خونه ی
اولم وتو هم تو همون قالب گربه ی وحشی خودت)برگشت و دادزد(کی
به کی میگه گربه وحشی...ببین ببر زخمی رو اعصاب من راه بری پنجولت
میکشما)خندیدم(نکنی این کارو...نمیگی من گناه دارم؟)اون حرص
میخورد من میخندیدم...دستم بلند کردم وضبط رو روشن کردم ..

دیوونه ای یا عاشق پرسی میگم هردوش

دم تو گرم حسابی دلمو بردی دس خوش

خلاصه اون نگاهت عجب حس وحالی میده

برق چشات به ادم انگار اتصالی میده

اهای اهای مو مشکی جان می دونی خیلی عشقیا

خرابمون نکنی نفس ازم تو دست نکش بیا

شاه تموم لیلیا خوب منو مجنون کردیا

شوخی نگیری حسمو به عشقمون نخندیا(مرتضی اشرفی)

وقتی رسیدیم ویلا از خستگی روی مبل افتادم، دلناز هم بی معطلی به سمت طبقه بالا رفت...

اینجوری نمیشد، حالا که بعد چهار سال اینطرفا پیدام شده باید برم سر خاک پدرم... عموم... و مادرم خورشید... بلند شدم و کتمو سر شانم انداختم و همین جوری که از پله ها بالا میرفتم زیر لب زمزمه کردم...

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟

طبقه بالا 5 تا اتاق بود که رفتم سمت اولیش و در اتاقو باز کردم که یهو چشمم افتاد به دلناز... به جزیه تاب کوتاه چیزی تنش نبود چند ثانیه ای بهش خیره شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و از اتاق بیرون رفتم، چند تقه به در زدم که با اعصابانیت درو باز کرد (قبل از اینکه وارد اتاق بشی باید در میزدی) شانم رو به دیوار تکیه دادم و با یه تا ابروی بالا رفته نگاهش کردم (حالا چرا اینقدر خشن... غریبه که در اتاقو باز نکرده من شوهرتم...) اخم کرد (کارتو بگو)

+ خواستم بگم من میرم بیرون کاری داشتی زنگ بزن)

چند شاخه گل خریدم و به سمت قبر پدرم راه افتادم... و کنار سنگ قبرش زانو زدم (سلام بابا) گلا رو روی قبر گذاشتم و لبخند زدم (میدونم نمیخواهی صدامو بشنوی... اما من دلم برات تنگ شده بود...) نفس عمیقی کشیدم قفسه ی سینم میسوخت (منو ببخش... میدونم واسه گفتن این حرف دیره ولی من... همون لحظه ای که افتادم زندان سر عقل اومدم... ولی چه فایده... وقتی بیرون اومدم دیگه تو نبود و منم فرصت جبران نداشتم... گناهی که من در حقت کردم نا بخشودنیه ولی ببخش... بخاطر این زندگی نکبت وارم که شده ببخش... من دویدم تمام عمرمو... من 10 ساله

بودم که برای اینکه باری از رو دوشتم بردارم کار کردم واسه اینکه خورشید نفس راحتی بکشه ...واسه اینکه سپهر ورامین حسرت خیلی چیزا رو نخورن...کفش نو،کیف نو،لباس نو...من بلند پریدم بخاطر حسرت هایی که داشتم...حسرت هایی که هممون داشتیم ،زندگی ما شده بود حسرت،من به درک ...خودت شاهد بودی اولین حقوقمو که گرفتم دادم به دو جفت کفش فوتبالی واسه سپهر ورامین...جالبه نه من تو زندگی خودم اصلا مهم نبودم اصلا به خودم فکر نمیکردم تمام مدت فکر اینو داشتم که داداشام حسرت چیزی رو نخورن...من خودم حسرت خوردم اما نذاشتم اونا کمبود داشته باشن... تو تمام سعیت رو کردی کاش بودی...کاش تو وخورشید همین جا پیش ما بودین)حال و هوای دلم طوفانی بود (گناه منو ببخش...ببخش از اینکه من بخاطر حسرت های زندگیم تو رو به نسیم فروختم...میدونم هیچ ادمی پدرش رو بخاطر پول از دست نمی ده اما منه احمق ...منو ببخش...میدونم تا دلت ازم صاف نشه زندگی من همینه...حلالم کن)

از ماشین پیاده شدم وزیر لب گفتم...

(حلالم کن اگر فردا از اینجا بی خبر رفتم)

(شبيه عاشقی تنها به رویا بی خبر رفتم)

ذول زدم به دریای ابی ...گloom بد جور میسوخت

(چه پنهان از تو این شبها دلم بسیار میگیرد)

اگر رفتم چو موج به دریا بی خبر رفتم)

کلافه به موهام چنگ زدم...غروب شده بود وخورشید هم در حال رفتن بود

(همین امروز را شاید برای دیدنت ماندم)

(ومثل اشک چشمان تو فردا بی خبر رفتم)

(حلالم میکنی یا نه؟ دلم قصد سفر دارد)

(حلالم کن اگر فردا از اینجا بی خبر رفتم)

شب شده بود که برگشتم ویلا همه اومده بودن واقا بزرگ وتوکل در حال کشیدن سیگار بودن سمت افق...اروم به سمتشون رفتم که صدای توکل رو شنیدم(حالا تو مطمئنی خودشون؟)

_به اندازه ای که میدونم الان شبه)

_از کجا اینقدر مطمئنی فقط به یه شباهت ظاهری دلخوش کردی؟(صدای اقابزرگ گرفت(فقط یه شباهت ظاهری نیست...تمام اخلاقاشون شبیه پدراشونه...اگه یه درصد شک داشته باشم حالا مطمئنم)صدامو صاف کردم که توکل برگشت سمت من ولبخند زد(کی اومدی؟)حتم داشتم که نمیخواست من حرفاشونو شنیده باشم لبخند زدم(همین الان...زدین بیرون یا بیروننتون کردن؟جریان چیه؟)اقابزرگ نگاهم کرد با برق اشکی که کامل تو چشماش خود نمایی میکرد لبخند تلخی زد(واقع تو گذشته حماقت بزرگی کردم که هر بار بهش فکر میکنم قلبم تیر میکشه)جعبه سیگارو از جیب بالای کت توکل برداشتم ویه نخ گذاشتم گوشه ی لبم وروشنش کردم(کدوم ادمیه تو زندگیش حماقت نکرده باشه...یکیش خود من بیشتر از اینکه تو زندگیم اب خورده باشم خیریت کردم)خندید(زندگی سختی داشتی نه؟)پک محکمی به سیگار زدم(هر چی بوده گذشته دیگه...یه زمانی حسرت یه جفت کفش نو رو داشتم والان به این ارزوی احمقانم میخندم ...به خودم میگم کاش

حسرت اینو میخوردم که ممکنه فردا پدرم از دنیا بره ومن وقت نکردم بهش بگم که قد دنیا می خوامش...)لبخند زد ودستش رو روی شام گذاشت(تو پسر فهمیده ای هستی)بلند خندیدم(ای بابا حاجی دوران جهالتو که پشت سر میذاشتم فقط از دور وبرپام تنها چیزی که میشنیدم این بودکه ادم نفهم تویی بقیه ی نفهما اداتو در میارن)توکل خندید(دوران جهالت خیلی وقته که گذشته ادما عوض میشن)سیگارو زیر پام انداختم وگفتم(من برم تو دلناز منتظرمه...)سیگارو زیر پام انداختم ورفتم به سمت ویلا...همه نشسته بودن بعلاوه مانی وآرش...با اخم نگاهی به مانی انداختم وبه سمت طبقه ی بالا رفتم...خواستم به سمت آخرین اتاق برم که عمه خانم از اتاق بیرون اومد...لبخند زد ،خشک وسرد(حالت چطوره سهراب جان؟)کتم رو سرشام انداختم(به مرحمت شما؟جایی تشریف میبرین؟)سرش رو تگون داد(بله...همراه امیر وطرلان ودلناز میریم کارای عقد رو هماهنگ کنیم...تو همراهمون نمیای؟)

+نه...شما بفرمایید خوش بگذره...

_بسیار خوب ...تو برو استراحت کن(دستی تگون دادم ودر اتاقو باز کردم،دلناز روبه روی اینه ایستاده بود وشال طلایی رنگش رو مرتب میکرد نگاهش که به من افتاد لبخند زد(ما میریم خرید شاید از اونور بریم لب دریا...همراهمون که میای؟)کتم رو روی تخت انداختم وبه سمتش رفتموهمین جوری که دکمه های پیرهنم رو باز میکردم گفتم(نه...خستم میخوام بخوابم)وتا میخواستم پیرهنم رو دربیارم نگاهشو ازم گرفت(باشه پس ما میریم)وبا عجله به سمت در رفت ودرو محکم بست...پیرهنم رو در آوردم وانداختم رو میز،زیرش یه رکابی چسب سفید داشتم که عضله های بازوم رو برجسته تر نشون میداد...لبخند زدم و به سمت تخت رفتم

که چشمم افتاد به کیف دستی طلایی رنگی که روبه روی اینه بود... برش داشتم و روی تخت نشستم، بازش کردم که هم زمان چراغ گوشی روشن شد گوشی رو روشن کردم، چشمم که به اسم بردیا افتاد بی اراده بلند شدم و لب پنجره ایستادم... به خیالم اون دفعه که چهار چشمی زوم بودم روگوشیش رمزش رو یاد گرفته باشم... دستی به صورتم کشیدم و رمزو زدم...

صدای باز شدن قفل صفحه که اومد ناخداگاه لبخند زدم... بی معطلی پیامو باز کردم (سلام عزیزم... حالت خوبه، دلم برات تنگ شده چرا جواب گوشیتو نمیدی، نگرانتم شدم) گوشی رو تو دستم فشار دادم اما خوب دلم میخواست جای این گوشی گردن این پسره تو دستم بود... نفس عمیقی کشیدم و نوشتم (سلام... چیکار داشتی زنگ زدی؟) ارسال کردم که به سه سوت جواب داد (یعنی چی؟) روی تخت دراز کشیدم (یعنی همین، دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی...) و لبخند زدم و فرستادم...

(دلناز چی شده از دست من ناراحتی؟ بخدا نمی خواستم بزمنش مجبور شدم!) لبخند از صورتم رفت و فکم منقبض شد... تو جام نیم خیز شدم و پیامشو دوباره خوندم پس کار این بود... درستش میکردم (چرا این کارو کردی؟) صدای زنگ گوشی بلند شد، همراه بایه نفس عمیق... دستم رو روی صفحه گوشی کشیدم و گذاشتم زیر گوشم...

_خودت میدونی من بخاطر تو هر کاری میکنم... دلناز من عاشقتم زمین وزمانو به هم میدوزم این پسره که دیگه جای خود داره... (اخمام جوری تو هم رفت که یه لحظه خودم از خودم ترسیدم) (الکی زر زر زیادی نکن... جرئت داری خودتو نشون بده مردک ببین اون روزو آخرین روز عمرت میکنم یانه... حالا هم دهنتمو ببند یکبار دیگه به زن من زنگ بزنی زیر سنگم

باشی پیدات میکنم دهنتمو سرویس میکنم (...) و قطع کردم ... خواستم گوشه‌ی رو توی کیف بذارم که پشیمون شدم ... سیم کارتش رو دراوردم و دو تیکش کردم ... گوشه‌ی رو توی کیف گذاشتم و کیفو جای اولش دقیقاً روبه روی اینه و بعد با خیال راحت دراز کشیدم ...

قسمت بیست و سوم +++ طرلان

بالاخره داشتم به ارزوم میرسیدم، ارزویی که فقط کنار امیر محقق میشد ... از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم ... امیر تمام وقتش رو در اختیار من گذاشته بود هر کاری میکرد تا من فقط بخندم، حتی به لحظه‌ی کوتاه هم تنهام نمیداشت ... و باهمه‌ی اینها منو بیشتر از پیش به خودش وابسته میکرد، پشت میز نشستیم به میز چهار نفره نزدیک دریا ... که با چراغ‌های زیادی اطرافمون تزئین شده بود، همه سفارش بستنی دادیم و امیر به دو تا از دوستاش که اونطرف خیابون ایستاده بودن اشاره کرد بیان سمت ما ... دو تا صندلی از میز کناری برداشتن و کنارمون نشستن و یکی از اونا که فکر کنم اسمش ارش بود نگاهی به دریا انداخت (عجب جایی‌ها ... میگم سهراب واس چی نیومد؟)

مانی (هم بهتر که نیومد ... تازگیا بد میره رو اعصاب) دلناز بهش چشم غره رفت و امیر گفت (از صبح کجا بوده ... مجبورش میکردی باما میومد ...)

دلناز (گفت میره بیرون ... بعدم که اومد خسته بود، گرفت خوابید) بعد از آوردن بستنی ... مامان با لبخند روبه منو امیر گفت (یعنی شما دو تا هم میتونین به اندازه سهراب و دلناز عاشق هم باشین ...) مانی بلند زد زیر خنده که مامانم با اخم نگاهش کرد (به چی میخندی آقای مهندس؟) اینبار امیر خندید و مانی گفت (هیچی به جان مادرم ...) نگاه مادرم به سمت امیر رفت، منتظر جواب بود امیر به ارومی دستم رو بین دستای گرمش گرفت

وبا لبخند ذول زد تو چشمام...حالم یه جوری بود..فقط تونستم لبخند
بزمن وبا عشق به کاخ سیاه چشماش نگاه کنم...به چشمای نافذ وگیرایی
که هربار منو مجذوب خودش میکرد...

دلناز(چرا مارو مثال زدی عمه؟)

_چون تو همش فکرت جای اونه... (دلناز لبخند زد) (از کجافهمیدی؟) مامان
لبخند زد(ماهیم سپروندیم این روزا) مانی بازم خندید که امیر نگاهشو از
من گرفت واز زیر میز به پاش ضربه زد مانی با اخم گفت(این سومین
باره از صب داری این کاروتکرار میکنی...مهندس امیر) (امیر اخم
کرد)(دوغته بنوش)همگی خندیدن ومن فقط محو لبخند کمرنگ وچشمای
زیبای امیر بودم...چون هنوز باور اینکه داشتم باهاش ازدواج میکردم برام
سخت بود...چقدر اتفاقی به ارزوم رسیدم... ..

امیر

با صدای گوشیم به طرلان که داشت کمربندش رو باز میکرد گفتم(عزیزم
تو برو من میام) با شیطننت خاصی لبخند زد(چشم عزیزم) دلناز وعمه خانم
از ماشین پیاده شدن وطرلان گفت(زود بیا...من جلوی در منتظرتم)

+نه باو...هوا سرده خانمی سرما میخوری...برو من خودم میام)چند ثانیه
ای تو چشمام خیره موند وبا لبخند از ماشین پیاده شد،دستام رو روی
فرمون گذاشتم وبه راه رفتنش نگاه کردم ...هنوز باورش برام سخت
بود...میدونستم وابستگی به دختری که ممکنه سرطان داشته باشه چقدر
سخته اما من نمیتونستم تنهاش بذارم...نمیتونستم این دلخوشی کوچیک
رو از خودم بگیرم...صدای زنگ گوشیم بلند شدبی حوصله از جیبم در
اوردم وبی حوصله تر جواب دادم(بله هانی؟)

_سلام امیر جان...پیشاپیش تولدت مبارک ...کجایی؟)لبخند زدم...تولد... (ممنون...همون دور وبرا)

_عشقم واست تدارک مهمونی دیدم...100 نفرم مهمون دعوت کردم تو ویلای شخصی خودم...کل ویلا رو واست بادکنک زدم همون رنگایی که دوست داشتی زرد ومشکی...)دلم میخواست سرمو محکم بکوبم به فرمون...چرا اینقدر بچه بود...نفس عمیقی کشیدم واروم گفتم(چرا قبلش با من مشورت نکردی؟) خوشحالی از صداش رفت(یعنی چی...مگه هماهنگی میخواد؟)

+نمی خواد؟خوب من الان ایران نیستم واسه کار عمو خسرو اومدم ترکیه ...نمیتونم خودمو برسونم ...معذرت میخوام)

_امیر یعنی چی این حرفا من دو هفته واسه این مراسم وقت گذاشتم مهمون دعوت کردم سفارش کیک و غذا دادم ...باید خودتو تا فردا برسونی؟)عجب ادم نفهمی بود...کلافه شدم دلم نمیخواست داد بزمن ولی چاره ای نداشتم(هانی من ایران نیستم...کلی کار سرم ریخته ...گفتم نمیتونم پیام بیخود اسرار نکن)

_خیلی خوب داد نزن...دیگه چاره ای نیست دیگه ...فقط کی رفتی ترکیه که نیما به من خبر نداد؟)هیچ عکس العمل اضافه ای نشون ندادم(خوب الان من بهت گفتم دیگه)خندید(نمی دونم راست میگی یانه ...فقط بدون...اگه هنوز ایرانی نسیم داره برمیگرده ...من اونو واسه مراسم تولدت دعوت کرده بودم، میخواد شرکتش رو دوباره راه اندازی کنه...گفت میخواد سهرابو ببینه) بدون اینکه خودم بخوام به شدت عصبانی شدم(هانی...دیگه به من زنگ نزن،اگه یه درصد امکان داشت به پیشنهاد ازدواجت فکر کنم حالا دیگه متنفرم ازت...) بی معطلی قطع

کردم وگوشیمو خاموش کردم... دستمو مشت کردم وکوبیدم رو فرمون، به سهراب چی میگفتم... داشت بعد چند سال نفس راحت میکشید... چیکار میکردم؟

از جلوی در اتاق طرلان که رد شدم صداشو شنیدم (برم پایین ببینم امیر اومد تو خونه) دستگیره در که پایین اومد سریع به سمت اخر راه رو رفتم و خودمو انداختم تو اتاق... مانی روی تخت نشسته بود که با دیدن من خندش رو قورت داد (صدای جر و بحث سهراب و زنش میومدا... نمی خواد برم ببینم چی شده؟)

ارش (مانی دهن تو ببند حفظ کردی فردا سر زمین چی باید بگی) روی مبل نشستم که صدای مانی رو شنیدم (اره بابا... میگم این مایه دارا چه زندگی دارنا همین اتاق اندازه کل زندگی ماهست... میبینی تو رو خدا... زیر پای ما ماشین انداخته... ماشین به اون لاکچری زیر پای سهراب... شاستی به اون گوگولی زیر پای امیر... تا خرخره رفتین تواقیانوس عسل نگو نه...)

+اره... بعد یه عمر در به دری... یه طرف اقیانوس عسله یه طرفم سیل... اونم چه سیلی) مانی از رو تخت شیرجه زد سمتم (امیر درست زر بزن ببینم چی میگی کدوم سیل) دوتا دستامو روی صورتم گذاشتم و چشمامو فشار دادم (به سهراب چی بگم... کم بدبختی داریم نسیمم میاد روی فهرست...)

ارش (امیر چه مرگته تو... نگاش کردم) چرا ما یه نفس راحت نمیکشیم؟
قسمت بیست و چهارم +++ دلناز

رو به روش نشستم (هنوز درست جوابمو ندادی) بی حوصله نگاه سبزش رو به من دوخت (سوالت چی بود؟) جیغ زدم (واسه چی سیم کارت منو در

اوردی؟) اخم کرد(صداتو بیار پایین... همین جوریشم صدات مثل جیرجیرک میمونه...) از زور عصبانیت نفس نفس میزد... کاش اینقدر از لحاظ قدرت بدنی با هم نابرابر نبودیم وگرنه بی شک همین امشب خفش میکردم... بلند شدم(سیم کارتمو بده) نگاهش رو ازم نگرفت باهمون اخم ترسناکش وچشمایی که مثل همیشه برق میزد... از جیب بالای پیرهنش سیم کارتمو که دو تیکه شده بود در آورد و به سمت گرفت... کم مونده بود گریم بگیره (چیکار کردی... زورت به این رسیده... شماره تمام دوستانم تو این بود) بلند شد(اتفاقا به همین دلیل شکستمش... از اونجایی که شما یدونه دوست دختر نداری دلم نمیخواست شمارت تو گوشی اون پسرا باشه)

+ به تو اصلا ربطی نداره...

_ چرا داره... حالا صداتو بیار پایین... اقا بزرگت میشنوه زشته) واز کنارم رد شد واز اتاق بیرون رفت... روی تخت نشستم حتما بردیا زنگ زده وباهم در افتادن... ای خدا... ببین عمه ی من کیارو داره واسه امیر وطرلان مثال میزنه ما اگه عاشق همم که باشیم بازم بیشتر از دوساعت امکان نداره با هم در صلح زندگی کنیم...

با اخمای درهم با فاصله از سهراب نشستم که اقا بزرگ با خنده گفت(به همین زودی از هم فاصله میگیرین... منو ومادر بزرگت تا هجده سال بعد از عقدمون تو یه بشقاب باهم غذا میخوریم) اخمام کم کم باز شد بلند شدم وکنار سهراب نشستم... لبخند ملیحی زدم وگفتم(خوب از کیش چه خبر؟)

_ همه چی خوبه... وقتی میومدم اصلا فکرش نمیکردم بخوام این همه بمونم (... و به ادامه حرفش نفس عمیقی کشید(می خوام پیش نوه هام

بمونم سال های زیادی ازشون دور بودم...طاقث دوریشونو دیگه ندارم)با تعجب نگاهش کردم یادم نمیومد اقا بزرگ به این اندازه مارو دوست داشته باشه...کلا پسر دوست بود...همیشه کاوه رو بیشتر از منو طرلان می دید...نیم نگاهی به من انداخت و سریع نگاهش به سمت سهراب رفت...حالا چرا اینقدر سهراب وامیر رو دوست داشت...تا حالا صابقه نداشته اقا بزرگ با کسی اینجوری گرم بگیره همیشه از جمع ما فراری بود...لبخند زد(کی میخواین سور وسات عروسیتونو را بندازین؟)اینبار من بودم که نفس عمیقی کشیدم...بلا تکلیف بودم...چون برای اولین بار تو زندگیم نمیدونستم باید چیکار کنم...سهراب لبخند زد(هنوز دیر نمیشه)

چرا دیر میشه...واسه من دیر میشه چون من میخوام قبل از اینکه بمیرم بچه تونو ببینم)هاج و واج به اقا بزرگ نگاه کردم که خندید(چیه...چرا اینجوری نگام میکنی؟)سهراب خندید(گفتم دیگه...زوده...دلناز هنوز بچست...)با ارنجم محکم به پهلوش ضربه زدم که اخماش تو هم رفت...حرکت از چشم اقا بزرگ پنهون نمود و بلند زد زیر خنده...

اروم از جاش بلند شد(من میرم استراحت کنم...شما هم برین بخوابین ساعت نزدیک دواز دست)ولبخند زنان به سمت بالا رفت...اخم کردم(من بچم ها؟)بلند شد (نه)منم بلند شدم(ولی تو الان گفتی من بچم)

+اگه نمیگفتم که اقا بزرگت تا اخر هفته ازمون بچه میخواست(دلم یه جوری شد...یه بچه از سهراب...چشم سبز و مو مشکی...در اتاقو باز کردم واروم گفتم(اون بگه ما باید گوش بدیم؟)خودش رو انداخت رو تخت(اره راست میگی نباید گوش بدیم)به تخت نگاه کردم هنوز اینقدر راحت نبودم که کنارش بخوابم غیر از اون هم بین منو اون هیچی معلوم نبود ومن نمیخواستم بیشتر از این بهش وابسته شم...زیر چشمی نگاهم کرد(بگیر

بخواب...یه چن دقه دیگه میرم پیش امیر)لبخند زدم چقدر خوب بود که درک میکرد...با فاصله ازش دراز کشیدم واروم گفتم(شب بخیر)

_شب بخیر)

طرلان

کلید رو توی قفل در انداختم و درو باز کردم...در با صدای قیژ ارومی باز شد...یه کلبه کوچیک نزدیک دریا...که کفش گلیم دست بافت شمالی پهن شده بود ویه پنجره که به سمت دریا باز میشد اینجا رو امشب برای تولد امیر کرایه کرده بودم می خواستم فقط خودم براش تولد بگیرم

لباسامو وسایلامو جلوی در گذاشتم واون طور که دلم می خواست کلبه رو تزئین کردم وپشت میز چهار گوش نشستم وکیک رو از توی کارتونش در اوردم وگذاشتم رو میز...عکس خشگلش روی کیک بهم چشمک میزد امروز از صبح همرو پیچونده بودم تا تونستم به کارام برسم ...شمع تولد 26سالگی رو روی کیک گذاشتم وبا عشق به صورتش خیره شدم(چی میشه همیشه تو مال من بمونی؟)هوا کم کم تاریک شد ومن گوشیمو در اوردمو شمارشو گرفتم(سلام امیر رسیدی؟)

_سلام اره نزدیکم...هنوز نمی خوای بگی چه خبره؟)

+ نه ...خودت میای میبینی ...)

در کلبه که باز شد از پشت میز بلند شدم و درو باز کرد تا نگاهش به من وداخل کلبه افتاد بلند زد زیر خنده(تولد گرفتی واسم...سوپرایز شدم بد جور)خندیدم(تولدت مبارک)سرش رو پایین انداخت(مرسی عزیزم...چرا زحمت کشیدی)

از جلوی در کنار رفتم (چی زحمتی...) کفشاشو در آورد واومد تو(به به چه با سلیقه... خجالتم دادی خانومی) کتش رو ازش گرفتم وپشت در اویزون کردم وگفتم (کاری نکردم برات... فقط کسی رو نگفتم چون فردا شب مراسم نامزدیمونه امشبو می خواستم دو نفری بگیریم) لبخند حتی یه لحظه هم از روی صورتش کنار نمی رفت (خیلی کار خوبی کردی کسی رو نگفتی... منم خلوت دونفری رو ترجیح میدم) لبخند زدم (بشین دیگه) پشت میز نشست (اوه اوه این چه عکسیه... قیافه رو ، به چنگیز خان مغول می مونم... میگفتی یه عکس خوب میدادم بهت) اروم خندیدم وارنج دو تا دستامو گذاشتم رو میز (همین خوبه... می خوام بخوریم دیگه)

_ فقط اروم بخوری دردم نگیره... مخصوصا دماغمو چون قبلا یه بار شکسته) با لبخند به چشمای زیباش خیره شدم (امیر یه سوال بپرسم؟)

_اره حتما هرچی می خوای بپرس) نفس عمیقی کشیدم (تو چرا درستو ادامه ندادی؟) با لبخند سرش رو پایین انداخت (راستش استادمو گرفتم زیر مشتم ولگد تا میخورد زدمش)

+استادتو زدی اخه واسه چی؟) لبخند از صورتش رفت (چون خیلی به من توهین میکرد... میدونی با بچه پولدارای دانشگاه خوب بود ولی هر موقع چشمش به من میفتاد حتما باید بهم تیکه مینداخت ... منم ... طاقت اینکه کسی به مادرم وعموم که سالها منو بزرگ کرده اونم تو اون شرایط سخت مالی ،توهین کنه رو ندارم. این یه حقیقته دیگه.... به جای اینکه اونو بندازن بیرون منو اخراج کردن) از ناراحتی اون ناراحت شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم وشمعا رو روشن کردم (ولش کن... خودتو بخاطر این چیزا ناراحت نکن منم توهین شنیدم وتحقیر شدم ولی این چیزا دلیل بر بی شخصیتی نیست چون اصلا ارزش نداره... ادم تمام عمرش رو صرف

عقاید مردم کنه... باید اون چیزی باشی که خودت می خواهی نه چیزی که مردم می خوان) سرش رو جلو آورد(ادم باید تمام عمرش یکی مثل تو رو کنارش داشته باشه)فندک رو روی میز گذاشتم(بگردی پیدا میکنی)خندید(چرا بیخود وبی جهت بگردم...یکیش همین جا روبه روم نشسته)با لبخند سرم رو زیر انداختم...یه کلمه بهم بگو نرو...

دیگه حرفی نزد نگاهش کردم(اول ارزو کن)چشماش رو بست و وقتی باز کرد اشک تو چشماش حلقه زده بود،خیلی سریع به خودش اومد(ارزو کردم حالا بفوتم؟)سرمو تگون دادم که اروم فوت کرد،جعبه ساعت رو بیرون آوردم وروی میز گذاشتم(بفرمائید...ببخشید که ناقابله؟)

_این کارا چیه طرلان...همین که واسم همچین جای لاکچری تولد گرفتی وبه این زیبایی اینجارو تزئین کردی بسه دیگه ...

_اخره تولد بدون کادو که نمیشه)جعبه رو برداشت(ممنونم عزیزم)چاغو رو برداشتم وکیک رو بریدم واروم گفتم(خواهش میکنم)دستش رو روی دستم گذاشت...اروم سرمو بالا اوردمو نگاهش کردم لبخند به لب داشت،سرش رو اروم جلو آورد نتونستم تگون بخورم...با فاصله کمی از لبهام زمزمه کرد(هیچ وقت امشبو فراموش نمیکنم)وتو یه چشم به هم زدن تمام تنم روبه اتیش کشوند...

سهراب

جلوی در ویلا کنار مانی وارش که با اون کت وشلوار مشکی جزءادما محسوب میشدن ایستادمو گفتم(هنوز نیومدن؟)ارش نگاهم کرد(نه داداش...میان دیگه ...چند بار میپرسی)

مانی(امیر باس بره ماشینو گل وبلبل بزنه بعد بره سلمونی مردانه بعد بره
ارایشگاه زنانه عروسو بگیره بیاره...حالا تو راه خواستن برن لب دریا چند
تا فیگور عاشقانه بگیرن دو تا فلش دوربین هم بززن بعد رد کردن ترافیک
می رسن دیگه)اخم کردم(نه بابا...ینی تو اینقدر زرنگ بودی من نمی
دونستم؟)یقه کتش رو مرتب کرد(چاکریم)به ارش نگاه کردم(با همه این
چرندیات بازم یکم دیر کردن یه زنگ بهش بززن) سرش رو تگون داد که
مانی گفت(دیشب که دیر وقت اومدن خونه ماجرا واسم معلوم شد که
امیر رگ خواب طرلان خانومو زده)کلافه دستی تو موهام کشیدم،خدا کنه
این اتفاق نیفتاده باشه...بعد یه چند دقیقه ای سانتافه مشکی جلوی در
ایستاد وهمه از داخل ویلا به سمت در رفتن ...دیگه منتظر نمودم
واوادم داخل ویلا،کسی تو سالن نبود به جز اقا بزرگ وسعید وسمیر به
همراه کاوه که بد زوم بود رو من...منم بدتر از اون"امشب"دوربین
شکاریمو روش تنظیم کرده بودم،چند بارم بهش اخطار داده بودم که اگه
یه کلمه در مورد منو امیر به گوش اقا بزرگ یا هرکس دیگه ای برسونه
دیگه فقط به یه کتک اکتفا نمیکنم...تو همین شهر...کنار مادر بزرگش تو
قبر چالش میکنم...از پله ها بالا رفتم که زن سمیر به همراه لیدا جلوی
پام سبز شدن وفریده خانم با لبخند گفت(اگه دنبال خانومت میگردی تو
اتاق عقده)لبخند خشکی زدم(مچکرم)فریده خانم رفت که لیدا
گفت(مامان جان،گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم شما برین پایین من الان
میام)فریده خانم با لبخند از پله ها پایین رفت ولیدا برگشت سمت
من(ینی چی این کارا...)(یک تای ابرومو بالا دادم)(متوجه نمیشم)

_اتفاقا خیلی هم خوب متوجه میشی ...خاندان رفیعی با اون همه ثروت
اونوقت اومدن واسه دو تا از دختراشون تو وامیر رو انتخاب کردن اونم

به عنوان شوهر)پوزخند زدم(داری میسوزی نه؟)اخم کرد(به چی...می
خوای بگم تو وامیر واقعا کی هستین...)این دختر رو من باید میکشتم
...امشب نباید دهن باز میکرد (ببین لیدا...خودتو نکش...اونی که باید
همه چیو بدونه میدونه...الکی هم سد راه امیر وطرلان قرار نگیر چون
اونوقت کلامون بد میره توهم ...تو زن کاوه شدی...خوب مبارکا
باشه...دیگه حق نداری اینقدر از بی غیرتی کاوه سوءاستفاده کنی می
فهمی که چی میگم؟)خواست جواب بده که صدای دلناز رو شنیدم وبه
سمتش برگشتم...به زیبایی هر چه تمام تر...پیراهن مشکی بلندی
پوشیده بود که تماما بدنش رو می پوشوند وموهاش رو هم بالای سرش
جمع کرده بود...یه قدم به سمت برداشت(اینجا چه خبره سهراب؟)لبخند
زدم(عروس عموت از این می سوزه چرا من با این موقعیت اجتماعی
پایینم، دختر یکی یدونه سعید رفیعی بهم جواب مثبت داده) دلناز کنارم
ایستاد ودستش رو به ارومی دور بازوم حلقه کرد(اینکه سوختن نداره
لیدا جون...سهراب در هر صورتی از کاوه برتری داره)کارد به لیدا میزدی
خونش در نمیومد به دلناز نگاه کردم(بریم عزیزم...امیر وطرلان رسیدن)با
چشمای خمارش که حالا با ارایش زیبا تر از قبل به نظر میرسید تو چشمام
نگاه کرد(بریم عزیزم)لبخند زدم ودستش رو گرفتم ،از پله ها پایین اومدیم
که مانی اومد پشت سرم واروم گفت(از مانی به سهراب اوضاع تحت
کنترله)از گوشه چشمم نگاهش کردم ولب زدم(خفه بمیر)

_فقط یه مورد مشکوک رویت شده جلوی در ویلا تو یه لند کروز
مشکی...اسمشو نگفت ...فقط دستور دادن که می خوان شمارو
ببینن...)برگشتم وپرسیدم(کی بود؟)

+نمیدونم ... اما قیافه کسی که کنارش نشسته بود خیلی به میمونا شباهت داشت (رو به دلناز گفتم) (تو برو پیش طرلان منم الان میام) سرشو تگون داد واز کنارم رفت ... دوباره برگشتم سمت مانی (برو بریم ببینیم کی می خواد مارو ملاقات کنه) از بین مهمونا رد شدم واز ویلا بیرون اومدم ،باغ از تاریکی دیده نمیشد ... اطرافمو با نگاهی تیز از نظر گذروندم ورو به مانی گفتم (پ کو؟) سرش رو به سمت انتهای باغ برگردوند (اونجا... تو ماشین نشسته...) خواستم برم که دنبالم اومد ایستادمو با اخم گفتم (تو کجا دنبال من راه افتادی؟)

_منم میام دیگه، شاید خواستن دوباره خفتت کنن یکی باید باشه بشه چتر نجات؟) (سرد وجدی گفتم) (لازم نکرده... شما همین جا پاسپونی میدی تا من برگردم) (وبه سمت ماشین آخرین مدلی که این سمت خیابون پارک بود رفتم ،نگاهی به دور وبرم انداختم ... صدای اهنگی که از داخل ویلا میومد تقریبا کمتر شده بود... نگاهی به شیشه های دودی ماشین انداختم وچند تقه به شیشه این سمت راننده زدم... شیشه که پایین اومد چشمم افتاد به هانی... گره ی ابروم شدید تر شد (تو اینجا چیکار میکنی؟)

_اومدم عروسی امیر؟) (جلوی خودمو گرفتم که مبادا آمپر بچسبونم وهمین جا یه بلایی سرش بیارم) (ببین هانی... امیر داره زن میگیره... منم ترتیب پاس کردن چکو دادم پس این یعنی شما دمتو میذاری رو کولتو وفلنگو میبندی...) (با لبخند نگاهم کرد) (باشه پس من تا از امیر خداحافظی میکنم تو با این خانم صحبت کن که زیادی مشتاق دیدارته) (تازه اون موقع چشمم به صندلی اونور افتاد و تقریبا حرف زدن یادم رفت... چند ثانیه ای مات نگاهش کردم، این اینجا چیکار میکرد... هانی از ماشین پیاده شد ونسیم گفت (سلام عزیزم... بشین) (باورم نمیشد تنها چاه زندگیم دوباره

جلوی پام سبز شده باشه... با اعصابانیت نشستم و درو محکم به هم زدم (واسه چی برگشتی؟) با لبخند، مثل همیشه اغوا گرانه تو چشمام ذول زد (چون دلتنگت بودم... دلیل از این مهم تر) بلند خندیدم (واسه دلتنگی دیر شده... حالام از اینجا برو... چون دیگه به هیچ عنوان نمی خوام ریختو ببینم) و تا خواستم از ماشین پیاده شم دستش رو رو دستم گذاشت... نگاهم رو به بیرون بود... به سختی نفس عمیقی کشیدم... ناز تو صداش بیداد میکرد درست مثل گذشته (سهراب خواهش میکنم... چرا منو درک نمیکنی عزیزم... من بخاطر تو برگشتم... چون دلم اینجا بود) (عصبانی شدم... دیگه حالام از این حرفا و این ناز و عشوه ها بهم میخورد... داد زدم) (دهنتو ببند... همین حالا هم از اینجا میری و دیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی... من نه دلتنگی مثل تو رو می خوام نه اون گذشته ی سیاهمو... پس... بزن به چاک...)

... عوض شدی... تو روی من وامیستی؟) (چشمامو ریز کردم) (شرمنده مامان بزرگ... اما اون بچه کوچولو که هر چی میگفتی میگفت چشم خیلی وقته بزرگ شده... نسیم خیلی رک بهت میگم دیگه حق نداری این طرفا پیدات بشه... از توی داشتبورد کارتی رو بیرون آورد و به سمتم گرفت) (فردا ساعت 9 شب تو رستوران میبینمت... مجبورم نکن بیام دنبالت چون جلوی خانواده خانومت میگم که من قبلا زنت بودم) (لبخند زد) (باشه عزیزم) (دستمو مشت کردم جوری که تیریک تیریک انگشتم بلند شد... کارتو گرفتم و بی معطلی از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم اونقدر عصبانی بودم که اگه الان یکی میفتاد زیر دستم به قصد کشت میزدمش... مانی جلو اومد) (چی شد... کی بود این) (ضربه تخت سینش زدم) (بپا کنار) (از پله ها بالا رفتم... سرم داغ شده بود... کتمو دراوردم و چند

بار محکم به میز ضربه زدم... کت رو پرت کردم رو تخت... تمام تنم یکجا داشت تو اتیش میسوخت... دکمه های پیرهنم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم)

قسمت بیست و پنجم +++ دلناز

از سهراب که جدا شدم به سمت اتاق عقد رفتم و چکش کردم، همه چی عالی بود... کنار سفره ی عقد دوتا گلدون طلایی بزرگ گذاشته بودم که توش پر بود از رز های سفید و سرخ... از اتاق بیرون اومدم و داخل ویلا رو نگاه کردم، اینجا هم عالی بود... نگاهم بی اراده به سمت طرلان و امیر رفت از اول مجلس هم چنان عاشقانه در اغوش هم می رقصیدن البته چند دقیقه پیش که مشغول صحبت با کیانا دختر عمو سعید بودم دیدم که امیر اونطرف سالن مشغول صحبت با یه خانمیه... نمیفهمیدم چی میگفتن... اما امیر فوق العاده عصبانی بود بالاخره بعد این همه مدت سر کردن باهاشون این اخلاقاشونو خوب میشناختم... به لبخند طرلان نگاه کردم و یه نیم نگاهی هم به کاوه که بد جور داشت جلز ولز میکرد... اگه اوضاع به همین منوار پیش بره مطمئنم رفتن طرلان کنسل میشه...

دوباره به اطراف نگاه کردم که عمه اشاره کرد برم پیشش، کت دامن اناری رنگی پوشیده بود که حسابی بهش میومد... کلا چون عمه سفید بود رنگای شاد سرحال تر نشونش میداد... کنارش ایستادم (جانم عمه؟)

(سهراب کجاست؟) بی اراده اطرافمو نگاه کردم، همه جارو دید زدم که یهو یادم اومد دم اخر با مانی از ویلا بیرون رفت، برگشتم طرف عمه (نیست که... چیکارش داری؟)

_ اقا بزرگ گفت سر عقد حتما باید باشه می خواد مطلب مهمی رو بین همه مطرح کنه) با لبخند سرمو تگون دادم (باشه من میرم میارمش) و به سمت مانی رفتم که روی صندلی نشسته بود وبا دوتا از دخترایی که تاحالا ندیده بودم خوش وبش میکرد ،بالای سرش ایستادم(مانی یه لحظه بیا کارت دارم) نگاهم کرد(جانم ،بفرمائید) دستمو به سمت اونطرف سالن تگون دادم، بلند شد و روبه اون دوتا دخترا گفت (الان من برمیگردم... شما تا موقع از خودتون پذیرایی کنید) پشت گلدون بزرگی ایستادیم ومن گفتم(سهراب کجاست؟)

_ حقیقتش دلناز خانم...یه ماشین مدل بالای خارجی که دوتا زن توش نشسته بودن اومدن اینجا،اون یکی که پشت فرمون بود گفت اقا سهرابو صدا کنم بیاد...منم اومدم پی سهراب ...نمی دونم اون زنه کی بود ولی بد جور مگسی شد... چون خون داشت از چشماش می جهید ...یعنی اون زن کی بود...و یا شاید بدتر ازاین سوال...اون زن کی بود که سهراب با دیدنش عصبانی شده بود(الان کجاست)

_هیچی دیگه مثل تیری که از چله ی کمان خارج شده یه راست رفت طبقه ی بالا...)سرمو تگون دادم (باشه ممنون...)(واز بین مهمونا رد شدم و به سمت پله ها رفتم که با صدای اقا بزرگ سر جام میخ شدم وبرگشتم طرفش(جانم؟)

_سهراب کجاست عزیزم؟(لبخند زدم،نمیخواستم متوجه استرسم بشه(بالاست...))

_بالا رفته برای چی...مثلا مراسم نامزدی برادرشه(سرمو اروم پایین بالا کردم)(الان صداش میکنم)...چند تقه به در زدم ورفتم تو...که چشمم افتاد بهش... روی تخت دراز کشیده بود ،موهاش روی صورتش ریخته شده

بود وکتش هم داشت از تخت میفتاد...چشماش باز بود وبه سقف نگاه میکرد...کتش رو برداشتم و صافش کردم(اینجا چیکار میکنی؟)جواب نداد...عمیق تو فکر بود وگرنه حتما متوجه حضورم میشد...اون زن کی بود که اینجور سهراب رو به هم ریخته بود

صدامو بالاتر بردم(کجایی؟؟)مردمک چشمش چرخید سمت من وبا بی حوصلگی هرچه تمام تر تو جاش نیم خیز شد(تو کی یاد میگیری وقتی می خوای بامن حرف بزنی اون ولوم صداتو یه خرده کنترل کنی...ها؟)نگران بودم با این صدای گرفتش واین ظاهر اشفتش نگران تر شدم(چی شده...)

+چرا همیشه باید یه چیزی شده باشه (روی تخت نشستم وبا حرص گفتم)(جواب منو بده، اون زنه کی بود که اینجوری تو رو به هم ریخته)(نفسش رو با کلافگی فوت کرد)(مانی گفته بهت...تف تو روح هر چی ادم ناکسه)(اخم کردم)(پرسیدم اون زن کی بود)(بلند شد ،کتش رو ازم گرفت واروم زمزمه کرد)(گذشته)کلافه دستی به موهاش کشید وبدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...حرفای امیر رو تو ذهنم مرور کردم...گذشته یعنی...نسیم؟(از پله ها پایین اومدم ،حالم نذار بود...اگه دوباره پاپیچ سهراب بشه وببرش چی...من چیکار میکردم اونم با این حس احمقانه ای که بهش داشتم وول کن هم نبود...عمه خیلی اسرار کرد که ماهم به جمع وسط اضافه شیم اما من سفت وسخت گفتم نه...طاقة دیدن چشمای اشوب زده وبی قرارش رو نداشتم...دلم نمی خواست این پسر شر یک دنده رو اینجور داغون ببینم...با اون نگاهش شب عروسی کاوه بد جور افتاد تو دلم...دیگه طاقت نداشتم...

طرلان و امیر پشت سفره عقد نشستند و همه هم دورشونو گرفتن... این طرف سالن چند تا مبل سلطنتی چیده شده بود که اقا بزرگ و عمو سمیر و عمه و آقای توکل روشن نشسته بودن... منم به گوشه ایستادم که عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد... نگاه امیر هم کلافه بود و کاملاً مشخص بود کلافگیش از مراسم نیست... عاقد خواستش رو سه بار تکرار کرد که اقا بزرگ گفت (آقای عاقد... طرلان جان... به چند لحظه لطفاً صبر کنین) سر و صداها خوابید و اقا بزرگ اومد جلوی جمع (من می خواستم به چیزی رو بین همه اعلام کنم...) ذوم کردم رو اقا بزرگ... حس میکردم واسه گفتنش تردید داره... حالا چی می خواست بگه که دو دل بود... (من... وسعید تصمیم گرفتم از این به بعد کل کارخونه رو واگذار کنیم به امیر و سهراب) مات و مبهوت اقا بزرگ رو نگاه کردم که صدای جمع در اومد (اوووو... مبارک باشه امیر اقا...!) اقا بزرگ به صورت مات من لبخند زد و ادامه داد (اینو میگم که مشکلی از بابت سپرده گذاری شرکت و کارخونه به امیر و سهراب نباشه... در واقع می خوام که همه بدونن من با رضایت قلبی خودم دارم این کار رو میکنم... امید وارم بعداً از این بابت مغلطه ای پیش نیاد...) نگاه صد کیلوییمو چرخوندم طرف سهراب... اونم مات شده بود... اخه چرا... چرا اقا بزرگ همچین کارایی میکرد... اون از وقتی که سهرابو دید و برق اشک پرید تو چشمش، اون از نرفتنش... اون از پیشنهاد سفرش... اینم از این... به عاقد اشاره کرد (لطفاً ادامه بدید گفتنیا رو گفتیم...) عمو سمیر بلند شد و تمام قد جلوی اقا بزرگ ایستاد (یعنی چی این حرفا... من اجازه نمی دم...) اقا بزرگ با اخم غلیظی نگاهش کردم (بیا دنبالم...) چنان اقا بزرگ با صلابت این حرفو زد که عمو سمیر دنبالش راه افتاد و عاقد صحبت رو از سر گرفت... به جوری از اتاق بیرون اومدم و دنبالشون رفتم... من همین امشب باید می فهمیدم جریان چیه... رفتن

توی اتاق که من پشت در ایستادمو گوشمو چسبوندم به در...خدارو شکر
صداشون واضح میومد...

_میشه به منم توضیح بدین چرا این کارو کردین...شما وسعید می خواین
از کار اعتصاب کنین چرا اون کارخونه وشرکت به اون بزرگی رو میدین
دست دوتا بچه...که اخرم چوب حراج بزن به مال واموال کارخونه وهمه
چی رو نابود کنن...

_تو سر ماجرای دوتا برادراتم این حرفا رو زدی...ومنم گوش دادم...حالا
می خوام حق پدراشونو بدم به بچه هاشون...بعلاوه اون حقی که سالها
اون دوتا پسر سختی کشیدن وپدری بالا سرشون نبود...منم که از اونا
غافل...

_این حرفا چیه پدر من...کدوم پدر کدوم بچه اصلا راجب چی داری حرف
میزنی؟)اقا بزرگ سکوت کرد دل تو دلم نبود بشنوم ماجرا چیه(صابر
وسهیل...برادرات بودن یا نبودن...)

_اره بودن که چی؟

_حالا هم امیر وسهراب پسرای برادراتن(دستمو جلوی دهنم گرفتم که
جیغ نزنم...قلبم جوری میزد که الان بود از سینم بزنه بیرون...

_اینا همه یه مشت دروغه شما چرا باور کردی؟)

_هیچ کدوم از این حرفا دروغ نیست ...من برادراتو طرد کردم بخاطر
اراجیف تو...دوتا بچه ی من که توی 23 سال زندگیشون ،ده تا خدمه
واسشون خم وراست میشدن ،رفتن تو اون بیغوله ومعلوم نیست چی
کشیدن...این دوتا پسر رو میبینی...معلوم نیست کجا وچجوری سر
کردن...نوه های من...نوه های منوچهر رفیعی ...معلوم نیست چند شب

گشنگی کشیدن...چیکار کردن...چی کشیدن...وهمه ی اینا فقط تقصیر توئه (سمیر...)صدای قدم هاشو که شنیدم به سمت در اتاق کناری دویدم و خودمو انداختم تو اتاق...نفس نفس میزدم ...حرفایی که خودم با گوشای خودم شنیدم رو باور نداشتم...یعنی اون دوتا پسر عمو هام بودن...یعنی سهراب پسر عموی من بود...دیگه تا اخر مراسم از اتاق بیرون نیومدم چون با حجم اون همه گریه ای که کرده بودم ارایشم به هم ریخته بود و اصلا یه وضعیتی...هیچی نمی تونستم بگم...

نزدیک ساعت دوازده شب از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو اتاق خودم...پیرهنمو با اوقات تلخی در اوردم و انداختم رو تخت و تاب شلوارک سفیدی پوشیدم و بعد باز کردن موهام از خستگی ولو شدم رو تخت...حرفای اقا بزرگ رو یه لحظه فراموش نمی کردم ...چرا هویت سهراب و امیر رو بهشون بر نمی گردوند...البته شاید از این می ترسید که اگه اونا از این ماجرا خبر دارش فوراً از اینجا برن...چون هردوشون عاشق پدراشون بودن و اقا بزرگ من مقصر مرگ پدراشون بود...طبیعی که به این سادگیا نتونن با این موضوع کنار بیان...منم اگه جای سهراب می بودم اقا بزرگ رو نمی بخشیدم...کم کم داشت پلکام روی هم میفتاد که در باز شد و سهراب گفت(سلامت باشین عمه خانم...ایشالا مراسم عروسی خودتون...)(عمه اروم خندید)(بس کن جوون... برو بخواب امشب خیلی زحمت کشیدی حتما از کت و کول افتادی؟)

نه بابا زحمتی نبود...فعلا شب بخیر)(واو مد توی اتاق و درو اروم بست...منم که خودمو زده بودم به خواب ...از پایین رفتن تخت فهمیدم نشسته...بوی ادکلن تلخش توی بینی هام پیچید که ناخواسته اخمام تو هم رفت ...به عطر تلخ حساسیت داشتم خدا کنه عطسم نگیره...کنارم

دراز کشید...*"...دستم ناخداگاه یخ زد...خواستم دور بزنم که صداشو شنیدم(خیلی ضایع خودتو زدی به خواب)اروم لای چشممو باز کردم که گفت(چرا گریه کردی؟)لبخند تلخی زدم...نمی تونستم بگم...*" (یاد...ممانم افتادم)به پشت دراز کشید و باز به سقف ذول زد(چرا اقا بزرگت اون کارو کرد)چشممو روی هم فشار دادم(نمی دونم)نفس عمیقی کشید(امشب باید همین جا بخوابم...اگه ناراحتی میرم رو کاناپه)چیزی نگفتم یعنی مشکلی ندارم...ازش فاصله گرفتم و پتو رو انداختم روم...صدای نفس های عمیقش رو تا نصفه های شب با چشمای باز گوش دادم...از کلافگیش کلافه بودم...کاش میتونستم یکم ارومش کنم...اما من غیر از عشق چیز مهم تری داشتم که به همون اندازه برام مهم بود...غرور...تا به عشقش اعتراف نکنه نمی خوام اولین نفر من باشم که غرورم رو به بازی بگیرم و بگم که دوستش دارم...پسر عموم رو...

قسمت بیست و ششم+++سهراب

پش میز روبه روی پدر خوانده که تازگیا عجیب مهربون شده بود نشستم...اقا بزرگ هم سر میز بود و عمه خانم هم کنار پدر خوانده...تا چیدن میز همه سکوت کرده بودن...خیلی دلم می خواست دلیل دست و دل بازی دیشبش رو ازش بپرسم اما چندان هم برام مهم نبود...کارخونه رو که به نام منو امیر نزده بود که برام مهم باشه...فقط یه مدت کوتاه حمالیش واسه ماست...چیزی که الان مهمه دلنازه...یا طرلان...یا امیر و شاید از همه ی اینها مهم تر، نسیم...

یه لیوان شیر برداشتم که اقا بزرگ گفت(بقیه کجان..هنوز خوابن؟)

عمه خانم(بله...امیر که صبح زود از خواب بلند شد و رفت واسه تصویه حساب با گل فروشی واتلیه...بقیه هم خوابن)نگاه اقا بزرگ اومد رو

من(من همیشه جوونایه سحر خیز رو تحسین کردم...صبح ها بهترین موقع است که از وقتت استفاده کنی)لبخند زدم(بله شما درست می فرمائید)

_سعید کارهای کارخونه رو بهت میگه...مطمئنم تو بهترین مدیری میشی که میتونه مقام کارخونه رو از اینی که هست بالاتر ببره)بعد از خوردن شیریهو چشمم به کاوه ولیدا افتاد وناخواسته اخم کردم...سر میز نشستن وکاوه گفت(صبح بخیر به همگی)با یه تا ابروی بالا پریده نگاهش کردم مطمئنم من جزاین همگی نبودم...بعد کلی پاچه خواری دوباره گفت(از اونجایی که پدرم فردا برمیگردن تهران وبرای پس فردا بلیط دارن...ما امشب کشتی تفریحی کرایه کردیم که امشبو همه در کنار هم بگذرونیم ولی منو لیدا جان الان میریم...شما هم همراه ما میاین ؟) به اقابزرگ نگاه کردم...لبخند خشکی زد(اره فکر خوبیه...من یکم دیرتر میام باید همراه امیر ودوستاش بریم بریم به شهر...کارم ممکنه طول بکشه)لیدا نگاهم کرد وبا عشوه گفت(شما چطور اقا سهراب...الان همراه ما میاین یا شب)لبخند ارومی زدم(متاسفم من نمیتونم بیام)لبخند از صورتش رفت واقابزرگ گفت(چرا پسرم...جایی میخوای بری)

+بله یه قرار کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم)نگاهم به اقابزرگ بود اما پوزخند کاوه رو با چشم بصیرتم دیدم...اقابزرگ لبخند زد(بسیار خوب...هر طور مایلی...همراه دلناز میخوای بری ؟)تو دلم پوزخند زدم...روبه رو کردن دلناز با نسیم... (نه دلناز رو همراه خودتو ببرین)یهو صدای دلناز از پشت سرم بلند شد(نه اقابزرگ...منم همراهتون نمیام...میخوام همین دور وبرا چند تا عکس واسه پروژم بگیرم)کنارم نشست وبا لبخند بی حالی گفت(البته سلام)

نگاهش کردم وزمزمه وار گفتم (چرا نمی خوای بری؟) اخم کرد واروم تر از من گفت (دقیقا به همون دلیلی که تو نمی خوای بری) منظورش رو نگرفتم اما زیاد هم پاپیچش نشدم...

همه در حال رفتن بودن غیر من که نشسته بودم وبه نسیم فکر میکردم... نمی دونستم دوباره از من چی میخواست... اما نمی تونستم ریسک کنم واین ملاقات رو زیر پا بذارم... دلناز همراه دوربین عکاسیش جلوی در ایستاد (من دارم همراه آقای توکل میرم... احتمالا از اونور بریم کشتی البته شاید... تو کی برمیگردی؟) متفکر نگاهش کردم (معلوم نیست)

ساعت هشت ونیم بود که از خونه بیرون اومدم وسوار ماشین شدم، کارت رو از جیب بالای کتم بیرون اوردم ونگاهش کردم مسلم بود که باید حتما میرفتم چون به هیچ عنوان نمی خواستم بلایی سر دلناز بیاد ...

پشت میز نشستم ،عصبی بودم... بیشتر از همیشه... چهرش نسبت به 5 سال بیش تغییری نکرده بود که البت اینم به لطف هزار تا عمل کوفت وزهر ماری بود که دائم روی ازای صورتش پیاده میکرد... بعد از قطع کردن تماسش به روم لبخند زد (سلام عزیزم... خوب کردی اومدی) ابروهامو به هم کشیدم (حرف تو بزن باید برم) دستش رو روی میز گذاشت (چرا اینقدر عجله... خانومت منتظرته نه؟)

+به کوری چشم تو اره)

_میشه اینقدر بد اخلاق نباشی؟) داد زدم (هستم ... نسیم حرف تو بزن برو دنبال زندگیت... من دیگه حوصله ثابقو ندارم ... دلم نمی خواد دوباره خودمو درگیر این داستانا کنم... میدونی چرا ... چون من دلنازو دوست دارم ... همینو بس) چشماش رو واروم باز وبسته کرد... درست مثل گذشته

اما من دیگه گول نمی خوردم(من از عشق بین تو وزنت باخبرم عزیزم...دیگه نمی خوام مجبورت کنم که برگردی...پیشنهاد من کاملاً کاریه...وبه نفعته که قبول کنی چون سرنوشت امیر و خانوم خشگلش و همین طور دلناز خانم شما تو دستای منه)درد بدی تو سرم پیچید دیگه نتونستم داد بزنم(چی؟)

(اون کارخونه باید مال تو بشه...وتو باید منو یکی از سهام دارای اونجا کنی)لبخند کجی زدم(اره خوب اگه بشه خیلی خوب میشه ...اما من فقط تا یه مدت کوتاه شدم رئیس...وهمچین رئیسی نمیتونه سر خود سهام دار استخدام کنه)

_نه عزیزم...منظورمو نگرفتی...می خوام تو تنها رئیس کارخونه بشی ...با کنار رفتن سعید رفیعی...(بازم نگرفتم چی گفت...گنگ نگاهش کردم)(یعنی چی؟)

_نگران نباش...دست تو تو این قضایا پاک میمونه منو خسرو ترتیب این کارو میدیم ویه وصیت نامه تنظیم میکنیم که شرکت و کارخونه به نام تو وامیر زده بشه وبعد تو تنها کاری که باید انجام بدی اینه که بخشی از سهام کارخونه رو به من بفروشی وبا نام و اعتبار کارخونه کالاهایی رو که من بهت میدم قانونی از کشور خارج کنی) دیگه داشت کفرمو در میاورد خواستم بلند شم که گفت(البته اگه قبول نکنی میرم سراغ دلناز خانم که الان توی یه باغ بزرگه وداره عکس میگیره...) دستمو محکم روی میز زدم(تو همچین کاری نمیکنی)داد زدم(تو بیخود میکنی حتی به اون نزدیک شی)جلو اومد وزمزمه وار گفت(خیلی وقت نداری بعد دلناز میرم سراغ داداشای کوچولوت...میدونی که من دیوونم...پس بعد اینکه اولین نشونه رو بهت دادم تو باید درستو بهم پس بدی)کاش میشد...کاش

میتونستم التماسش کنم...نباید میذاشتم دوباره یکی دیگه رو ازم بگیره...بلند شد(بهت زنگ میزنم...در دسترم باش)سرمو بین دوتا دستام گرفتم ومحکم فشردم...میترسیدم...از همه چی...از این کاری که ازم میخواست...نمی داشتم بلایی سر رفیعی بیاره ...به هیچ قیمتی خواستش رو علنی نمی کردم...

بلند شدم...به اندازه ی کافی با این که تو مرگ پدرم بی تقصیر بودم سالها خودمو سرزنش کردم...هر جا رفتم هر کار کردم بار گناه رو دنبال خودم کشوندم ...اگه رفیعی هم میومد رو فهرست چیکار میکردم...رسیدم ویلا...اونم با یه وضع داغون...دلم میخواست بچه بودمو چند بار پامو میزدم به زمین ومیگفتم"نمی خوام...نمی خوام"

کتم رو روی مبل انداختم ورفتم به سمت اشپز خونه...کسی اونجا نبود بهتر...از توی قفسه دوتا شیشه نوشیدنی*" برداشتم ورفتم بالا...روی تخت نشستم"

حالم حال نبود ...از همیشه بدتر بودم...نفرتی که تو وجودم قلقل میکرد داشت از پا درم میآورد...اتاق داشت دور سرم میچرخید وتنم داغ بود...روی تخت افتادم...سرم داشت از درد میترکید نمی دونم چقدر طول کشید که تو اون حالت بودم اما یه دختر شنایی رو دیدم که با چشمای گریون بالای سرم نشسته بود ونگاهم میکرد... سرم صدا میداد... انواع واقسام صداها...دیوونه شده بودم ومن اینو می خواستم...این دختر باید ارومم میکرد...موهاش رو بین دستام گرفتم*"از ترس جیغ زد که با یه دستم جلوی دهنش رو گرفتم و

قسمت بیست وهفتم+++امیر

کنار بدنه کشتی ایستادم و ظلمت مقابلم نگاه کردم... هر بار که یاد حرف پدر خوانده می‌فتم که می‌گفت فقط یه شب... خندم می‌گرفت... کاش اون یه شب اینقدر طولانی نبود که سر و کله نسیم پیدا شه و همه چیو خراب کنه... با صدای اقا بزرگ برگشتم و دست به جیب نگاهش کردم منارم ایستاد" (توکل اومد ولی دلناز رفت خونه... یه زنگ بزن به سهراب ببین برگشته دلناز تنها نباشه تو خونه... چون من خدمه رو مرخص کردم) سرمو تگون دادم (باشه بهش زنگ می‌زنم)

_دوستات می‌خوان برامون اهنگ بخونن تو هم بیا (ورفت...)

چند تا نفس عمیق برای اروم شدنم کافی بود... به سهراب زنگ زدم ولی جواب نداد... به سمت عرشه رفتم که همه پشت میز نشسته بودن و منی داشت براشون گیتار می‌زد... اگه نمی‌رفت سمت دود حتما اهنگساز موفق می‌شد... کنار طرلان نشستم و دستمو پشت سرش گذاشتم و گفتم (مارو تحویل نمی‌گیری خانم خانما) نگاهم کرد و خندید (شما مارو تحویل نمی‌گیرین) لبخند زدم (یکم فکر مشغول بود دوتا سیگار کشیدم الان بهتر شدم) اخم نازی کرد (امیر میشه اینقدر سیگار نکشی... برات ضرر داره به خدا) سرمو پایین گرفتم و یه موز از توی ظرف برداشتم (سعیمو می‌کنم ولی قول نمیدم) یه لحظه مانی دست از کشیدن برداشت (میگم امیر... قبل از اینکه کلک موزو بکنی بیا یه دهن برامون اواز بخون) با حرص نگاهش کردم که لبخند زد (بخون دیگه... دیشب که ناز کردی نخوندی امشب یه دهن بیا برامون خانواده خانومت کیف کنن از داشتن چنین شازده دامادی) و بعد برگشت طرف مامان طرلان (باور کنین عمه خانم صدای امیر کلا غارو فراری میده) همه زدن زیر خنده و منم فقط به لبخند کوچیکی اکتفا کردم که طرلان گفت (اتفاقا صدای امیر خیلی قشنگه... امیر

بخون براشون)موز رو روی میز گذاشتم وگفتم(باشه)ارش از اون طرف داد زد(به افتخارش بزن کف قشنگه رو)همه برام دست زدن که رو به مانی گفتم(ساز سه...بزن)بالبخند پهن رو صورتش شروع کرد به زن ومنم فاز گرفتم واسه خوندن

چشات ارامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست
میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست
چشات ارامشی داره که دورم میکنه از غم
یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم
تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی(به طرلان نگاه کردم وادامه دادم

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی
تو رویای تو بودم که واسه من دست تگون دادی
از بس تو خوبی، میخوام باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم، باتو باشی امید فرداهام)

همه دوباره به افتخارم دست زدن البت به غیر از کاوه...لیدا هم از روی مجبوری دستاشو به هم میزد...که البت مهم نبود برام...دیگه خیلی وقت بود برامک بی اهمیت شده بود،به طرلان نگاه کردم که رو به کاوه گفت(دیدی حالا...)مانی گیتار رو روی میز گذاشت وبا اخمای در همش گفت(دوپینگ کرده باووو...قبول نی اصلن) طرلان نگاهم کرد(خیلی

قشنگ خوندی عزیزم)لبخندم رو روی صورتم نگه داشتم...هیچ شکی به پاکی ومهربونی این دختر نداشتم ...از خودم کم میکردم وتمام خوبی های دنیا رو به نامش میزدم،این دختر با اون قلب پاکش شایسته بهترین ها بود(من این اهنگو برای تو خوندم ...) با برق چشماش میشد یه شهر رو روشن کرد...با اخم مصلحتی گفت(فکر کردی جرئت اینو داری غیر از من واسه کس دیگه ای بخونی)اقا بزرگ خندید(طرلان...تو که حسود نبودی)

_حسود شدم تازگیا....اگه بفهمم غیر از من واسه کس دیگه ای اهنک بخونه چشماشو از کاسه در میارم)بلند خندیدم وفتحتم(هم حسود شده هم خشن...)

مانی(عاقبت زندگی با شما سعیدیا یه دیگه) همه خندیدن ومن فقط محو خنده های دلنشین طرلان بودم...

_دلناز خواهش میکنم بیا درو باز کن عزیزم...بیا ببینم چته)نفس زنان بلند شدم وردو باز کردم که نگران تو چشمام نگاه کرد(خوبی؟)دوباره به گریه افتادم وبا صدایی که به زور از ته حلقم در میومد گفتم(چه خوبی.....)

_اروم باش)جیغ زدم(نمی خوام ...دست از سرم بردار چی از جونم میخوای)دستمو گرفت وکشوند بیرون...پتو رو دو دستی دور خودم گرفتم که با عصبانیت گفت(اروم باش لعنتی...صبر کن الان میبرمت دکتر ...)تنم یخ کرده بود...گوشه تخت مچال شدم از درد فقط گریه میکردم...دو دست لباس جلوم انداخت(من میرم بیرون تا موقع اینارو بپوش...نیام ببینم داری گریه میکنی)سرمو تگون دادم که دستی تو موهاش کشید وبیرون رفت...

توی ماشین نشستم داشتم از درد میمردم... اینقدر گریه کردم که با بی
طاقتی داد زد (میشه اینقدر گریه نکنی... غلط کردم بابا...)

با گریه گفتم (داد نزن...) دستش رو محکم روی پیشانیش کشید معلوم
بود بد جور سر درد داره... بالاخره جلوی در بیمارستان ترمز زد، اروم درو
باز کردم و پیاده شدم... خواست دستمو بگیره که نداشتم وبه هر سختی
بود خودمو رسوندم به اورژانس.

وقتی برگشتیم خونه، دردم کمتر شده بود یک شب تمام نگم داشتن وبهم
سرم زدن... اما وضعیت روحیم اصلا خوب نبود... دیگه حتی یه کلمه هم
با سهراب حرف نزد... منه احمقو بگو نگرانش شدم اومدم بالای سرش
... باید همون موقع همراه آقای توکل میرفتم... شالمو از سرم کشیدم
وروی تخت دراز کشیدم... هنوز هیچکی نیومده بود چیکار میکردن که
اینقدر لفتش می دادن... ولی کاش نیان... چطور تو این وضعیت باهاشون
روبه رو میشدم... از خجالت می مردم... ای خدا... چیکار کنم... سهراب به
سمتم اومد و پتو رو انداخت روم، سرمو برگردوندم که گفت (معذرت می
خوام) جوابشو ندادم... ازش دلخور بودم... بلند شد (بهشون زنگ میزنم که
برگردن تا اون موقع کاری داشتی صدام کن... سرتق بازی در نیاری خودت
بلند شی...) و بیرون رفت، صورتم رو با پتو پنهان کردم وبا گریه
گفتم (لعنت بهت..)

تا شب که همه برگشتن سه روز تمام از اتاق بیرون نیومدم کسی رو هم
راه ندادم که اخر سر طرلان اومد بالای سرم و پتو رو از روم برداشت (تو
چته... چرا نمیای پایین با ما قهری) دستمو روی شکمم گذاشتم (طرلان منو
ول کن برو... افرین)

_دلت درد میکنه... صبر کن الان اقای توکلو صدا میکنم) خواست بلند شه که داد زدم(نهههه) نگاهم کرد(چرا؟) چیزی نگفتم که با تعجب گفت(دلناز... واقعا؟)

_وای طرلان... دست رو دلم نذار که دلم خونه... دارم میمیرم(دیگه رمقی واسه گریه کردن نداشتم... دستمو از روی شکم برداشت(بمیرم برات... چرا اینجوری شد)

+نمی دونم... * " فکر میکرد من برنمیگردم... ولی من برگشتم... (ودستمو جلوی صورتم گذاشتم وچن بار اروم سرفه کردم، با درد تو جام نشستم که گفت(رنگ وروتو نگاه مثل گچ میمونی... بیا بریم پایین یه چیزی بخور... پاشو)

+نمیام من خجالت میکشم) به زور بلندم کرد(حرف اضافه نزن) به باغ که رسیدم بوی ماهی کباب شده اشتهامو تحریک کرد... عمه با لبخند گفت(به به بلاخره چشممون به جمال دلناز خانم روشن شد... با شوهرت قهر کردی ازما چرا فاصله میگیری؟) همه نگاهم کردن که من فقط تونستم لبخند بزنم... سهراب حتی نگاهم نکرد... این چند روز فقط برام غذا میاورد و به زور مجبورم میکرد بخورم همین... با طرلان پشت میز نشستیم... همه بودن... اقا بزرگ، عمه، پدرم که با نگرانی نگاهم میکرد... امیر... سهراب ومانی وارش که داشتن کباب ماهی درست میکردن... میزو چیدن ومانی یه تیکه بزرگ ماهی جلوی من گذاشت و با لبخند گفت(بفرمائید... رنگتون بد جور پریده...)

_عمه(انگار تب داری نکنه سرما خوردی... تو این سه روزم نذاشتی بیایم بالاسرت ... نگاه کن چه به روز خودت اوردی... (سرمو تکون دادم(الان بهترم دیگه)(وچنگال رو برداشتم که بوی ماهی توی بینیم پیچید ویه

جوری شدم... سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم که سهراب بالاخره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد... همه مشغول خوردن شدن و من تا خواستم یه تیکه ماهی بذارم دهنم احساس کردم الانه که بالا بیارم... به سرعت از پشت میز بلند شدم و به طرف عمارت دویدم...

قسمت بیست و هشتم +++ سهراب

با بلند شدن دلنازو دویدنش... همه ی نگاهها به طرف من برگشت... چنگال رو روی میز انداختم و بلند شدم و دنبالش راه افتادم... صدای عق زدنش کل خونه رو گرفته بود... شانم رو به چهارو چوب در تکیه دادم و دستامو هم کردم توی جیبهام (حالت خوبه) نگاهم کرد (بهم میاد خوب باشم... ابروم رفت... دیگه نمیتونم سرمو بلند کنم)

+ مگه چیکار کردی) با گریه روی زمین نشست (منو ببر تهران... دیگه نمی خوام اینجا باشم) نفس عمیقی کشیدم (منم)

در خونه رو باز کردم... از خستگی رو پا بند نبودم... خودمو روی مبل انداختم که صدای سپهر بلند شد (چی عجب خان داداش... بالاخره یاد ماهم افتادی؟) پوف بی حوصله ای کردم (الان نه سپهر... برو بذار باد بیاد) جلوم ایستاد (معلوم هست تو این ده روز کجا رفتی... نباید یه خبر به من بدی... تو و امیر دارین چیکار میکنین... د به منم بگو لامصب) لبخند محوی زدم (سپهر دفعه ی آخرت باشه صداتو واسه من میبری بالا... حalam برو از جلوی چشمم گمشو... وقتی بیدار شدم می شینم پای میز

بازجویی...هممم؟)وبعد چشمامو بستم که با صدای زنگ گوشیم غلتی زدم وزیر لب گفتم(ببین ملت میذارن ما یه 5دقیقه کپه ی مرگمونو بذاریم یانه)با اوقات تلخی جواب دادم(بله...

(سلام سهراب جان...)این اقابزرگ بد رومن کلید کرده بود ولم نمیکرد...صدامو صاف کرد(سلام اقابزرگ...چه خبر...بدون ما خوش میگذره؟)

_نه والا صفایی نداره ..واسه همینم الان برگشتیم تهران...کی میرسی بیای کارخونه؟)تو جام نیم خیز شدم(هر موقع شما صلاح بدونین)

_بسیار خوب پسرم ... پس فردا صبح منتظرتم(بعد از قطع کردن دوباره دراز کشیدم که دقیق بعد 5 دقیقه دوباره زنگ گوشیم بلند شد...به طرفش خیز برداشتم که با دیدن اسم دلناز برق به تنم وصل شد و تو همون حالت موندم...یعنی اشتی کرده بود...

+بله)(لحنش سرد بود...هیچ حسی نداشت معلوم بود هنوز ازم دلخوره(اقابزرگ اینا برگشتن)

+!...)به واضحی اخمش رو حس کردم...ادامو در آورد(ا...بیا منو از اینجا ببر)

+کجا ببرمت(صداش رو یکم بالاتر برد(بیا منو ببر برام ماشین بگیر میخوام برم ورامین)دیگه بیشتر از این اذیت کردنشو جایز ندونستم بماند که عصبانیت وحرص خوردنشو دوست داشتم(دلناز تو هیچ خلافی نکردی که حالا بخوای از بقیه فرار کنی)داد زد(اره میدونم خلافو تو کردی...اما من روم نمیشه تو چشمای کسی نگاه کنم...یا میای منو میبری یا خودم تنها بلند میشم میرم)

+ تو غلط میک... بر شیطون لعنت... آماده شو الان میام دنبالت) و با حرص
گوشی رو خاموش کردم و انداختمش رو تخت... آگه تو جاده چند بار
بخاطر حال تهوع دلناز و انمیستادم... ترجیحازود تر رسیده بودیم تهران
منم یه چند ساعت میخوابیدم... بی حوصله در اتاق سپهر رو باز
کردم... عینک بزرگی به چشمش زده بود و پای کتاباش نشسته بود... اروم
سرش رو بالا آورد (خستگی در رفت...)

+ من تا اون کسی که این گوشی رو اختراع کرده یه فصل کتکش نرم
خستگی از تنم بیرون نمیره) خندید (کاری داری باهام)

+ آره... سریع بار و بندیل ببند برو ملایر.. البت با رامین... امیرم دنبال
خودتون ریسه کردین چه بهتر) بلند شد (یعنی چی ما دو روز نیست از
ملایر اومدیم) یقه ی پیرهنش رو مرتب کردم (سپهر... میگم برو یعنی برو...)

_ خوب واسه چی؟) به سمت در رفتم و از اینه قدی نگاهی به خودم
انداختم... پیرهن سفید و شلوار کتون مشکی... به هیچ عنوان حال نداشتم
برم واسه تعویض البسه... نیم نگاهی به سپهر انداختم و گفتم (می خوام
دلنازو بیارم اینجا... با وجود شما معذبه... یه چند روزی برین ملایر بعد
خبرتون میکنم... معطل نکن سپهر ...) و کفشامو پوشیدم و جلوی در
ایستادم (زودتر آگه برگشتین برین خونه ی خسرو)

سوار ماشین شدم و به سرعت راه افتادم... جلوی در ویلای پشتی پدر
خوانده ایستادم و تا خواستم شماره دلنازو بگیرم چمدون ابی رنگش زودتر
از خودش بیرون اومد... سری تکون داد و پیاده شدم (کجا به
سلامتی؟) جواب نمیداد و این یعنی نمی خواست صدامو بشنوه... چمدون
رو عقب گذاشتم و سوار شدم (کجا برم) به سردی هرچه تمام تر جواب
داد (ترمینال)

+خیلی ساده ای اگه فکر کردی من زنمو تنها راهی ورامین میکنم (برگشت
(زنم زنم نکن سهراب اعصاب ندارم...منو ببر ترمینال وبه بابام زنگ بزن
بگو) ماشینو روشن کردم وراه افتادم(ببین دلناز ...من بابت اون جریان
معذرت میخوام...ولی این باعث نمیشه تو بخوای از همه فرار کنی)

_به تو ربطی نداره من چیکار میکنم(دیگه چیزی نگفتم وبه سمت خونه
روندم که گفت(کا داری میری ترمینال که اینور نیست)

+امروز ماشین ندارن فردا میری)

_پس کجا داری منو میبری؟(جلوی در خونه ترمز زدم)(یه چند روز اینجا
میمونی تا ابا از اسیاب بیفته...)(ذول زد تو چشمام(اینجا کجاست)(اخمامو
کشیدم تو هم)

(خونم)خواست پیاده شه که محکم مچ دستشو گرفتم وغریدم(دلناز رو
اعصابم راه نرو...یه چند روز اینجا میمونی بعد اجازه میدم برگردی)(تقلا
کرد که ولش کنم...با گریه گفت(ولم کن روانی...چرا اصلا من به تو زنگ
زدم...چرا دوباره حماقت کردم)

+چون اگه میفهمیدم بلند شدی رفتی تمام این شهر رو الک میزدم
وکشون کشون برت میگرددوندم تهران...حالا هم بیا پایین من تعهد
محضری بهت میدم که حتی نزدیکتم نشم)(وپایین اومدم وچمون خانم
رو در اوردم...با کلافگی پیاده شد(همش منو مجبور میکنی...من دیگه
نمی خوام باتو تنها باشم..میفهمی)(کنترلمو از دست دادم...دیگه بیشتر از
این حق نداشت سرکوفت اون ماجرا رو که من تو حال خودم نبودم بهم
بزنه(تو بهم گفתי شاید برگردم...می خواستی بگی برمیگردم تا من میرفتم
یه قبرستون دیگه)(درو باز کردم(برو تو)با مظلومیت نگاهم کرد...چونش

میلرزید اما باسرسختی مانع ریختن اشکاش شد ورفت داخل خونه
...نگاهی به دور وبرم انداختم که چشمم افتاد به نوری پسر همساده
فضول محل...با نیش بازش نگاهم میکرد...اخم کردم(برو خونتون پرده
سینما رو کشیدیم)

_خشگله)بی معطلی خم شدم واز رو زمین یه تیکه سنگ برداشتم وپرت
کردم سمتش...به پشت افتاد ووقتی بلند شد دیدم از سرش داره خون
میاد...با گریه گفت(چرا میزنی...میگم ماشینت خیلی خشگله...این زدن
داره)پیرهنم رو مرتب کردم(اینو زدم که بفهمی یک بار دیگه زوم باشی
رو رو خونه ی من ...میام همون بالا جفت پا میرم رو دکوراسیون
صورتت...حالا مثل برق بزن به چاک)

کفشامو در اوردم وخونه رو نگاهی انداختم...همین طور مظلوم روی
مبل نشسته بود...حق داشت ازم بترسه...رفتم تو اشپزخونه(چیزی می
خوری برات بیارم؟)

_نه...بخوام خودم میرم برمیدارم)صورتم رو ابی زدم وبیرون اومدم وبه
اتاق سپهر ورامین اشاره کردم(اون اتاق مال داداشای کوچیکمه...اون یکی
مال امیره...اینم مال منه...برو تو اتاق من درم از پشت قفل کن...راحت
استراحت کن

کسی مزاحمت نمیشه)اروم بلند شد(پس من یکم می خوابم...اما هنوز
هم باهات قهرم)وسریع به سمت اتاق رفت ودرو بست...می دونستم
اونقدری برام عزیز هست که قهر وناز ودلخوریش رو صبورانه تحمل
کنم..و اینکه اونم چندان نسبت بهم بی میل نیست که حاضر شد دوباره
بهم اعتماد کنه...خودم رو انداختم روی کاناپه...این قضیه که حل
شد...می مونه نسیم وپیشنهادش...

روی تخت نشستم و شماره ی امیر رو گرفتم
 (جانم داداش؟) بی اراده نگاهم به ساعت افتاد (کجایی؟)
 _ با دو سه تا از بچه ها اومدیم بیرون (بلند شدم و لب پنجره ایستادم (امروزو خونه نیا... (خندید (چرا؟)
 + همین که گفتم تا یه هفته برو خونه ی طرلان... دلناز رو اوردم اینجا)
 _ داداش منکه روم نمیشه یه هفته برم خونه ی طرلان)
 + یه کارتون پیدا کن بذار گوشه ی خیابون برو توش... هر غلطی میکنی تا یه هفته دور وبر خونه پیدات نشه)
 _ خیلی خوب... میرم خونه سامان)
 + فردا صب بیا دنبالم باس بریم کارخونه
 قسمت بیست ونهم +++ امیر
 هردو از ماشین پیاده شدیم ومن یکبار دیگه سر تا سر کارخونه رو نگاه کردم... از پله ها بالا رفتیم وجلوی در اتاق مدیریت ایستادم که من گفتم (یه چیزی
 بگم) بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد (بگو) نفس عمیقی کشیدم (تو فکر میکنی دلیل این کارای اقا بزرگ چیه؟) نیم نگاهی بهم انداخت (لابد خواسته یه حالی به ما بده بعدشم از اونجایی که ماهمش دور وبرش پلاس بودیم لابد بو برده که ماییکاریم) خواستم چیزی بگم که در باز شد ویه خانم جوون از در اومد بیرون... ارایشی که داشت چنان پر رنگ بود که هر چشمی رو به خودش خیره میکرد... لبخند پهنی زد (سلام عرض

شد... شما باید اقایون سعیدی باشید) سهراب بدون کوچکترین نگاهی جواب داد (هستیم... هستن؟)

_بله منتظرتون... من مونا نیایش هستم منشی شرکت... کاری داشتید لطفا صدام کنین) لبخند محوی زدم (باشه حتما شما بفرمایید) بعد از رفتنش سهراب نگاهم کرد (امیریادت نره تو زن داری؟) خندیدم (نه یادم نمیره... زن دارم خوشم دارم)

روبه روی میز اقا بزرگ ایستادیم که از پشت میز بلند شد و به استقبالمون اومد (به به ... فقط دوتا مانکن... ببینم منشی مارو اغفال میکنین یا نه) با لبخند دستم رو توی دستش گذاشتم (سلام) به مبلمان کرم رنگ اشاره کرد (بفرمائید... کارا زیاده و وقت کم) هر دومون نشستیم و اقا بزرگ هم روبه روی ما نشست و با طعنه به سهراب گفت (دلنازم که بردی پیش خودت... لا اقل قبلش مراسم میگرفتین)

_دیگه با اومدن این اقا داماد جدید جا واسه ما قدیمیا نیمونه) و بعد خندید (شما بیاین سمت ما) با اومدن مرد پیری که سینی قهوه رو روی میز گذاشت اقا بزرگ پوشه قرمز رنگی رو روی میز گذاشت و بعد از بیرون رفتن ابدارچی، گفت (حالا فعلا قراره یه اقا داماد جدید داشته باشیم... تا بعدش ببینیم عمر ما به دنیا هست یا نه) به پوشه اشاره کرد (همین طور که مشاهده کردین کار تو کارخونه ی ما... تولید لوازم برقی و به اصطلاحی لوازم خانگیه... ما توی کارخونه بخش تولید و فروش رو داریم و توی شرکت بخش خرید رو... توی این پوشه اسم تمام کارمندا و و ضایفشون درج شده...) قهوه اش رو نصف نیمه روی میز گذاشت (خودم کنارتون هستم تا که وقتی کامل روش کار بیاد دستتون ... حالا وقتی من نرسیدم توکل هست... فعلا من باید برم رسیدگی کنم به کارای تازه دامادمون

... شما هم از این به بعد مسئولیت یه شرکت ویه کارخونه رو دارین... برای ما نظم تو اولویته

حتی اگه شده خانماتونم بیچونین باید همیشه یکتون بالاسر کارمندا وکارگرا باشه... فعلا تا بعد) وبلند شد... کتش رو تنش کرد وبعد گفتن خداحافظ کوتاهی از اتاق بیرون رفت که سهراب زد زیر خنده(کجا رفت این پیرمرد... بدون اون که ما دوروزه اینجارو به فنا میدیم) وبلند شد ودرو باز کرد(خانم نیایش... چند لحظه بیاین تو اتاق) وبعد برگشت وپشت میزمدیر نشست... دستش رو روی میز گذاشت واخلشو کشید توهم... خانم منشی با سرعت اومد (بله)

_اقای رفیعی کجا رفتن؟) به سمت در نگاه کرد(راستش اقای رفیعی... یعنی پدر خانومتون قراره با یکی از شرکامون ازدواج کنن اقای رفیعی رفتن برای گذاشتن قرار خواستگاری وعقد واین چیزا) خم شدم و ارنج دوتا دستامو گذاشتم روی زانو هام ودستامو به هم قفل کردم(ایول بابا پدر خوانده هم این کاره بوده وما نمیدونستیم) سهراب با لبخند نگاهم کرد وبعد رو کرد طرف منشی(شما هم بفرمایید سر کارتون خانم از این به بعد کارخونه طبق قوانینی که من میگم اداره میشه ... من معتقد به قوانین عصر دیکتاتورم ... امید وارم که همه ی کادر کاری بتونن تو چند روز آینده خودشونو با قوانین جدید وقف بدن ... فعلا سریعا یه جلسه بذارین می خوام با همه اشنا بشم ... همه یعنی همه... شما هم فعلا مرخصین ودفعه ی بعد با یک پوشش در حد شئونات اسلامی جلوی چشم من ظاهر میشین وگرنه فورا عذرتونو میخوام) رنگ از روی دختره پرید با تته پته جواب داد(ب..بله... چشم) سهراب هم چنان سرد وجدی ادامه داد(جلسه رو اینجا توهمین اتاق برگزار کن... فقط هر کاری که من

میخواهم سریع انجام بده چون به هیچ عنوان از انتظار خوشم نمیاد) بازم سرش رو تگون داد(بله... با اجازتون) وبعد با سرعت بیرون رفت... بعد از بسته شدن در زدم زیر خنده(گربه رو دم حله ساقط کردیا) دستی به لباس کشید(ارزش جذبه ای که به خرج بدم رو داره...) بلند شدم(تو استایلت به ریسا بیشتر میخوره طبق قرارمون من میرم واسه رسیدگی به کارای بیرون کارخونه) بلند شد و کتش رو در آورد(برو گمشو...) دستی تگون دادم و بیرون رفتم که صدای نیایش رو شنیدم(وای وای این دیگه کیه... من گفتم بعد آقای رفیعی یه رئیس جوون تر میاد یکم امروزی باشه اینکه بابا با چشمش منو

قورت داد...) و صدای یه دختر دیگه(چرا مگه چی گفت)

_خیلی بد اخلاقه سحر... فکر کنم کلکمون کندست... کاش جاشو بده به اون یکی پسره... اون اخلاقش بهتره درست مثل خود طرلانه... این رئیس جدید که درست با زنش مو نمیزنه یادته اون سری اومده بود شرکت با چهار تا دیگ عسلم خورده نمیشد... واقعا که خدا خوب بلده در و تخته رو باهم جور کنه) اروم خندیدم و به سمتش رفتم... مثل برق از پشت میز بلند شد، دختر کنارش هم با یه رنگ و روی سفید نگاهم کرد... با لحن خشک وجدی ای گفتم(بهتون یه نصیت میکنم خانما... بیخ گوش آقای سعیدی غیبت نکنین چون تو جایی که سهراب سعیدی رئیسش باشه دیوارا موش دارن به هیبت من... حالا اینبارو می بخشم و به گوشش نمیرسونم... اما امید وارم که دفعه ی اخرتون باشه) دیگه داشتن پس میفتادن خیلی جلوی خودمو گرفتم که خندم نگیره... دستی تگون دادم و به سمت ماشین رفتم... سهراب در هر شرایطی برازنده ی مدیریت بود و مثل من که مراعات کارمندای شرکت هانی رو میکردم رو در واسی

نداشت و همرو با یه چوب میزد... شماره ی طرلانو گرفتم و پشت فرمون نشستم... دلم برای صداش تنگ شده بود با خوشحالی جواب داد (سلام امیر... اولین روز کاری چطور بود)

+عالی بود عزیزم حالا بیا بیرون ناهارو بریم دربند) واروم اضافه کردم (فقط خودمو تو)

قسمت سی ام +++ دلناز

از خواب که بلند شدم سهراب نبود... به ساعت نگاه کردم راس 10 بود... به سمت اشپزخونه رفتم که پام رفت رو نرمه های چیپس... با غرغر از پام کندمشون و رفتم تو اشپزخونه و چند مشت اب به صورتم زدم... وقتی برگشتم تو پذیرایی تازه چشمم افتاد به قیامت روبه روم... واقعا که چها ر تا مردو تو یه خونه تنها بذاری

دیگه باید جنازه ی اون خونه رو با اغوش باز تحویل بگیری... به سمت اتاق رفتم و جارو برقی رو اوردم... بلیز مشکی چسبی داشتم با شلوارک قرمز که مخصوص کار بود... تا حالا خودم کار نکرده بودم ولی تو اشپزی البته به لطف خاتون سر رشته داشتم... به زحمت همه جارو جارو کشیدم... بعد از جارو کردن اون همه پوست تخمه و نرمه چیپس و اینجور چیزا... رفتم سراغ گردگیری میزا که از خاک دیده نمیشد... کوسن های مبل رو سر جاش گذاشتم و از خستگی روی مبل افتادم... روی میز یک عالمه ورقه پاستور بود و جعبه ی سیگارو و دوتا جا سیگاری... از داخل پاکت سیگار یه نخ بر داشتم ولی تا می خواستم بکشم چشمم افتاد به چند تا قاب عکس... بلند شدم و نگاشون کردم... به عکس چهار نفریشون لبخند زدم (ای جانم) عکس بعدی بچگیایه سپهر و رامین بود خندیدم... اینارو نگاه چه گوگولین... و عکس بعدی عکس خانم زیبایی بود

که صورتش می درخشید که البته معلوم بود همون خورشید خانمه... و مرد قد بلندی که شبیه سهراب بود یعنی پدرش... با وجود کثیفی خونه روی عکسا کاملا از تمیزی برق میزد که این یعنی یه چیزی تو این خونه وزندگی هست که برای این چهار برادر مهم باشه... به سمت اشپز خونه رفتم و در یخچالو باز کردم... همه چیز واسه خوردن وجود داشت... یه شیشه ترشی زیتون برداشتم و درشو باز کردم و تا خواستم بخورم بوی ترشی تو بینیم پیچید و یه حال بدی بهم دست داد... شیشه رو توی یخچال گذاشتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی... به لبه ی سینک که رسیدم ناگافل چند بار عق زدم تا حالم بهتر شد... ای خدا من چه مرگمه... از سرویس که بیرون اومدم روی کاناپه نشستم و ساعتو نگاه کردم... یه ربع به دوازده بود می خواستم برم چیزی درست کنم اما اصلا حوصله نداشتم...

حس میکردم خونه بوی رطوبت میده یه بوی خاص... از جام بلند شدم و پرده هارو کنار زدم و پنجره رو باز کردم که روبه رو شدم با یه پسر بچه نسبتا چاق که سرش باند پیچی شده بود و روی لبه بام نشسته بود... بهم لبخند زد (سلام خانم... من نوری هستم خوشبختم) لبخند بی جونی زدم (ممنون...) خواستم پرده رو بکشم که گفت (شما خانم اقا سهراب هستین دیگه؟) اخم کردم و خیلی جدی گفتم (بله) بازم لبخند کشداری زد (مبارک باشه... خودش نیست نه؟) یهو صدای ماشینم بلند شد و بعد یه چند ثانیه ای سهراب از ماشین پایین اومد و به من که بهش نگاه میکردم گفت (تو چرا اونجا وایستادی با این وضعت برو تو ببینم) پرده رو انداختم که دیدم با اخم برگشت طرف نوری که با ترس پرید پشت دیوارک

کوچیک وگفت (غلط کردم سهراب... الان میرم خونمون) خندیدم و رفتم
طرف اشپزخانه...

طرلان

کمر بندم رو باز کردم (خیلی خوش گذشت عزیزم) لبخند زد (خواهش
میشه...) درو باز کردم که گفت (یه سوال ازت بپرسم بهم راستشو
میگی؟) درو بستم (قول میدم) یکم جلو اومد و زمزمه وار گفت (من... به
عنوان شوهرت... برات مهم ترم یا کانادا) تو دلم لبخند زدم... قلبم دیوانه
وارتوسینم می تپید... نامحسوس نفس عمیقی کشیدم (یعنی ازم میخوای
که نرم؟)

_اره... میخوام به عنوان شوهر قبولم کنی... البته اگه میخوای فکر کنی
، من مشکلی ندارم... فقط میخوام بدونی... دلم میخواد بین منو ارزوی
بچگیت یکپو انتخاب کنی... (نمی دونم چرا اما بی هوا پرسیدم) (واگه
انتخابم کانادا باشه؟) سکوت کردم... با لبخند محوی تو چشمام نگاه
کرد (میدارم که بری)

_حسرت نسبت بهم چیه... تا جوابشو ندونم نمیتونم تصمیم
بگیرم (لبخندش عمیق تر شد) (من دوستت دارم... میدونم که میتونم
خوشبخت کنم) هر کاری کردم نتونستم خودمو راضی کنم که بگم منم
اندازه تمام دنیا دوستت دارم... فقط گفتم (فکر میکنم) (واز ماشین پیاده
شدم... اما میدونستم فکر کردن نمی خواد من بخاطر امیر هر کاری میکنم
و تنها حسی که بهش دارم فقط عشقه... فقط عشق... این حسه که تا الان
منو سرپا نگه داشته... اومدم توی اتاقم و روی تخت نشستم... تو تمام
عمرم هیچ وقت به این اندازه خوشحال نبودم... دستم رو روی قلبم
گذاشتم واز ته دلم خدارو شکر کردم)

چیزی تا مراسم نامزدی عمو سعید نمونه بود و دلناز هنوز خبر نداشت... میدونستم اونقدری به پدرش وابسته هست که به این سادگیا با ازدواجش کنار نیاد واقابزرگ ازم خواسته بود من باهاش صحبت کنم... با اومدن پریسا یکی از دوستای مشترک منو دلناز... بهش زنگ زدم وباهم قرار گذاشتیم که توی پارک همو ببینیم ...

روی نیمکت چوبی نشستیم تو پارک... که پری با خنده گفت(وای از الان استرس گرفتم ... یادته کلاس اول راهنماییمونو یکی از بچه ها به بابای دلناز فحش داد...) با خنده سرمو تکون دادم(اره... دلناز صورتشو ناخن کشید دختره دیگه مدرسه نیومد) هر دو خندیدیم وپری با هیجان گفت(وای طری چه جوری میخوای بهش بگی ... منکه لام تا کام حرف نمیزنما...) اخم کردم(میخواد چیکار کنه مثلا... دلناز ازدواج کرده وحق نداره تو زندگی پدرش دخالت کنه)

_چرا حق ندارم(هردومون هم زمان برگشتیم که پری لند شد وبا لبخند گفت(سلام دلی... دلم برات تنگ شده بود)وهمدیگرو بغل کردن که دلناز با دلخوری گفت(اره از زنگ زدنت معلوم بود...) پری لبخندش رو خورد وبا شیطنت گفت(تو مگه به فکر ماهم هستی شیطون... چشمت به شوهرت افتاده خونه ی بابارم فراموش کردی)دلناز روی چمن ها نشست(میبینم که طرلان خانم همه چیرو ریخته رو مثلث... لابد دلیل فرارم گفته بهت) با لبخند از روی نیمکت بلند شدم وهمراه پری روی چمن نشستیم وپری گفت(بعله که گفته... من مثل سیم داغ از زیر زبونش حرف کشیدم بیرون ... حالا بگو ببینم چند ماهته)صورت دلناز درهم شد(زهر مار... به من نگاه کرد)طرلان تو خلوت گیت میارم اون گیساتو از ته میگیرم میتراشم(خندیدم)میبینم که زندگی با سهراب روت اثر گذاشته...

_تو چی ...خوب کیف میکنی با امیر اقا...شنیدم که گفته دوستت داره
و تو بهش گفتی فکر میکنم) مات نگاهش کردم(تو از کجا میدونی؟) پشت
چشمی نازک کرد و به پری گفت(بگو ببینم چه خبرا...داشتین در مورد
بابای من حرف میزدین ...نه؟) پری به من نگاه کرد(اره اره...اتفاقا بحث
شیرینی بود...طری جون بگو) نگاه دلناز روی من ثابت شد(برای بابام
اتفاقی افتاده؟)

+ببین دلناز...خودت خوب میدونی که هرادمی یکبار فرصت زندگی داره
...واگه تو این راه کسی همسفرشو از دست بده نباید ناامید شه و قید
زندگیشو بزنه چون خورشید هر روز صبح بخاطر زنده بودن ما طلوع
میکنه ...پس باید زندگی کنیم) سرش رو تند تند تکون داد(طرلان...این
حرفای تو برای من هیچی نمی ارزه...حالام لطفا از این فاز روان شناسیت
بیا بیرون برو سر اصل مطلب)

+عمو سعید تصمیم داره ازدواج کنه) چند لحظه ای صاف و صامت نگاهم
کرد که پری یکم عقب تر نشست(طرلان...بدو...بدو تا منفجر نشده یه
جا سنگر بگیریم)

_بابای من میخواد ازدواج کنه؟) کیفش رو پرت کرد سمت پری (واقعا که
شرم اوره)

+چی شرم اوره دلناز...اونم حق زندگی داره دلناز...اتفاقا من فرحنوش
خانومو دیدم خیلی خانم خوبیه مطمئنم همسر خوبی برای عمو
میشه...یکی از مدیرای شرکته ...ماجراشون جدیه)اینبار دیگه واقعا
منفجر شد(شرکت...یعنی سهراب مارموز میدونسته به من نگفته...پری
با لحن ارومی گفت(دلناز جان فدات شم...اروم باش این رفتارات واسه
اون بچه خطر داره...)) با حرص کیفش رو از بغل پری در آورد و با کیفش

چند ضربه اروم به صورت پری زد(دهنتو ببند پریسا...چی شر وور میگی...بچه کجا بود)وبعد بلند شد وبه سمت خیابون رفت که پری با حرص گفت(وحشی امازونی...ارایشامو به هم ریخت تحفه...اقابزرگ تو هم هرچی کارسخته میده به تو...خودش که جرئت نداره با این ورپریده در بیفته...مطمئنم اون شوهر طفل معصومشم از ترس دیوونه بازیایه این دلناز جرئت نکرده بهش بگه...)کلافه نگاهش کردم(پری چقدر حرف میزنی...پاشو بریم دنبالش)

دلناز

از تاکسی پیاده شدم وبه سمت کارخونه راه افتادم...روبه روی میز نیایش ایستادمو گفتم(اومدم آقای سعیدی رو ببینم)نگاهم کرد واز پشت میزش بلند شد(سلام دلناز خانم...خوب هستین ...تبریک میگم...).اخم کردم وصدامو کمی بالاتر بردم(هستن آقای سعیدی؟)

_بله(کیفم رو سر شانم انداختم ورفتم تو اتاق...پشت میز مدیریت نشسته بود وبا چند نفر صحبت میکرد یه لحظه فکر کردم چقدر مدیر بودن برازندشه،که با دیدن من اروم گفت(شما بفرمائید...من جلسه ی دیگه ای ترتیب میدم با حضور خود آقای رفیعی)هر سه مرد باهم از جاشون بیرون اومدن وبیرون رفتن که من باصدای تقریبا بلندی گفتم(تو میدونستی پدرم داره ازدواج میکنه وبه من نگفتی)(خیلی ریلکس جواب داد(اره...))

+پس چرا به من نگفتی...من نباید بفهم پدرم میخواد زن بگیره)

_خوب الان که فهمیدی(روی مبل های کرم رنگ نشستم)(خوش میگذره نه)بلند شد وروبه روم نشست...چشمم رو کت وشلوار طوسی رنگش

خیره موند... روبه روم نشست (پدرت تصمیم داره ازدواج کنه... واین تصمیمش مربوط به زندگیشه و تو جزء این زندگی محسوب نمیشی)

+سهراب ما هنوز تکلیف خودمون معلوم نیست...) ادامه ی حرفمو خوردم... معلوم بود... از این واضح تر که من دوستش داشتم از اینکه نفسم براش میرفت... چرا نمیتونستم درست حرفمو بزنم... دلخوری رو تو نگاهش حس میکردم... اونم درست حرفش رو نمیزد (همه چی بالاخره یه روز معلوم میشه... همه چی)

قسمت سی و یکم +++ سهراب

بعد رسوندن دلناز به خونه اومدم خونه ی خسرو... کتم رو روی دسته مبل انداختم و نشستم... خدمتکار برام شربت آورد که بر نداشتم... حرفای دلناز بدجور برام سنگین بود... با حرفاش اتیشم میزد... با نگاهش که یک جور بود و حرفایی که یک جور دیگه... دائم منو دست مینداخت... تصمیم دارم که بهش بگم که میخوام تا ابد تو خونه ی من باشی... خشم و گذشته ی سیاهم یه طرف و عشق من نسبت به خودت یه طرف دیگه... می خواستم بگم که میخواستم غالت بذارم اما دل باختم... بدم باختم...

_به به بین کی اینجاست... جناب رییس... سایت سنگین شده) بلند شدم که طبق معمول منو به اغوش پدرانش کشید (خوش اومدی پسر) ارزش جداشدم (کارام زیاد شده امیرم که پی الواطیه... فردا مراسم عقد رفیعیه... بلند خندید (به عقدش نمیرسه تازه داماد) نشستیم و من گفتم (یعنی چی)

_منو نسیم طبق یک نقشه ی عالی کارخونه رو دو دستی تقدیم تو وامیر میکنیم)یک تای ابروم رو بالا دادم(حرفای جدید میشنوم...تو ونسیم...فازتون به هم نمیخوره خسرو)

_فا زو بیخیال شو...چیزی که الان مهمه هدفه که مشترکه(بلند خندیدم(منم که وسیلم)

_تو میرسی به دلناز...جونش رو نجات میدی رئیس کارخونه میشی زندگی میسازی رو دست رفیعی(حس از بدنم رفت(تمومش کن خسرو...من کارخونه وشرکت نمیخوام ...یاد گرفتم در حد خودم بپریم ...

_احمق نباش پسر...با جون لیلی خانومت بازی نکن...تو قرار نیست کاری انجام بدی من خودم فردا ادم میفرستم طرف پل مرکزی...کارش رو تموم میکنم ...من واسه ساختن آینده تو یه بهایی میدم وبهاشم جون ناقابل رفیعیه(بلند شدم(نمی ذارم خسرو...عذاب وجدان منو میکشه...هر بار که چشمم بیفته تو چشمای دلناز احساس گناه منو میکشه)

_احساس گناه رو باید کسی داشته باشه که باعث فراری شدن عموت از خونه شد ودنبالشم پدرت...فکر میکنی منوچهر رفیعی چرا کارخونه رو داده دست تو وامیر...از قیافتون خوشش اومده...اون پدر بزرگتونه بدبخت...مثل اشغال پدرتو از خونه رونده اینا همه حق توئه پسر...تمام اون زندگی مال شماست(ذول زدم تو چشماش...دنبال یه چیزی میگشتم که به این خضعبلاتش قهقهه بزنم اما هیچ چیزی توی نگاهش نبود...دستم رو به دسته مبل گرفتم(دروغ میگی)نشستم رو زمین ...دوباره داشت بدنم گر میگرفت...نگاه پدرم...پسرم گفتنای اقا بزرگ...داد زدم(دروغ میگی)کنارم نشست(حقیقت تلخه ... خیلی پرس وجو کردم اما متاسفانه واقعیت داره) تمام این مدت مثل یه فیلم از جلوی

چشمم رد شد...قطره اشکی ناغافل روی گوتم افتاد سرم رو به مبل تکیه دادم...نگاهش...حرفاش....اخ...تمام مدت جلوی چشمم بود ومن نفهمیدم (باورم نمیشه خسرو...هیچ کدوم از این چرندیاتو نمیتونم ونمی خوام که باور کنم)با لبخند دستش رو روی شونم گذاشت(اینا همه واقعیت داره...تو که میدونی من هیچ وقت رو هوا حرف نمیزنم)دستمو به سرم گرفتم...داشت از درد منفجر میشد...بلند شدم اما نمیتونستم درست راه برم....مست نبودم اما تعادل نداشتم...دستم رو گرفت(بمون حالت که جا اومد برو) کلافه نگاهش کردم(فکر میکنی کشتن سعید رفیعی به صلاح ماست)سرش رو تکون داد(البته...لج کرده بودم...با خودم...با زندگیم...با وجدانم)اره...بهترین راه همینه...تمام اون ثروت مال منه...تنها بهاییه که برای خوشبخت شدن باید پرداخت...حسرتامونو باید تموم کنم...واین زندگی...چشماش برق عجیبی داشت...دیگه برام مهم نبود...من سختی کشیدم با اینکه منوچهر رفیعی پدر پدرم بود...ولی گذاشت ما تو حسرت های تموم نشدنی زندگیمون غرق شیم...

بیرون اومدم وسوار ماشین شدم که تلفنم زنگ خورد جواب دادم(چیه امیر؟)نمیدونم کجابود اما صدای خنده اونقدر بلند بود که صدای امیر رو درست نمیشنیدم...چقدر دلم میخواست 5دقیقه، فقط 5دقیقه،فارغ از ادمای دور وبرم،اینجوری از ته دلم قهقهه بزنم...بی حوصله گفتم(امیر برو یه جایی صدات درست برسه)بعد چند دقیقه ای دیگه از سر وصدا وخنده خبری نبود(کجایی داداش)نفسمو فوت کردم(قبرستون...تو کجایی؟)

+من اومدم خونه ی رفیعیامزد پدر خوانده رو ببینیم...اتفاقا عیال شاهم اومده...تو دلم پوزخند زدم،ته اون غیرتی شدنش همین

بود؟(پاشو بیا اینجا اقا بزرگ سراغتو میگیره) اقا بزرگ... کجا بودی وقتی ما روزی صد بار مردیم وزنده شدیم که حالا دل نگرون من میشی(الان جاییم نمیتونم بیام... از طرف من به پدر خوانده تبریک بگو)دیگه حرفی نزدمو فورا قطع کردم ...عزمم راسخ شده بود که جبران تمام زندگی سخته رو از سعید رفیعی بگیرم...

اومدم خونه ...دلناز نبود واین یعنی هنوز ور دل پدرش نشسته بود...تو این لحظات اخر کنار پدرش بمونه بهتره براش...نمیخوام بعدا غصه اینو داشته باشه که چرا بیشتر کنارش نموند...خوابم نمیرد...به هیچ عنوان...یا راه میرفتم یا سیگار میکشیدم...بیشتر بوی عطر دلنشین دلناز عذابم میداد اگه یه روزی بفهمه منم با خسرو همدست بودم چیکار میکنه...لب پنجره ایستادم...اینقدر دود به ریه هام فرستادم که خورشید در اومد...روی مبل نشستم...دیگه اصلا برام مهم نبود چه بلایی سر سعید رفیعی میاد چون زمانی که من تصمیم گرفتم یکسال تمام قید درسمو بزنم وبرم شبانه روزی کار کنم برای کسی مهم نبودم...

بالاخره حالم کمی بهتر شد اما چشمام کاملا سرخ بود...تیپ مشکی زدم ورفتم کارخونه...منتظر یه بهونه بودم که تمام خشمم رو یکجا سرش خالی کنم...خوشبختانه اون روز کسی پاییچم نشد ومن تمام مدت تو فکر بودم...فکر اینکه ساعت 5 رسما من به حسرت های زندگیم پایان میدادم...زندگی خوبی برای سپهر ورامین مساختم ...امیر وطرلان رو راهی سفر میکردم...با تمام اون همه ثروت هانی ونسیم رو سر جا می نشوندم...ودلناز رو بای همیشه برای خودم نگه می داشتم ...البته ما به عنوان نوه های اقا بزرگ سهمی از اینجا داشتیم اما من تمام این ثروت رو میخواستم...تمامش رو...در تق تق صدا کرد با چرخش اخر قاشق توی

فنجون قهوه، صدامو هم صاف کردم (بفرمائید) نیایش با تیپ رسمی تر در حالی که ارایشش کمتر شده بود سربه زیر اومد تو (ببخشید قربان... آقای توکل اومدن میخوان شمارو ببینن) لبخند زدم... توکل... تنها کسی تو اون خونه بعد از دلناز بود که به خونش تشنه نبودم (بگو بیاد) با اودنش از جا بلند شدم

_سلام جناب رئیس... با این جذبه معلومه که باید در عرض این چند روز کارخونه متحول بشه حقی که از... ادامه حرفش رو خودم گفتم (خون رفیعیا هستم) مات شد... ذول زد به اخی که داشتم و لبخندی که حالا هیچ اثری ازش نبود... به مبلمان اشاره کردم (بشین لطفا) اروم نشست اما همچنان نگاهم میکرد... گوشی تلفن رو برداشتم و شماره 3 رو گرفتم (یه قهوه بیار اتاق من) میز رو دور زدم و روبه روش نشستم (خوشحالم که میبینمت)

_حالت خوبه... به نظر میرسه زیاد سرحال نیستی (دستی به صورتم کشیدم) (درست به نظر میرسه، نیستم... از تمام عمرم خسته ترم)

_من فکر میکردم این ماجرا رو بشنوی خوشحال میشی (بالاخره تو تمام اون روز کذایی خنده به لبم اومد) (از تو بعیده همچین حرفی) دستی به صورتم کشیدم (من به هیچ عنوان نمیخوام باور کنم که از رفیعیا... میدونی چرا... چون هربار که به این موضوع فکر میکنم... صورت رنگ پریده خورشید... دستای تکیده پدرم... و تمام سختی های زندگیم میان جلوی چشمم میرقصن)

_این موضوع تقصیر منوچه نیست (دستم رو بالا بردم و با صدای بلند تری گفتم) (تمام این موضوع تقصیر ایشونه... اگه بخاطر دلناز نبود حساب همشونو میرسیدم... اما زن من جزءشون حساب نمیشه...) سیگارش رو

روشن کرد(خود منوچهر هم کم ازاین ماجرا نکشیده...کناره گیری نکن،بعد مدتها همه خوشحالت...برگرد بخاطر دلناز که چشمش به دره...بخاطر زنت...امروز رو بذار بخیر بگذره فردا واسه دعوا دیر نیست)چطور میرفتم...به مراسمی که بدون حضور داماد برگزار میشد(میام...ولی فقط بخاطر دلناز...)

ساعت 3 شده بود ومن هنوز نرفته بودم...همه بهم زنگ زده بودن ومن جواب هیچ کس رو ندادم...اما خوب باید میرفتم وگرنه ممکن بود بعدها برام دردسر شه...کت وشلوار مشکی پوشیدم با پیراهن خاکستری...از خونه بیرون رفتم که دیدم دلناز داره به گوشیم زنگ میزنه...با صدای ارومی جواب دادم(الان راه افتادم)جیغ زد(کجایی تو...آخر منو با این کارات سخته میدی)منو ببخش...ببخش که شوهرت داشت بخاطر گذشته سیاهش پدرت رو راهی قبرستون میکرد(الان میام دیگه...وقطع کردم وتا رسیدن به خونه ی رفیعی،به سرعت راندم...همه جمع بودن ومن با وجود اینکه حوصله خودمو نداشتم اما باهمه احوال پرسی کردم ورفتم تو اتاق عقد...ساعت 4.5 دقیقه بود...تنها کسی که با دیدنم چشماش برق زد دلناز بود که به سرعت به سمت دوید(چی عجب...بالاخره اومدی)نگاهش کردم...کت وشلوار ابی لی پوشیده بود با یه تاب سفید که کاملاً برازندش بود(من فکر میکردم تو امکان نداره بیای)اخم زیبایی رو پیشونیش نشوند(اره خوب نمی خواستم بیام...اما من خوشحالی بابامو میخوام)لبخند محوی زدم(برمنکرش لعنت)

(انگار حالت خوب نیست)سرمو تکیه دادم(اره دیشبو چشم روهم نداشتم)اخم کرد(معلومه...)به سمت اتاق عقد رفتیم که چشمم افتاد به خانم سفید پوش...با چهره جا افتاده...از روی صندلی بلند شد(سلام

سهراب جان خوشبختم از دیدنت)لبخند تلخی زدم...به عروسی که هنوز جواب بعله نداده بود داشت بیوه میشد(سلام...منم همین طور...تبریک میگم بهتون)سرش رو اروم تکون داد که امیر به سمتم اومد(به به...داشت خودم...اومدی بالاخره...با کی تو قهر بودی دل از ما گرفتی...راستشو بگو ببینم اخه این رسمش بود ادم نالوتی)با ریتم میخوند و سرش رو نامحسوس تکون می داد...سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم(باز چته سنگولی؟)خندید(هر بار من چشمم بهت میفته ناخداگاه شاد میشم از بس که دوستت دارم لامصب)

+ نخیر،ازبس که با اون مانی خل نفله چرخیدی ناخداگاه روت اثر گذاشته)دستش رو روی شونم گذاشت و به سمت بقیه مهمونا برد واوم گفت(میخواستی بیرونم نکنی اواره کوچه خیابونا شم...دل بدم به یکی روانی تر از تو ویه دیوونه مثل ادما شم)لب زدم(امیر میزنم همین وسط نفلت میکنما...تو چه مرگته...چیزمیز زدی؟)لبخند زد(طرلان بهم گفت حاضره باهام بمونه)اهاه پس قضیه این بود... (مبارک باشه)سرش رو تند تند تکون داد(شدم یه داماد اتفاقی و خوشحالم از این بابت...تو رو من دوستت دارم و میسازم برات یه زندگی راحت...پس خیالت راحت...خیالت راحت)با حرص نگاهش کردم وزیر لب غریدم(خفه شو امیر...گمشو از جلوی چشمم) با رفتنش،کلافه به ساعت نگاه کردم که صدایی تو سرم پخش شد(سهراب بابا داری چکار میکنی)نمی دونم چطوری برگشتم...این صدای پدرم بود ولی خبری نبود...حجم خستگی داشت بدجور بهم فشار میاورد،لیوان رو از روی میز برداشتم واز بطری پر ابش کردم ویک ضرب سر کشیدم...

اینکارو نکن پسر، بخاطر خودت به زندگیت رحم کن (لیوان رو به شدت روی میز کوبیدم و به سمت طبقه ی بالارفتم و خدمو انداختم تویکی از اتاقا... روی مبل نشستم و نالیدم (بس کن بابا... بذار به حال خودم باشم)

به حال خودت باشی که گند بزنی به زندگیت... از کی تو اینقدر بی غیرت شدی که بخاطر پول میخوای با آینده خودت قمار کنی (سرم رو بین دستام گرفتم (از وقتی از زمین وزمان خوردم اما کسی نبود دستمو بگیره)

بخاطر من تو وبچه ها سختی کشیدین، این به هیچ عنوان تقصیر پدر بزرگت نیست... من به فکر خودم بودم اما همه تلاشمو کردم واسه زندگی شما... این کارو نکن سهراب جان... (سرمو بالا اوردم و با درد نفسی تازه کردم (هر بار صداتو میشنوم تمام گذشته سیاهم میاد جلوی چشمم... شاید اگه من خریتم نمیکردم هنوز توروداشتم) حس کردم کنارم نشست (الانم معطل کنی به بار گناهت اضافه میشه... این خریتم نه اینکه برات زندگی بسازه، زندگیتو ازت میگیره...)

+ منو بخشیدی؟

کدوم پدری میتونه بچه شو نبخشه... هنوز که زمان هست زندگی رو دریاب، از گندمزار منو تو مشتی گاه میماند برای بادهای

بلند شدم و به سرعت به سمت پله ها رفتم و همین طوری که میدویدم شماره خسرو رو هم میگرفتم... بوق میخورد ولی جوابمو نمیداد... روبه روی دلناز و طرلان ایستادم که دلناز گفت (کجا با این عجله) به سمت در رفتم (الان برمیگردم) از در که بیرون رفتم روبه رو شدم با امیر... خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت (چی شده؟) به سمت ماشین رفتم که زودتر از من نشست... با اخم گفتم (برو گمشو پایین کار دارم)

_ کار تو بده به کارگر بابا... کجا داری میری) مشتم رو محکم روی فرمون زدم(برو پایین... باس برم نجات پدر خوانده) لبخند زد(منم باهات میام...) بهتر... بیاد ببین من تو مرگ پدر خوانده بی تقصیرم... ماشینو روشن کردم و به سرعت به سمت مرکز شهر رفتم... گوشی رو به دست امیر دادم(بزنگ به خسرو... اینقدر بگیرش تا جواب بده) چند لحظه ای مات نگاهم کرد(سهراب ماجرا جدیه) با سرعت تو بلوار چرخیدم... باید میانداختم تو کمربندی و شهر رو دور میزدم و گرنه امکان نداشت به موقع برسم(جدیه امیر...) گوشی رو برداشت(پ بذار به پلیس زنگ بزنم) چیزی نگفتم و اینقدر پامو رو پدال گاز فشردم تا رسیدیم به محل مورد نظر ولی با این ترافیک سنگین ساعت رو از 5 رد میکردیم... درو باز کردم(من میرم جلوتر... تو بشین پشت فرمون) واز ماشین پریدم بیرون واز بین ماشینا دویدم به سمت پل... که متوجه جمعیتی شدم که دور یه چیزی جمع شدن... برای یک لحظه نفسم بالا نیومد... میترسیدم طبق معمول دیر رسیده باشم... با قدم های سست به سمت جمعیت رفتم و همه رو کنار زدم که دنیا رو سرم اوار شد... دیر اومدم... دیر اومدم... باز تنها فرصتم رو از دست دادم... باز عذاب وجدان... باز احساس گناه... کنار عموی تازه کشف شده زانو زدم از سرش خون میومد... ماشینش هم اون طرف تر چپ کرده بود و راننده هم روی زمین افتاده بود... به صورت رنگ پریده رفیعی نگاه کردم و نفس زنان گفتم(اقای رفیعی... حالتون خوبه... تو رو جان یدانه دخترت چشمتو باز کن... عمو... عمو سعید، منم پسر برادرت...) با باز شدن چشماش انگار دنیا رو بهم دادن... بین اون اشکای ناخونده لبخند زدم(خوبین... الان امبولانس میرسه...) یقی کتم رو گرفت... خم شدم کنار گوشش (جانم...)

...س...سهراب...منتظر نگاهش کردم(بله...)

...دلناز...مراقبش باش)طبیعی بود تو این حالت ادم این حرفا رو بزنه(باشه من همیشه مراقبشم...فقط شما بیدار باشین...)(پیرهمن رو بین دستاش مشت کرد وبا درد چشماش رو باز وبسته کرد برگشتم طرف جمعیت وبا جنون خاصی داد زدم(دورشو خلوت کنین لعنتیااا) ...همه یه چند سانتی عقب رفتن که برگشتم طرف رفیعی(یکم دیگه تحمل کنین...بخاطر فرحنوش خانمم که شده)بغضم شکست(بخاطر دلناز...بخاطر من...منه احمق...) صورتم رو پاک کردم(فقط چند دقیقه دیگه....)

...اون...روزی...ک...اومدی...چک ...دا...داریوشو... پاس کنی...با دیدنت...فهمیدم پسر سهیلی...از شباهتت...به...به...پدرت...)(دیگه نتونستم مانع ریختن اشکام بشم (اره هستم...)

...پسر برادرم...مراقب دل...دلناز من باش)با بسته شدن چشماش ... هم زمان صدای اژیر امبولانس تو فضا پیچید فقط همین وهمین

قسمت سی ودوم+++امیر

وقتی به جمعیت رسیدم از سهراب واقای رفیعی خبری نبود...با دیدن ماشین چپ شده ی پدر خوانده لبمو گاز گرفتم وبه سرعت سوار ماشین شدم ودنبال امبولانس راه افتادم...چی شده بود...سهراب از کجا خبر داشت...یعنی کار خسرو بود... پست فطرت،بالاخره خواستش رو علنی کرد...میکشوندمش پایه چوبه دار...میدونستم ...

ماشین رو دور تر از بیمارستان پارک کردم وبه سمت امبولانس رفتم ...بخاطر شلوغ بودن جلوی در اورژانس تا رفتم تو بیمارستان 10 دقیقه

طول کشید... کنار پذیرش ایستادم (ببخشید خانم...یه اقایی رو همین الان
 آوردن اینجا... تصادف کرده بود...) نگاهم کرد (اسم) به ساعت مجیم نگاه
 کردم (سعید رفیعی) سرش رو اروم تگون داد (بعله... طبقه سوم... اتاق
 عمل) چون دقیق وسط ساعت ملاقات اومده بودم تونستم برم بالا... اما
 عصبی بودم بیشتر از همیشه... حتی وقتی مادرم مرد ومن چند روز بعد
 فهمیدم... میترسیدم... از همدست بودن سهراب با خسرو واسه کشتن
 پدر خوانده... از اسانسور بیرون اومدم که رودرو با سالن بزرگی قرار گرفتم
 که تهش روی در شیشه ای نوشته شده بود {اتاق عمل} و سهراب که روی
 صندلی های سبز رنگ نشسته بود... کنارش نشستم (حالش چطوره، زنده
 میمونه؟) نگاهم کرد وخسته تر از همیشه گفت (من نه دکترم نه خدا پس
 نمی دونم) می دونستم اونقدری خسته و کلافه هست که نخواد جوابمو
 بده اما من باید میفهمیدم جریان چیه (تو میدونستی قراره رفیعی رو
 بکشن نه؟) جواب نداد... صدامو بالاتر بردم (میدونستی وهمین دقیقه نود
 واسه نجاتش راه افتادی؟) نگاهم کرد... بی حوصلگی تو نگاهش داد
 میزد (اره میدونستم... دلم میخواست که بمیره... با خودم لج کردم یک
 شب تمام، اما نتونستم...) دیگه از حد خارج شد... باورم نمیشد
 سهراب... همچین کاری کرده باشه (میدونی دلناز اگه بفهمه چی میشه) به
 در اتاق عمل خیره شد (اگه بفهمه من میدونستم ولی جلوی این کارو
 نگرفتم قطعاً ازم متنفر میشه) بلند شد (حالم حال نیست امیر... دلم میخواست
 سرمو بزنم به این دیوار بلکه این سردرد لعنتی تموم شه) بلند شدم (چرا
 به من نگفتی؟) نگاهم کرد... لبخند خسته ای زد (اگه میگفتم اقا بزرگ پدر
 بزرگ ماست تو هم همین تصمیم رو میگرفتی شک نکن) با فاصله ی کمی
 از بیرون اومدن دکتر رفتم تو شک...

طرلان

تا رسیدیم بیمارستان، شب شده بود... دلناز که معطل اسانسور نمود و به سمت پله ها رفت و منم دنبالش... نباید تو اون حال تنهات میذاشتم... به طبقه ی سوم که رسیدیم هم زمان در اسانسور باز شد و مامانمو و فرحنوش و اقابزرگ از اسانسور بیرون اومدن که من چشمم افتاد به امیربا چشمای گریون... اقابزرگ به سمتش رفت (چی شده امیر جان...) چیزی نگفت و ذول زد تو چشمای اقابزرگ... حسی که تو نگاهش بود منو ترسوند... با نفرت به اقابزرگ من نگاه میکرد اخه برای چی... دلناز به سمت سهراب رفت که روی صندلی نشسته بود... پایین پاش زانو زد و با گریه پرسید (چی شده سهراب بابام کجاست؟) سهراب نگاهش کرد... تمام وجودم چشم شد... سری تگون داد... با جیغ دلناز یکدفعه به خودم اومدم و فقط تونستم مامانمو بگیرم که روی زمین نیفته...

نزدیک صبح بود که رسیدیم خونه... هنوز گریه نکرده بود و گلوم بد جوری میسوخت... هنوز باور اینکه دایی دیگه پیش ما نیست برام سخت بود... به صورت رنگ پریده دلناز نگاه کردم... سهراب با فاصله از من روی تخت نشسته بود و نگاهش میکرد نمی دونست بابت خبر پدر شدنش خوشحال باشه یا بخاطر مرگ پدر زنش ناراحت... بلند شدم و اروم گفتم (شما پیشش هستین) نگاهم نکرد و فقط سر تگون داد... از اتاق بیرون اومدم و درو اروم بستم... دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... اروم زدم زیر گریه و تا رسیدن به اتاقم فقط هق زدم...

قسمت سی و سوم +++ دلناز

به سختی چشممو باز کردم... با دیدن لباس های مشکی تنم دنیا رو سرم اوار شد... پس حقیقت داشت... من واقعا تنها شده بودم... یک دستمو

جلوی دهنم گرفتم و یک دستمو روی شکمم گذاشتم... بخاطر بچه ی تو شکمم که شده بود باید خودمو کنترل میکردم... نباید میذاشتم بخاطر من عذاب بکشه... دستمو به میز گرفتم و تو جام نیم خیز شدم... کسی تو اتاق نبود... چند قطره اشک با لجبازی روی گونم جا خوش کردن... حال خوب نبود... به هزار زحمت از تخت پایین اومدم، من باید پدرمو میدیدم چطور دلشون میومد بدون اینکه به من بگن خاکش کنن... گریه هام تبدیل شده بود به هق هق... که اروم در اتاق باز شد و سهراب اومد تو... خواستم بیفتم که سریع بغلم کرد و نشوند رو تخت... دوباره دراز کشیدم که اروم گفت (دلناز جان... گریه نکن عزیزم) صورتمو با دست پوشوندم و زار زدم... بخاطر بچمونم که شده... این مدت سعی کن خودتو اذیت نکنی... میدونم چقدر برات سخته اما تو تنها نیستی به اون بچه هم فکر کن... برم برات یه چیزی بیارم بخوری؟) سرمو به چپ و راست تکون دادم، کلافه شد... با شدت دستامو از روی صورتم برداشت... گریه ام بند اومد، انا محسوس دستمو روی شکمم گذاشتم... تو چشمام ذول زد (دلناز خواهش میکنم...) با صدای گرفته ای گفتم (نمیتونم...) اروم بلند شدم (پدرمو خاک کردین نه؟) با تکون دادن سرش... گریه ام بیشتر شد (چرا... همین الان منو ببر سرخاکش...) جیغ زدم (همین الان) جلوتر اومدم (اروم باش... تا چیزی نخوری هیچ جا نمی برمت) مگه چیزی از گلویم پایین میرفت... با گریه التماسش کردم (سهراب خواهش میکنم منو ببر پیش پدرم... چرا نذاشتی برای آخرین بار ببینمش... چرا) اشکامو پاک کرد (دلناز یه چیزی بخور منم میبرمت پیش پدرت... قول میدم... بخاطر اون بچه خودتو عذاب نده...) راست میگفت، این بچه چه گناهی کرده

بود... چرا اینقدر بد موقع فهمیدم که مادر شدم... بخاطر حضور این بچه
منو سهراب میشدیم زن وشوهر واقعی...

وبعد پدرم... تنها کسی که تو دنیا میشد بهش تکیه کنم فقط سهراب
بود... فقط شوهرم... فقط پدر بچم..

سهراب

دلناز که به قبر پدرش رسید روی زمین افتاد و بلند زد زیر گریه... دور از
جمعیت ایستادمو سیگارمو روشن کردم... دکتر گفت زود رسیده
بیمارستان ولی از سکتی قلبی مرده... خوبه... حد اقل همینش خوبه که
من عذاب وجدان نمیگیرم... شاید اگه زودتر میرسیدم این اتفاق نمی افتاد
ولی به گفته کالبد شکافی قبل از اینکه اون تصادف عمدی پیش بیاد سکتی
کرده بود... واقعا که اگه توکل خبر حامله بودن دلناز رو بهم نمی داد بی
شک دیوونه میشدم، اون بچه میتونه تنها دلخوشی من بعد این همه سال
عذاب باشه. با اولین پکی که به سیگار زدم کمی اروم شدم صدای گریه
دلناز همه جارو برداشته بود ... با اشاره توکل به سمتش رفتم که زیر
گوشم زمزمه کرد(دلنازو از اینجا ببر... این مدت هم سعی کن دائم کنارش
باشی اون دختر حساسیه... نذار احساس تنهایی کنه) سرمو تکیه دادمو
سیگارو انداختم زیر پام و به سمتش رفتم که چشمم افتاد به بردیا
ناخواسته اخم غلیظی کردم بد نبود میگرفتمش زیر مشتش و لگد تا بلکم
اروم شم...

کنار دلناز زانو زدم و بازو شو گرفتم و کشیدمش سمت خودم... سرش رو به
سینم تکیه داد و با گریه گفت(یکم زود رسیده بودی الان پدرم اینجا
بود... الان فرصت مناسبی نبود بهش بگم پدرش قبل از تصادف سکتی
کرده بود... اروم بلندش کردم و زیر گوشش گفتم(دلناز تو به من قول دادی

بخاطر این بچه هم که شده خودتو عذاب ندی) این جمله رو بلند تر گفتم که به گوش بردیا هم برسه...نگاهمون نکرد اما دیدم که چه جوری لبشو به دندون گرفت...دلناز زیر گوشم نالید(اروم سهراب...همه شنیدن)

اروم گفتم(فدای یه تار موت عزیزم...بذار بشنون...بریم خونه...)جوابمو نداد یکم بلند تر گفتم(هممم؟)با چشمای قرمزش وبینی سرخ شده اش نگاهم کرد(بریم؟)دستم رو توی دست ظریفش قفل کردم واروم به سمت ماشین بردم ونشوندمش رو صندلی...درو بستم وبرگشتم میون جمع جمعیت وعینکمو از چشمم برداشتم ودور برموا نگاهی انداختم واروم گفتم(امیر...امیر بالاخره از طرلان دل کند واومد سمتم(بله)

+من دارم دلنازو میبرم خونه...از اونورشم میرم یه سر میزنم به شرکت...تو چیکار میکنی؟)به طرلان نگاه کرد...چقدر کم حرف شده بود...حق داشت هنوز تو شک باشه(منم...میرم خونه می خوام)لبخند محوی زدم(غیر از اینم از تو انتظاری نمیره)عینکو دوباره به چشمم گذاشتم وتا خواستم برم دستمو گرفت...برگشتم(هممم؟)

_سهراب تقصیر تو نبوده...تو هنوز که اقای رفیعی تصادف نکرده بود زنگ زدی به امبولانس واون تو حجم اون ترافیک زود رسید بیمارستان...پس خودتو عذاب نده...)(نفسمو با کلافگی فوت کردم(اره حق با توه)...دستی روی شانش زدمو ارزش جدا شدم

پشت میز مدیریت نشستم وبه فنجون قهوه خیره شدم...یک ماه از مرگ رفیعی میگذشت و دلناز اروم تر شده بود...همین طور امیر که هنوزم به کشیدن سیگارش ادامه میداد، بدون حرف...خوب بود که توی این موقعیت طرلان کنارش هست تا با حرفاش ارومش کنه..ومن...طبق یه وکالت نامه از طرف اقا بزرگ رسما شده بودم رئیس کارخانه...بخاطر دلناز

و بچه... و سپهر و رامین نصفی از سهام شرکت رو به نسیم فروختم اما هنوز زیر بار نرفتم کاری براش انجام بدم... هنوز مغزم درگیر بود... با مشغله هایی که داشتم و صداهای نامعلومی که تو مخیله ام میرقصید... بعضی وقتا فکر میکردم اون زمانی که چیزی واسه خوردن نداشتیم و دور هم تولد 10 سالگی رامین رو میگرفتیم چقدر خوشبخت بودیم... خنده هایی که توی یه روزش میکردیم با یک ماه این زندگی برابری نمیکرد... من الان رئیس یک کارخانه و شرکت بودم... ماشین میلیاردی زیر پام بود و تیپم با کت و شلوار های خوش دوخت تکمیل شده بود... خونه ی رفیعی حالا مال من بود و دخترش هم که زن من باشه داشت برام بچه میاورد اما اصلا حالم خوش نبود... خوشحال نبودم... دلم این چیزارو نمیخواست... فنجون قهوه رو برداشتم که گوشیم لرزید... با تعجب به اسم امیر نگاه کردم و جواب دادم (بله؟) نفس نفس میزد... فنجون رو گذاشتم رو میز که گفت (طرلان...) بلند شدم (طرلان چی؟)

_ حالش بد شد... اوردمش بیمارستان... سهراب... میگن... دستمو مشت کردم (چی میگن؟)

_ میگن باید بستری شه... علائم سرطان داره بیشتر میشه... بیا اینجا... دارم فقط دور خودم میچرخم... نمی دونم چیکار کنم (نمیشد... یه اب خوش از گلوم پایین بره، گوشی رو قطع کردم و بعد از برداشتن کتم از اتاق بیرون رفتم و روبه روی میز نیایش ایستادم و خیلی جدی گفتم (من دارم میرم... قرارای امروزو کنسل کن...)) بلند شد (چشم رئیس) به سمت در رفتم و با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت بیمارستان... بدبختیا یکی یکی رو سرم نازل میشد... تازه داشتم زندگی ادمیزادی امیر رو میدیدم و کیف میکردم... دیگه طاقت نمیآورد مطمئنم...

پله هارو دوتا یکی کردم تا رسیدم به طبقه دوم..با دیدن امیر تو اون وضعیت حالم گرفته شد...این روزگار میمرد مگه یه چند هفته بهمون فرصت می داد...به سمتش رفتم(امیر...چی شد...)(نگاهم کرد)(دکتر رفت معاینه اش کنه...الان میاد)(کنارش نشستم)(اروم باش...شاید چیزی نباشه...)

_هست...اون همه تنش ودلهره ای که داشت بالاخره رسوندش به این روز...منه احمقم کنارش بودم ولی نبودم...نمی دونست سکوت منو تحمل کنه...یا حال بد مادرشو...یا افسردگی دلنازو...یا اخمای تورو...(نگاهم کرد)...بغضش شکست و من برای اولین بار اشکاشو دیدم(سهراب...من عاشقشم...نمیتونم تواین وضعیت ببینمش ...اگه بلایی سرش بیاد من خودمو نمی بخشم...)(دستمو دور گردنش گذاشتمو کشوندمش تو بغلم...اونم از این فرصت استفاده کرد وزد زیر گریه...با بیرون اومدن دکتر اروم از خودم جداش کردم وبه سمتش رفتم)(حالش چطوره)از زیر عینک گردش نگاهم کرد(شما چه نسبتی با بیمار دارین)(اخمامو کشیدم توهم...یکی نیست بگه نسبت من با طرلان به تو یکی چه ربطی داره که امیر جلوم ایستاد)(من شوهرشم دکتر...حالش چطوره)به امیر نگاهی انداخت(بیا تو اتاقم)ورفت ...چند تقه به در اتاقش زدیم ورفتم تو...نگاهی بهمون انداخت وهمین طوری که ریوش سفید رنگش رو در میاورد گفت(خواهش میکنم بنشینید)روبه روش نشستیم...به امیر نگاه کردم...دل تو دلش نبود...دکتر نیم نگاهی به من انداخت(شما نگفتین چیکاره ی خانم امیریان میشین؟)(اخ دکتر لذتم واسه خفه کردنت خلیه...)(من بردار شوهرشم)لبخند محوی زد(میخواین تنهایی با هم حرف بزنیم به نظر نمیرسه حال ایشون زیاد خوب باشه)امیر

پرید وسط حرفش(هر حرفی در مورد زن من زده میشه در حضور من باید باشه...پس حالا بفرمائید وخواهش میکنم برین سر اصل مطلب)

_والا چی بگم...وضعیت خوبی نداره...ببین پسر...من با اقای توکل تلفنی حرف زدم که ایشون گفتن این بیماری در خانواده خانم شما شایعه...تنها کاری که از دست ما برمیاد اینه که جدا روی این مسئله تمرکز کنیم ویکراست بریم برای شیمی درمانی...ببینم اونقدر عاشقت هست که بخواد با بیماریش مبارزه کنه ...اگه شیمی درمانی تا شیش ماه آینده جواب خوبی بهمون بده میتونیم برای بهبودش مطمئن باشیم وبرای ادامه درمان بفرستیمش خارج از کشور...اما اگه جواب نده دیگه کاری از دست هیچ کس برنمیاد جز خدا...امیدت فقط به خدا باشه جوون...اون دختر الان بیشتر از همیشه به تونیاز داره...با اتمام حرفش چرخیدم طرف امیر...رنگ به رو نداشت سریع بلند شدم ویه لیوان آب دادم دستش،لیوانو ازم گفت وگذاشت رو میز وبا صدای خفه ای گفت(من نمیدونم...اما من...میدونی دکتر...من تمام عمرمو فقط بدبختی کشیدم ...تمام عمرمو کلافه بودم...تنها نکته مثبت زندگی من فقط طرلانه...تمام تلاشتو بکن دکتر...نذار اونم به نداشته های زنگیم اضافه شه...چون دیگه طاقت نمیارم)وبلند شد وبیرون رفت...نفس عمیقی کشیدم(فکر هزینه اش نباش هر کار لازمه انجام بدین)وبلند شدم(امید ما بعد از خدا به شماست)

_ما همه تلاشمونو میکنیم...اما من اون حرفا و جلوی برادرت زدم که یکم امید وار شه نتونستم حرف اصلی رو بهش بزنم چون بی شک پس میفتاد)با دو قدم بلند خودمو به میزش رسوندم(ینی چی؟)

وضعیت خانم امیریان از چیزی که من میبینم خیلی بدتره... شیمی درمانی ممکن نیست جواب بده (داد زدم) باید جواب بده... شما کار تو انجام بده راس شیش ماه اگه جواب نگرفتی این حرفارو بزن) بلند شد(من گفتم که امدگی همه چیز رو از الان داشته باشین)

امیر

از پله های پل هوایی بالا رفتم... ساعت از نیمه گذشته بود و پرنده پر نمیزد... روی نرده نشستم و پایین پامو نگاهی انداختم... غیر از تک و توکی از ماشینا کسی تو بلوار نبود... حرفای دکتر تو مغزم میپیچید... حس خیلی بدی داشتم به حدی رسیده بودم که اگه الان خودمو از همین بالا مینداختم پایین، نکیر و منکر سوال پیچم نمیکردن و یگراست میفرستادن بهشت... بایدم میفرستادن این دنیا که واسه همه بهشت بود واسه من جهنم بود... یک دلخوشی داشتم که فقط شیش ماه فرصت داشتم کنارش زندگی کنم.. فقط شیش ماه..

میگویند میروی با آخرین باران زبانم لال

میگویند از دلم دل میکنی اسان زانم لال

من گاهی با خودم در خلوتم اهسته میگویم

مبادا راست باشد حرف این و آن زبانم لال

بلند شدم واز پله ها پایین اومدم ... نمی دونستم کجا میرم فقط دلم میخواست مثل همیشه شهر رو متر کنم... چون این تنها کاری بود که ارومم میکرد

میتروسم از این راه از درد بی درمان

تو میروی یک روز با آخرین باران

در خواب خود دیدم این لحظه را صد بار

رفتی و باران زد در آخرین دیدار

نفس عمیقی کشیدم... واسه بعضی ادما درد کشیدن زیادی بود... یکی
مثل بابای منو عموم... یکی هم مثل طرلان که تمام خلافت احساساتی
بودن بیش از حدش بود...

اگر رفتی و ماندم در دل طوفان خلاصم

بدور از گریه ها و چشم این و آن خلاصم کن

بعد از تو زندگی جایی برای من نخواهد داشت

منو با خاطرات آخرین باران خلاصم کن..

طرلان

پتو رو روی خودم کشیدم... حال گریه کردن نداشتم، شاید اگه هم گریه
میکردم بخاطر این نبود که سرطان داشتم، اون موقع بخاطر اشکای امیر
گریه میکردم و موهام که حالا اثری ازشون نبود...

نمیخواستم بگم چرا من...

شاید حتما یک جا یک کاری کرده بودم که حالا با درد کشیدن باید تاوان
پس میدادم ولی من اگه هم میمردم برام مهم نبود... مهم فقط امیر بود
که حتی بعد از اینکه چشممو ببندم نمیخواستم کسی شاهد غصه خوردن
و گریه هاش باشه... امیر حتی وقتی ناراحته از همه دوری
میکنه... نمیخواهم بلایی سر اولین عشقم بیاد چون حتی بعد مرگم

نگرانشم... سرم درد میکرد به کسی اجازه ندادم برای جلسات شیمی درمانی همراهیم کنه... شاید اگه امیر نبود حاضر نبودم حتی برای شیمی درمانی برم... ولی خوشحال بودم... از تمام لحظاتی که با امیر گذشت احساس خوبی داشتم، از اینکه قبل از بستن چشمم کنار اولین عشق زندگیم وقت گذروندم... خوابم نمیبود شاید از سردرد بود شایدم از فکر و خیال، نمی دونم... در اتاق تق تق صدا کرد... با صدای گرفته ای گفتم (بفرمائید) در اروم باز شد و امیر از لای در بهم چشمک زد (خوب خوب حال خانوم ما طوره امروز... سه روزی هست که طرلان خانم مارو قابل ندونسته و اجازه ورود نداده) با لبای خشکم فقط تونستم لبخند بزنم. وارد اتاق شد و چند شاخه از گل های یاس رو توی پارچ گذاشت و روی تخت نشست (خوبی یا بهتری... رنگ و روت که عالی) تو جام نیم خیز شدم که کمکم کرد بشینم، ذول زدم تو چشمای نگراناش (خوبم امیر... تو چطوری، چرا نمیری خونه یکم استراحت کنی، واسه همینه رات نمیدم بیای تو... ریشته ببین چقدر بلند شده) خندید (دلم نمیخواد برم... نه تو میتونی بیرونم کنی نه هیچ کس دیگه) خندیدم... مگه غیر از این بود که دوست نداشتم از کنارم تکنون بخوره...

_ خوب امروز چطوری... نگم که واقعا بدون مو خیلی خشگل شدی) اخم کردم (واسه دلخوشی من این حرفا رو میزنی نه... من که میدونم زشت شدم) در شیشه ابمیوه رو با یه حرکت باز کرد و با لبخند مهربونی که روی لباش بود گفت (خوبی تو اینه که در عین زشتیت بازم خشگلی) پشت چشمی نازک کردم که لیوان اب میوه رو به دستم داد (باید خانم خشگل زشتو ببندیم به مایعات... تا میتونی باید اب بخوری...) ازش گرفتم (کارخونه هم میری؟)

_نه بابا... حوصله ندارم به جاش مانی نفله رو فرستادم سر کار. اونم که چشمش افتاده به نیایش... سه نعل داره کار میکنه طفلک) خندیدم (مامانم حالش خوبه)

_سراغ تورو میگیره... باید بذاری بهش بگیم... (لیوان اب میوه رو یک ضرب سر کشیدم (نه... بهش نگین...)) کنارم نشست و دستش رو حلقه کرد دور گردنم (چشم... هر چی طرلان بگه همونه) و تا سرش رو جلو آورد عقب رفتم و با اخم گفتم (تا ریش تو نرنی نمیزارم) اخم کرد (الان که نمیتونم بزnm بذار حالا دفعه بعد...)) و جلو اومد که در اتاق باز شد و امیر تو جاش پرید... دکتر به سمتمون اومد که با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای امیرو شنیدم (دکی جان جان مادرت یه یالایی بسم الهی... شاید ما تو شرایط پذیرایی نباشیم اخه) خندیدم... دکتر بالاسرم ایستاد و با خنده گفت (اینجا بیمارستانه امیر اقا... هر جایی قانون خودشو داره)

_بعله اون که صد البته...)) و بعد به من نگاه کرد (خوب خانمی... ما میریم خودمونو اصلاح میکنیم و جلدی برمیگردیم... اینقدر به در نگاه میکنی تا من بیام) چشمامو اروم باز وبسته کردم که جلوی دکتر خم شد و روی گونمو بوسید... از خجالت سرخ شدم که گفت (چیزی نمی خوای برات بخرم) بهش اخم کردم که بلند شد و به طرف دکتر رفت (با اجازه سرکار... ما بریم به دستور خانم رئیس برسیم) دکتر با لبخند نگاهش کرد (اینقدر لوسش نکن امیر... یکم دعواش کن) امیر با چشمای قشنگش نگاهم کرد (دلم نمیداد...) دیگه نتونستم بیشتر بشینم و اروم دراز کشیدم... امیر خواست به سمتم بیاد که دکتر جلوشو گرفت (بسه دیگه... بیا بریم بذار دو دقه بخوابه) خندیدم و به بیرون رفتنش نگاه کردم... به محض بیرون رفتنش یهو غم های عالم یکجا به دلم سرازیر شد... وقتایی که امیر پیشم

بود اصلا بهم فرصت نمیداد غصه بخورم ودائم مجبورم میکرد
بخندم... برای همین روحیه داشتم وبه گفته ی دکتر این خیلی کمک
میکرد... کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد...

چشات ساحل ارامشه

یه دریا رو سمت خودش میکشه

چه برسه به منی که دلخوشه

که قلبشو به تو داده

یه شهر رو دنبال خودت میکشونی

تو از حرص من با همه مهربونی

اخه من چجوری حسودیم نشه

مگه طاقتم زیاده

چشمامو باز کردم(دو دقه نمیذاری من بخوابم امیر)با لبخند گونمو بوسید

+ قسمت سی و چهارم+++دلناز

امروز بالاخره بعد دوماه ،پایان ناممو تحویل دادم ...از دانشگاه بیرون
اومدم که حامد به سمت اومد(میگم ادلی...عجب عکسای خفنی گرفته
بودیا)لبخند زدم(اره..بالاخره گرفتمو تموم شد)

مسعود هم به جمع ما اضافه شد(جان اون شوهر جنگلیت اینطوری حرف
نزن...بابا ما دلمون کباب میشه تو رو اینقدر افسرده میبینیم)کنار باغچه
محوطه نشستم(میخوام یه چیزی نشونتون بدم)حامد خودشو کنارم جا
کرد وباخنده گفت(بده ببینم...))از تو کیفم برگه سونو گرافی رو دراورد

ونشونش دادم...از دیدن قیافه علامت سوالش خندم گرفت که سروش
وصبا هم به سمتمون اومدن وصبا باخنده برگه رو از دست حامد
قاپید(اوووو مبارکا باشه... نگاش کن اندازه یه عدسه...)(مسعود سرکی
توی برگه کشید(چی ؟)وبعد با صدای بلندی گفت(نه...کو پس
عروسیتون...چرا مارو دعوت نگرفتی)(خندیدم)(بخاطر اون شاهکاری که تو
مراسم عقد کردین سهراب گفت حق ندارم شما رو دعوت کنم...بعدشم
مراسم انچنانی نبود...همه دور هم بودیم...همین سه شب پیش...منم
بخاطر شکم خیلی نمیتونستم ورجه وورجه کنم...بنابراین تا اخر مراسم
روی صندلی نشستم)(حامو با اخم نگاهم کرد)(این نامردیه...من باید
حسابمو با این اقا سهراب روشن کنم)(دست به سینه نگاهش کردم)(نه
بابا...جرئت پیدا کردی؟)(یک تای ابروش رو بالا داد)(اره دیگه...به هر حال
بعد اون کتک مفتی که شب عقدت از شوهر طرلان خوردم دیگه قسم
خوردم انتقاممو بگیرم...)(با ناراحتی دستامو پایین انداختم)(نمی
خواد...اون خودش داره تقاص پس میده...باور نمیکنی...از اون چیزی
که بوده لاغر تر شده...فقط میاد خونه دوش میگیره و باز برمیگرده
بیمارستان...دلم براش اتیش میگیره وقتی تو اون حال میبینمش)(قیافه
حامد درهم شد)(حالا من یه چیزی گفتم واقعا فکر کردی اینقدر خرم که
دوباره برم بیفتم زیر دست وپاش وکتلت شم)(مسعود اروم گفت)(حال
طرلان چطوره؟)

+نمی دونم هنوز نرفتم دیدنش...یعنی خود طرلان نمیخواد کسی بره
دیدنش...وقتی بهش فکر میکنم حالم به کل بد میشه...انگار قلبم میخواد
از سینم بزنه بیرون...بعضی وقتا فکر میکنم خوبه که امیر کنارشه وگرنه
طرلان احساساتی راحت با این موضوع کنار نمیاد)(صبا کنارم نشست

وبرگه سونو گرافی رو نشونم داد(این عدسو بین...مامانش غصه بخوره ناراحت میشه ها....)ازش گرفتم وبا عشق ذول زدم به عکسش که سروش گفت(میای امشب بریم کافه...به شوهرتم زنگ بزن بگو همراهمون بیاد)نفسمو سنگین بیرون دادم...سهراب...هر بار که امیر رو میدید و ازش در مورد طرلان می پرسید سفیدی موهاش بیشتر میشد...خودش رو سرگرم کار کرده بود وهمون چهار کلمه ای هم که بامن صحبت میکرد رو به کل بیخیال شده بود...صبح میرفت و سر شب برمینگشت اما میدیم که اصلا حالش خوب نیست،تنها وقتی که نگاهش به من میفتاد و برای دلخوشی من لبخند میزد دیگه نمی خندید...منم داشتم پا به پاش اب میشدم پا به پای پسر عموم...

بلند شدم وکیفمو سر شانم انداختم(نه ممنون...من میرم خونه.شما برین بهتون خوش بگذره)وخداحافظی کردموازشون جداشدم...هنوز از خیابون رد نشده بودم که ماشین سهراب جلوی پام ایستاد وشیشه سمت راننده پایین اومد...چشمم که بهش افتاد ناخداگاه خندیدم(سلام...این موقع روز اینجا چیکار میکنی)

_سلام، یه جلسه داشتم این ورا گفتم بیام دنبالت (سوار شدم وبرگشتم طرفش(اوضاع کار وبار چطوره)با چشمای خسته اش نگاهم کرد(میگذره...) وراه افتاد(سپر دم دست مانی وارش...فعلا که خوب دارن درس پس میدن)لبخند زدم(نرفتی دیدن طرلان)

_رفتم...امیر گفت خوابیده منم مزاحمش نشدم...فعلا که با یه دکتر خوب تصویری حرف زدم قراره شخصا بیاد ایران طرلان رو معاینه کنه)خومو به سمت کشیدم وعینک خلبانیشو از چشمش برداشتم واروم گفتم(چقدر دلم واسه وقتایی که لات صحبت میکردی تنگ شده)لبخند زد(مدیر

کارخانه باس با شخصیت باشه)خندیدم(ووقتایی که پیش منی این طور صحبت کن.باشه؟)

سرشو تگون داد(باشه...من میرسونمت خونه،خودم میرم شرکت)اخم کردم(نخیرم اصلا حق نداری بری...میای با من میریم جیگرکی جیگر میخوریم...مامان بچت هوس کرده)

_ما مخلص بچه ومامانش هم هستیم اما میام شب میبرمت که امیرم باشه..الان کار دارم(دسته کیفم رو محکم فشردم(تو خیلی بد شدی...شده یه بار باهام بیای واسه آزمایشا بچتو از نزدیک ببینی)نیم نگاهی بهم انداخت(خو کار دارم دلی جان...من گفتم کارخونه رو سپردم دست اون دوتا نفله...ولی اگه من بالا سرشون نباشم که همه کارگزارو دودی کردن رفته)با اخم ازش رو برگردوندم(من این چیزا حالیم نیست...امشب میای خونه وتا چند روز کارخونه نمیری...اگه بگی نه...باهات قهر میکنم عکس بچتم نشون نمیدم)جلوی خونه پارک کرد وبرگشت سمتم(عکس کی...چه جالب...بده ببینم فندق بابارو)

+بیخود...میری واسم یه سرویس طلا میخری...بعد میای عکس فندقتو میبینی)عینکشو ازم گرفت(د تو گیر میدی به یه چیزی تا جدمو نیاری جلو چشمم ول کن نیستی)لبخند پیروز مندانه ای زدم(منتظرتم)وپایین اومدم وبراس بوس فرستادم...بهم چشمک زد وراه افتاد...وارد خونه شدم ویکراست به سمت پله ها رفتم که یکی از خدمه ها به سمت اومد(خانم ببخشید،یه اقایی اومدن میخوان شما و ببینن)کیفمو به دستش دادم(کی بود)به سالن پایین نگاه کرد(نمی دونم خانم جان...گفتن میخوان شما رو ببینن)از پله ها پایین رفتم ووقتی وارد سالن شدم با بردیا چشم تو چشم شدم(تو اینجا چیکار میکنی)...

_سلام خانم رفیعی)خانم رفیعی به جای دلناز یعنی حسابی از دستم دلخوره...نگاهی بهش انداختم...نزدیک دوماه بود ندیده بودمش..کت سفیدی پوشیده بود با پیراهن وشلوار کتون مشکی،به مبلمان اشاره کردم(بشین لطفا)هر دو نشستیم که گفت(واقعا تبریک میگم...وقتی شب عقدت ماجرا واسم تعریف میکردی هیچ وقت فکر نمیکردم روبه روت بشینم وباردار بودنت رو بهت تبریک بگم)لبخند زدم(منم شب عقدم هیچ فکر نمیکردم دارم با پسر عموم ازدواج میکنم)تغییری تو صورتش ایجاد نشد.این یعنی براش مهم نیست این مسئله...لبخند تلخی زد(دوستش داری؟)به تابلوی پدرم نگاه کردم(اره...)

_اون چی داشت که من نداشتم)با دلخوری نگاهش کردم(تمومش کن بردیا...من الان ازش سه ماهه باردارم...یعنی چی این حرفا)ذول زد تو چشمم(پرسیدم اون چی داشت که من نداشتم...جوابش برام مهمه)

+اون زمین تا اسمون باتو فرق میکنه)بلند خنید(دلناز من عاشقت بودم...اونم وقتی داشت واسه ملک واموال پدرت نقشه میکشید به اندازه من دوستت داشت)دستمو بالا اوردم(حق نداری راجبش اینطوری صحبت کنی)بلند شد(پس بذار بگم داری طرفداری چه جونوری رو میکنی...این اقا سهراب شما...با نقشه وارد زندگیت شد از نفرت من به شایان استفاده کرد وبهم گفت که چطوری خفتش کنم وببرمش تو اون خرابه...من سهرابو میشناختم چون هر دوی ما واسه یکی کار میکنیم واون ادم واسه ثروت بابای تو تور پهن کرداما من زیر بار نرفتم چون عاشقت بودم...تمام این عشق وعلاقه اقا زاده دروغ محضه دلناز اون تورو دوست نداره...واما مهم ترین بخش حرفم...قتل پدرت هم کار سهراب بوده...البته اون نکشتش اما از مرگ پدرت با خبر بوده...اما جلوی این کارو

نگرفت...میدونی چرا چون مال واموال پدرت رو میخواست چون میخواست از طریق کارخونه کالای قاچاق از کشور خارج کنه...دستمو بالا اوردم(ادامه نده...جلوی پام که داشتم مثل ابر بهار گریه میگردم زانو زد)(باور کن راست میگم. حتی مدرکم دارم)بلند شدم...حس میکردم نفسم بالا نمیداد...با شنیدن صدای رعد و برف سرمو چرخوندم و نگاهمو به پنجره دوختم...اسمون می غرید و بارن به شدت میبارید...اسمون هم از شوک حرفای بردیا دلش مثل من اشوب شده...پرده رو تو دستام مشت کردم...که با شنیدن قدم های سهراب با خشم برگتم طرفش...

قسمت سی و پنجم++++سهراب

با صدای اس ام اس گوشیم ،دوباره ترمز زدم و گوشیمو دراوردم«اگه خاطر دلناز خانم واست خیلی مهمه بدو بیا تو خونه»نفهمیدم چجوری گوشی رو پرت کردم،ماشینو خاموش کردم وپریدم بیرون و تا خونه یک نفس دویدم...دستمو روی زنگ در گذاشتم که با باز شدن در...خودمو با سرعت رسوندم طبقه بالا...کسی اونجا نبود به سمت خدمتکاری رفتم که داشت گردگیری میکرد(خانم کجاست؟)با ترس نگاهم کرد(خانم تو سالن پایینن اقا)دوباره با سرعت از پله ها پایین اومدم که صدای اون پسره بردیا رو شنیدم(واما مهم ترین بخش حرفم.قتل پدرتم کار سهراب بوده.البته اون نکشتش اما از مرگ پدرت با خبر بوده.اما جلوی این کارو نگرفت.میدونی چرا چون مال واموال پدرت رو میخواست چون میخواست از طریق کارخونه کالای قاچاق از کشور خارج کنه) میخواستم بدونم اون از کجا این چیزا رو میدونست که صدای دلنازو شنیدم(ادامه نده)صدای پر از بغضش داغونم کرد چطور این بشر به خودش اجازه داده بود این حرفا رو به زن حامله ی من بزنه...به سمتش رفتم،با گریه

برگشت سمتم...تا خواست حرف بزnm با گریه گفت(بگو که حرفای این دروغه)نتونستم...چون دروغ نبود...اما منم دفاعیه ای داشتم از خودم اما، مهلت نداد خواست بهم سیلی بزنه اما پشیمون شد فقط با گریه گفت(باورم نمیشه اینقدر پست باشی...تو چیکار کردی سهراب...بخاطر پول منو بازی دادی...اره...داد زد(اره لعنتی؟)نگاهش کرد(قضیه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست)جیغ زد(نمی خوام بدونم که چیه...فقط اینو میدونم که نمیخوام دیگه ببینمت...ازت متنفرم کثافت)واز کنارم رد شد...با صدای رعد و برقی که از بیرون میومد ذول زدم به بردیا...با لبخند مسخره ای نگاهم میکرد...با دو دم کوتاه بهش رسیدم...با فک منقبض شدم یقشو گرفتم و محکم زدمش به دیوار...صدای اخش تو خونه پیچید، داد زدم(اشغال عوضی بالاخره گند زدی به زندگی من اره...مشت محکمی روی صورتش زدم و پرتش کردم رو زمین(همون موقع که با اون ادما اشغال تر از خودت اومدی خفتم کردی باید بعدش میومدم دهننتو اباد میکردم...اما رحم کردم به جوونیت...از روی زمین بلندش کردم که با لبخند احمقانه رو لبش گفت(بالاخره باید حقیقتو میدونست...تو ازم گرفتیش...منم میخوام پشش بگیرم)نعره زدم(دهنتو ببند * اشغال) با هم گلاویز شدیم با اولین مشتی که به صورتش زدم پرت شد سمت در...اما خیلی زود از جاش پرید واز جیب کتش،چاغوی ضامن داری در آورد و همین طوری که خون لبش رو پاک میکرد گفت(ببین شیر زخمی...میخوام با زبون خودت باهات حرف بزnm)وبه سمتم خیز برداشت که با اولین حرکت چاغو...کف دستم رو خراش داد که ناخداگاه عقب رفتم...چاغو رو به سمت شکمم گرفت که مچ دستش رو گرفتم وبا زانوم محکم به شکمش ضربه زدم که چاغو از دستش افتاد ...یقش رو گرفتم...به آخرین حد ممکن رسیده بودم،یقش رو محکم تو دستم گرفتم

وبا سرعت به سمت پنجره بردم که با صدای توکل سر جام ایستادم. به سمت اومد و پسره رو از من جدا کرد... تازه اون موقع چشمم به چند تا پلیس افتاد ... توکل با اخمای در هم به سمت اومد (داشتی میکشتیش) بهش نگاه کردم و بلند گفتم (اگه بلایی سر دلناز یا اون بچه بیاد جدا میکشمش توکل... الانم برو پیش دلناز ببین در چه حاله) و برگشتم سمت مامورا (این پسره واسه زن من خطر جانی داره... با چاغو اومده خونه ی من ... پس بهتره فقط از جلوی چشمم دورش کنین وگرنه خونش پای خودشه) واز کنارش رد شدم و محکم بهش تنه زدم...

از خونه بیرون اومدم، همسایه ها دور خونه جمع شده بودن که توجهی نکردم واز عابر پیاده راهم کشیدمو رفتم... تمام لباسام خیس شده بود و موهام ریخته بود تو صورتم... درد دستم غیر قابل تحمل بود اما چندان هم برام مهم نبود... نگاه دلناز وقتی بهم گفت ازم متنفره از این زخم هم بیشتر درد داشت...

من گوشه قلبم هنوزم از تو یه خاطره دارم

تو فکر خودت باشو بیا بمون کنارم

نمیکشه حوصلم دیگه به کار و بدون تو این شبا

دیوونه میکنه عطر تو منو که وقتی میپیچه تو این هوا

بارون بند اومده بود و من هنوزم تو خوابونا راه میرفتم که بالاخره رضایت دادمو روی زمین سرد و نمناک نشستم و ذول زدم به خیابونو ماشین های رنگارنگ و سرنشین های از همه جا بیخبر

چشمام، خیره به عقرب ساعت

میدونی ندارم عادت به اینکه نبینمت

اینبار بیا تو قلبمو نشکن

میدونی میکشه قطعا منو که ندیدنت

هوای تهران مثل همیشه خفه و گرفته بود درست مثل حال من... خسته شده بودم... از این همه هیاهو و جنجال، تهران موندن رو بخاطر دانشگاه و شغلی که دوست داشتم انتخاب کردم اما هنوزم بعد 5 سال از این شهر پر تردد و شلوغ متنفر بودم... سرمو به سمت آسمون گرفتم که همون لحظه قطره اشکی رو گونم چکید..

دارم بهونتو همش میگیرم

دلم میخواد تورو ببینم

اگه هنوز بهم علاقه داری تو برگرد

بین هوا بارونیه بی تو

حال داغونیه بی تو

قول داده بودی تو تنهام نذاری تو برگرد

برگشتم خونه ی خودمو لباسامو با یه دست کت و شلوار مشکی عوض کردم و زخم دستمو محکم بستم و از خونه بیرون زدم، تو این موقعیت فقط کار میتونست سرحالم بیاره... مانی ماشینم رو جلوی در پارک کرد و نگاهی بهم انداخت (خوبی، زیاد نرمال نیستی) پوزخند زدم (من کی نرمال بودم که این بار دومم باشه) و سوار شدم و اونم نشست (این چه سر وضعیه سهراب... گفتمی میرم دلنازو ببینم بعد به من اس میدی خودم دربه درم برو ماشینو از کف خیابون جارو کن بیا... بعد میام قیافتو عین کف

ماهیتابه میبینم... کی میخوای تموم کنی این ماجرا رو... بابا تو چن ماهه دیگه خیر سرت پدر میشی... (نداشتم ادامه بده) (از کارخونه چه خبر؟)

_بذار حرفم تموم شه بعد رشته کلاممو تیکه پاره کن) با اخم نگاهش کردم (حرف اضافه بزنی خودتم تیکه پاره میکنم) ساکت شد... با سرعت به سمت کارخونه میروندم که گفت (دستت چی شده... باز با کی درگیر شدی... ادم حسابی، تو مدیر یه کارخونه خفنی... چرا دنبال شر میگردی) دیگه خیلی وقت بود دنبال شر نبودم، شر دنبال میومدم (همین الان به خانم دلوند زنگ بزن بگو میخوام ببینمش... تو هم لیست تمام اون کالاهایی که قراره واسش بفرستیم کویت رو واسم بیار، خیلی سری کامیونا رو بفرست برن) ماشینو بردم تو کارخونه و نگاهش کردم (خل بازی در نمیاریا مانی... حواستو خوب جمع کن. نمیخوام اتو دست نسیم بدم) چند ثانیه ای مات نگاهم کرد (میخوای چیکار کنی؟)

+نسیم دوباره با خط قرمز من بازی کرد... میدونم چیکار کنم... خوب میدونم... بهش گفته بودم طرف دلنازره اما انگار گوشش به این حرفا بدهکار نیست) از ماشین پایین اومدم و به سمت اتاقم رفتم... امروز برای همیشه حسابمو باهاش تصویه می کردم...

پشت میزم نشستم که صدای در بلند شد... نیایش سر به زیر اومد تو واروم گفت (ببخشید... خانم دلوند اومدن) سرمو تگون دادم و در عرض چند دقیقه نسیم تو اتاق حاضر شد... بلند شدم و به سمتش رفتم... مانتوی تنگ صورمه ای پوشیده بود با شال مشکی و شلوار دودی رنگ... جلوش ایستادم (خیلی خوش اومدین خانم دلوند) خندید (خوشحالم که سر حال میبینمت) روی مبل نشست و منم دقیقاً روبه روش (توقع داشتی با اون کاری که ادمت کرد چیکار کنم... افسردگی بگیرم)

اون ادم من نیست... واسه خسرو کار میکنه... دید این چند وقته کامیونا رو نفرستادی برن خواست بهت گوش مالی بده)

+خسرو غلط زیادی کرده... مگه شهر هرتّه از زن من مایه میذاره... اگه بلایی سر زنمو اون بچه ی تو شکمش بیاد خودمو تو رو با اون خسرو نامرد یکجا میکشم تو چاه) لبخند زد(عصبانی نشو... دلناز اگه دوستت داشته باشه با این موضوع کنار میاد) کلافه شدم... به سمتش رفتمو چونشو بین دستام گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه(من از کشته شدن پدرش خبر داشتم چطوری با این موضوع کنار میاد) عقب رفت که داد زدم(24 ساعت بهتون وقت میدم گندی که زدینو جبران کنین... وگرنه نسیم... جوری خاکت میکنم که دیگه اثری ازت نباشه) بلند شد(بسیار خب جناب مهندس) با بیرون رفتنش روی مبل افتادم... دیگه جرئت اینو نداشت با من مثل زیر دستش صحبت کنه... چون من رئیسش بودم و به موقع حسابشو میرسیدم... به ساعت نگاه کردم... با بیقراری پامو تگون دادم تا ساعت از 9 گذشت و مانی اومد تو اتاق(ا ا هنو نرفتی خونه... شرط میبندم باز با این دلی خانم زدین به تیپ و تاپ هم... بابا بس کنین این بچه بازی رو) با اخم نگاهش کردم(تو کی یاد میگیری وقتی میخوای وارد اتاق من بشی اول در بزنی)

ایشششش تحفه... حالمونو به هم نزن دیگه... و به دنبال حرفش پوشه ای رو روی میز انداخت و گفت(اینم لیست اون چیزایی که دستور فرمودین عالی جناب) و نشست رو میز... که من پوشه رو برداشتم و سرسری ب برگه های توش نگاه کردم و روبه مانی گفتم(خوبه بالاخره یه کار درست کردی تو عمرت... فکر کنم جدی جدی باید بخوابونم ترکت بدم) و بعد بلند شدم و شماره جناب سرهنگ رو گرفتم که مسئول

رسیدگیبه پرونده رفیعی بود...بالاخره بعد چند بوق طولانی جواب داد(بله بفرمائید)

+سلام جناب...سعیدی هستم داماد اون مرحوم(صداش رو صاف کرد)اها بله...اتفاقی افتاده)

+راستش جزئیاتو نمیتونم پشت تلفن بگم،اما من به تازگی بخش زیادی از سهام شرکت رو به خانمی به اسم نسیم دلوند فروختم ولی این اواخر متوجه شدم ایشون به اسم واعتبار شرکت وکارخونه...داره یک سری اجناسی رو از کشور خارج میکنه ومن امروز متوجه شدم...لیست این کالا ها رو در اوردم...کی می تونم ببینمتون؟)

روز وشب رو تو کارخونه سپری میکردم...نمی دونستم با دلناز باید چیکار کنم...هربار یه چیزی میچیندم تا برمواهاش صحبت کنم اما هر باربه در بسته میخوردم...کارای کارخونه خوب پیش میرفت وجناب سرهنگ کامیونا رو لب مرز متوقف کرده بود ونسیمو دستگیر کردن...تمام داستان جوری پیش رفت که انگار من از قضایا بیخبرم...بنابراین هم نسیم هم خسرو پاشون به دادگاه کشیده شد و اوج تلاش من برای ازاد کردنشون به بن بست خورد...

تمام این چهار روز پشت میز نشستمو قهوه خوردم وسیگار دود کردم،مغزم داشت متلاشی میشد...از حجم این فکر وخیالای بیخود...عصابم به کل به هم ریخته بود...احساس میکردم چرا زمان نمیگذره...چرا هربار که من تمام زندگیم رو مرور میکنم وسرمو بالا میارم ونگاهم به ساعت میفته فقط یک ربع میشه...وتو کل این چهار روز من بیست بار از این یک ربع ها داشتم وتقریبا دیگه قاطی کرده بودم...از روی صندلی بلند شدم که در باز شد...برگشتم که با توکل چشم تو چشم

شدم...درو پشت سرش بست(چه دودی راه انداختی تو این چهار دیواری...ادمو یاد مه جاده چالوس میندازه)وبه دنبال نطقش بلند خندید وروی مبل نشست(باز کن اون پنجره رو...خفه شدیم)پنجره رو باز کردم وجلوش نشستم(از دلناز چه خبر؟) از ظرف میوه...پرتغالی برداشت ونگاهم کرد(هربار این منم که باید شما رفیعیا رو جمع وجور کنم)پرتغال رو نشونم داد(میخوری؟)سرمو به سمت بالا تگون دادم که شروع کرد به پوست گرفتن میوه وگفت(عرضم به حضورت اقا سهراب...ادم با نشستن کنج یه اتاق ودر و روخودش بستنو اسیب رسوندن به ریه ی خودش...هیچ مشکلی رو حل نمیکنه)نفسی تازه کردم(شما میفرمائید چیکار کنم)لبخند زد(زندگی...هی...دلش خوش بود)بدون دلناز؟

_چرا حرف میذاری تو دهنم مومن؟) لبخند زدم(حرفت این معنی رو میداد...)

_کناره گیری کردی که چی...بیا برو راست قضیه رو بهش بگو بعدم بسپرش دست زمان)کلافه دستی تو موهام کشیدم(اون نمیخواه منو ببینه)

_چرا میخواد...این که هنوز داره گریه میکنه یعنی تو براش مهمی...ادما بخاطر چیزی که براشون اهمیت داره حرص وجوش میزنن)تکه پرتغالی تو دهنش گذاشت(راستی دکتر شمس از امریکا برای معالجه طرلان اومد...امروز رفتم بیمارستان...گفت روند بیماریش خیلی کند میگذره به ادامه درمانش با شیمی درمانی امید واره...می دونی چرا...چون طرلان به بهبودی خودش امید واره...بخاطر امیر به زندگیش امیدواره...) بالاخره بعد این چهار روز عذاب اور نفس راحتی کشیدم ولیم به خنده باز شد(خدارو شکر)

_کادر درمان حرفه ای بالا سرشن...به امید خدا اگه وضعیتش از اینی که هست بهتر شه وامادگی سفر رفتن پیدا کنه میبریمش امریکا)بعد خوردن پرتغال از جاش بلند شد(از آقای صدر شنیدم که باید برای مضایغه و جلسه با شرکت های خارجی یه 5 ماهی بری اروپا...)(سرمو تگون دادم که گفت(امشب بیا با دلناز حرف بزن بعدم برو...وقتایی هست که باید به مشکلات زمان بدیم...زمان خودش همه ی مشکلات رو حل میکنه)

دلناز

چهار روز گذشته بود ومن داشتم پس میفتادم...درو روی همه بسته بودم وبه بدبختیام فکر میکردم...چند روز پیش بردیا بازم بهم زنگ زد وگفت همه حرفاش به جز اخریه حرفش دروغ بوده...اما مگه کم چیزی بود سهراب از مرگ پدرم خبر داشت...اما جلوی این ماجرا رو نگرفت وگذاشت پدرم بمیره...چرا...فقط به خاطر یه کارخونه...یا...پول؟

روی تخت دراز کشیدم که در باز شد...رو تخت غلتی زدم که صدای پرپسا رو شنیدم(دلی...پاشو یه چیزی بخور...اون بچه چه گناهی کرده که گیر همچین مادر بیخیالی افتاده)صورتمو با دستام پوشوندم(پری دهن تو ببند و برو بیرون)

_اقتون اومده...)(برگشتم(کییی؟)

_عذر خواهم...بابای اون لپه...اومده میخواد تورو ببینه...منم با دیدنش هرچی تو دلم بود بهش گفتم،که این دلناز چند روزه درو بسته...گریه میکنه...چیزی نمیخوره...)(نیم خیز شدم(تو غلط کردی این حرفا رو بهش زدی،لابد فکر میکنه هنوز برام مهمه که دارم این کارا رو میکنم)

_مگه غیر از اینه... پاشو خودتو لوس نکن... همه که مثل خودت انیشتین نیستن خانم، ادا تو زندگیشون اشتباه میکنن) اینی که اون از مرگ پدرم خبر داشت وبخاطر پول جلوی این کارو نگرفت اشتباه بود(من نمیخوام ببینمش... دیگه حالم ازش به هم میخوره... ازش نفرت دارم) ورومو برگردوندم وزدم زیر گریه... طولی نکشید که بوی عطر سرد سهراب تو بینی هام پیچید... نمیخواستم ببینمش اما با حضورش دوباره تو قلبم بلوایی به پا شده بود... ازش متنفر بودم ولی دوستش داشتم... از پایین رفتن تخت فهمیدم نشسته کنارم، روبه پری گفت(این غدارو بدین به من... شما بفرمائید)

_بعله چشم) با بسته شدن در، چشمامو محکم رو هم فشار دادم، خواستم جیغ بزنم وبیرونش کنم اما نداشت... با صدای ارومی گفت(حال فندوق بابا چطوره) همین براش مهم بود...؟؟

_وهمین طور حال مامانش که چند روزه مارو تحویل نمیگیره(سرمو فشار دادم تو متکا...

_چقدر بی معرفتی تو که حتی نداشتی واست توضیح بدم... فکر میکنی من اینقدر پستم که عموی خودمو بکشم) تنم لرزید، پس خبر داشت...

_درسته، اولش مسر بودم رو مرگ پدرت... اما بعدش نه... من تو زندگیم سختیای زیادی کشیدم در حالی که میتونستم همچین زندگی داشته باشم ولی فقط حسرت خوردم... درسته دیر متوجه شدم اما همه تلاشمو کردم اما پدرت قبل از اون تصادف سخته کرده بود... واما تو دلناز(نفس عمیقی کشید) وقتی اومدم تو خونتون و برای اولین بار دیدمت. حالم یه جوری شد... به خودم گفتم این فرشته اول واخرش مال منه، ولی تو بارها غرومو خرد کردی منم میخواستم تورو عاشق خودم کنم وبعدم برم اما

نشد... تو قلبمو ازم گرفتی) قلبم بد جور به تپش افتاد... داشت به عشقش اعتراف میکرد یعنی... این مرد مغرور من (تمام خاطراتمونو یادمه... میدونی... من ادمی بودم که زندگیم قید و بند نداشت و فقط زندگی میکردم تا زمان بگذره ولی تو دادی به زندگیم معنی... نمیتونم بگم که تو دنیام کمی...) سکوت کرد... قلبم تو سینم میلرزید... که زمزمه وار ادامه داد (چون تو خودت دنیای منی) قلبم ایستاد... نتونستم یک کلمه حرف بزنم... فقط برگشتم و نگاهش کردم که داشت به سمت در میرفت، طبق همیشه کت و شوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود که کاملاً کیپ تنش بود... تو جام نیم خیز شدم که بدون اینکه برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه از اتاق بیرون رفت... این مدت با تمام قوا سعی کردم اسمش رو از توی قلبم پاک کنم اما نتونستم... چون اگه با تمام وجودم ازش نفرت داشته باشم بازم دوستش دارم... لبخند زدم... جسم بهش یه چیزی بود تو مایه های حسرت و نفرت و عشق... حسرت داشتم برای حسرت هاش که بخاطرش نفرت داشتم ازش... و دوستش داشتم چون اونم به همون اندازه منو عوض کرده بود... پدر بچه ای که حالا بیشتر از همیشه مشتاق به دنیا اومدنش بودم... بلند شدم و لب پنجره ایستادم و نگاهش کردم...

هیچ وقت یادم نمیرفت حرفاشو... چون اون اولین کسی بود که به حسش اقرار کرد... نه من...

قسمت سی و ششم+++امیر (پنج ماه بعد)

طرلان رو از بیمارستان بیرون اوردم و نشوندمش روی نیمکت چوبی، فضای روبه رومون پر بود از گلای رنگارنگ و بچه هایی که دنبال هم میدویدن... بهش نگاه کردم... شال صورتی رنگی روی سرش انداخته

بود وبه بچه ها نگاه میکرد دستمو پشت سرش گذاشتم وبا صدای ارومی گفتم(به چی نگاه میکنی؟)

_به این بچه ها...من بچه خیلی دوستدارم(خندیدم(من بچه ی تو...منم دوست داری؟)نگام کرد(تو رو که جدا از بچه بودنت دوست دارم،برای همین میخوام یه چیزی بهت بگم)
_بگو...

به چشمام نگاه کرد (اگه من زنده از این بیمارستان بیرون نیومدم،باید بهم قول بدی بیشتر از یک ماه واسم عذابداری نکنی وبری زن بگیری)(بلند خندیدم(شوخی میکنی)اخم کردم(نه امیر...جدی گفتم)لبخند از لبام رفت،حتی اگه شوخی بود شوخی بدی بود(طهران دیگه این حرفو ازت نشنوم تو حق نداری بدون من جایی بری میفهمی؟)
_به هر حال من وصیتمو کردم)

_خیلی وصیت بیخودی بود،باید همه تلاشتو بکنی حالت خوب شه)لبخند ارومی زد (همین...امر دیگه ای نداری؟)

+یادت باشه ها ارزو به دل موندم تو یکبار نگفتی که خاطرمو میخوای(خندید (حتما باید با کلمات بگم؟)نگاهش کردم ولب زدم(می خوام بشنوم)

_دوستت دارم(خندیدموبا شیطننت گفتم(حالا دیگه میتونم به یه زن دیگه فکر کنم)

+بیخود...گفتم یه ماه بعد از اینکه من ...)نداشتم ادامه بده...*"وزمزمه وار گفتم(حالا میتونم به زنی فکر کنم که عاشقمه)سرش رو با ناز برگردوند

(من نگفتم که عاشقتم!) دستام رو دو طرف نیمکت گذاشتم و پا رو پا انداختم (به هر حال دوستت دارم معادل عاشقتمه دیگه...) سرش رو به دستم تکیه داد (می دونستی تازگیا خیلی عقده ای شدی) نگاهش کردم (اره من عقده ایم اصلا... باهام خوب تا نکردی عقده ای شدم) خواست حرفی بزنه که یهو دستش رو به سرش گرفت... تو جام پریدم (چی شد طرلان... خوبی) از جا پریدم و دکتر رو صدا زدم، با عجله از بیمارستان بیرون اومدن و روی تخت خوابوندنش... هل شده بودم... تنها تونستم تا دم ای سیو دنبال تخت برم اما فقط تا جلوی در...

درارو به روم بستن و من شروع کردم به راه رفتن جلوی در اتاق... نمی دونم چقدر زیر لب دعا میکردم که بالاخره در اتاق باز شد و دکتر شمس همراه یک پرستار از اتاق بیرون اومدن... به سمتشون رفتم (چی شد دکتر حالش چطوره... این سومین باریه که داره تو هفته این شکلی میشه؟)

_اروم باش... ببین چی میگم (دستامو بالا اوردم) (من ارومم دکتر از این اروم تر نمیتونم باشم... خواهش میکنم اصل ماجرا رو بگو... چطوره حالش)

_متأسفانه بیماریش اوت کرده... داره به مغزش فشار میاد... فعلا بیهوش شده... اگه تا بیست و چهار ساعت آینده بیهوش نیاد... متأسفانه دیگه کاری از دست کسی برنمیاد... براش دعا کن (زیر پام خالی شد و افتادم رو زمین... دکتر کنارم نشست (امیر... چت شد) موهامو چنگ زدم (دکتر...) نتونستم حرف بزنم... بلندم کرد و روی صندلی نشوندم و مشغول گرفتن فشارم شد... سرمو به دیوار تکیه دادم و با یه صدایی که به زور از ته حلقم در میومد گفتم (گفتین شیش ماه... هنوز پنج ماهم نشده...) (وبه گریه افتادم) (دکتر من هر کار گفتمی انجام دادم... بهم گفتمی خوبش میکنی... چرا میزنی زیر حرفت)

_امیر جان ماهمه تلاشمونو کردیم...طرلان داشت خوب میشد ولی سرطانش اوت کرده...رسیده به مغزش...ببین خلیا تو این موقعیت بودن...اروم باش وبراش دعا کن...)(دستم از توی دستش بیرون کشیدم و بلافاصله بلند شدم)(دعا کنم...)(قدم اولو که برداشتم سرم گیج رفت و باز نشستم رو صندلی که صدای دکتر رو شنیدم)(خانم موحد...یک لیوان اب قند بیارین لطفا)(سرمو بین دستام گرفتم و با صدای خفه ای گفتم)(الان ساعت چنده؟)

_سه)(تا فردا همین موقع وقت داشتم...بلند شدم...قدم هام سست بود اما باید خودمو میرسوندم به جایی که از بچگی هربار اسمشو خوندم به دادم رسید...درسته این اخرا...از یادش غافل بودم ولی اون مرد تر از این حرفا بود که دستی که به سمتش بلند کنم رو پس بزنه...دست دکتر رو پس زدم واز بیمارستان بیرون اومدم،که با اقا بزرگ چشم تو چشم شدم تنها تونستم بگم)(اگه طرلان بهوش اومد بهم زنگ بزنین)(واز کنارش رد شدم که دستمو گرفت)(کجا میری با این حالت)(دستمو کشیدم و به سمت خیابون رفتم،فقط میخواستم برم...

ساعت 9 شب بود که از فروگاه بیرون اومدم و سوار تاکسی شدم...پامو با بی قراری تمام تو کل راه تگون دادم،سرمو به صندلی ماشین تگون دادم،واقعا نمیتونستم این زندگی رو یک روز بدون طرلان پیش بینی کنم...چقدر احمق بودم وقتی داشت باهام حرف میزد یا به قول خودش وصیت میکرد به خودم نگفتم که شاید...این...این آخرین باریه که میبینمش...

صدای راننده رو شنیدم)(اقا...رسیدیم)(سرمو بلند کردم که چشمم افتاد به گنبد طلایی رنگ...که مثل همیشه میدرخشید...چقدر برای خودم

متاسف بودم که هر وقت کارم بهش گیر بود این سمتا پیدام میشد...ولی الان به جز اون امید دیگه ای نداشتم که به سمتش دست دراز کنم...میخواستم بهش بگم که ضامنم شی پیش خدا ویکبار دیگه طرلان رو بهم برگردونی...از تاکسی پیاده شدم وکرایه رو پرداخت کردم و به سمت حرم رفتم...حال وهوام عوض شد...الان بیشتر از بدبختی های خودم دلم هوس گریه داشت...

وارد صحن اصلی شدم و ذول زدم به گنبد طلایی رنگی که همیشه مشکل گشام بود،عکس این ضریح طلایی بین عکسای جور واجور ماشینا تو اتاقم بود وهر بار که یه جا گیر میکردم برمینگشتم طرف عکسش...یه گوشه ای دور از همه نشستم اما نگاهمو از سمت گنبد نگرفتم...می دونستم خیلیا تو صحن اما من امشب باید جلوتر از همه این مردم میبودم...من عاشق طرلان بودم...عاشق اون خانم روان شناس احساساتی که خدا بعد اون همه سختی گذاشت تو زندگیم...بعد رفتن عمو سهیل ومامانم،بعد سالها یه انگیزه پیدا کرده بودم...قطره های اشک از چشمم سرازیر شد...طرلان رو بهم برگردون خدایا...از عمر من کم کن بده به اون...

بهم برش گردون...

تسبیح زرد رنگ رو دور دستم پیچیدم...ظهر شده بود ومن هنوز یک گوشه نشسته بودم ومنتظر زنگ اقا بزرگ بودم...اگه بهم زنگ نمیزد دیگه هیچ کس هم منو نمیدید...تو همین حرم قسم یاد کرده بودم که دیگه برنگردم...حرم تقریبا خلوت بود...به جز تک وتوکی از زائرا وخادما...سرمو به دیوارک سنگی تکیه دادم که یه کبوتر جلوی پام نشست...با لبخند تو دستام گرفتمش وزمزمه وار گفتم(یعنی طرلان بیدار میشه...این مرحله رو پشت سر میذاره؟)داشتم کم کم پس میفتادم...اما

همچنان با سر سختی منتظر زنگ اقا بزرگ نشسته بودم... ساعت 2 شده بود که گوشیم زنگ خورد، از جا پریدم که چشمم خورد به اسم مانی... با اوقات تلخی جواب دادم (چیه مانی...)

_ سر گذاشتی به کوه و بیابون و دشت و صحرا... دقیقا الان کجایی؟ (کبوتر رو محکم تر بغل گرفتم) (کارتو بگو)

_ ببین امیر جان... دو تا پا داری و دو تا هم دست... دو تا بالم قرض بگیر و یکم توشه بردار واسه پرواز... اب دسته بذار زمین بیا بیمارستان، لیلی خانوم بیدار شده) گوشه از دستم افتاد... نگاه اشکبارم رفت سمت گنبد (نوکرتم...) صدای مانی رو که شنیدم، صدامو صاف کردم و جواب دادم (به جان هم خودت فکر نمیکردم اینقدر خوش خبر باشی... الان اومدم) بلند شدم و دو دستی کبوتر رو سمت گنبد به پرواز دادم... (نمی دونم چی بگم... هیچ وقت منو دست خالی برنگردوندی...) میون گریه هایی که از خوشحالی بود خندیدم (دمت گرم)

قسمت اخر +++ سهراب

بالاخره بعد شیش ماه برگشتم... تمام این جلسات مسخره به نفع کارخونه تموم شد و این تنها کاری بود که از دستم برمیوم، من نسبت به کارخانه دینی داشتم که باید برای ارتقاش همه تلاشمو میکردم

از خستگی رو پا بند نبودم اما خوب به محض اینکه هواپیما نشست رو زمین شماره امیر رو گرفتم و گفتم که طرلان خیلی بهتره و قراره همین چند ساعت دیگه برن امریکا برای ادامه درمانش... این خبر فوق العاده خوشحالم کرد... میدونم با اون چیزایی که از توکل شنیدم خبر بهوش

اومدن طرلان چیزی شبیه یک معجزه بود... یا بهتر بگم همون معجزه ای که امیر دنبالش بود...

از گیت بازرسی بیرون و اومدم وچمدونمو برداشتم به محض بیرون اومدن از فرودگاه... مانی رو دیدم همراه نیایش وتوکل... با لبخند به سمتشون رفتم که مانی پرید سمتم وبغلم کرد(برگشتی لامصب... کجا بودی تو این اوضاع) امیر عاشقو با اون کارخونه بی در وپیکر سپردی به من ورفتی پی عشق وحالت وهم نشینی با اون چش ابیای مو بلوند...ها؟)خندیدم واز خودم جداش کردم(میبینم که رنگ وروت باز شده...) با خجالت دستی به ریشش کشید(ترک کردم حاج اقا... الان چند ماه هست پاک پاکم... مثل گلم)سرمو تگون دادمو وچمدونمو به دستش دادم(که گلی... خوب بردار چمدونو بیار)وبه سمت توکل رفتم که پدرانه بغلم کرد(اوضاع واحوال خوبه)

+اره... دلناز چطوره؟)دستش رو پشت کمرم گذاشت وبه سمت ماشین کشوند(خوبه... بدو برو ببینش وبرین واسه بدرقه امیر وطرلان)با مونا هم احوال پرسى کردم و نشستم پشت فرمون... کلا به رانندگی مانی اعتماد نداشتم... ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم وپیاده شدم وسوئیچو پرت کردم طرف مانی(یک راست میری کارخونه)

_باشه باشه... تو بدو فقط)درو بستم که توکل گفت(دلناز طبقه بالاست)سرمو تگون دادم وبه سمت خونه رفتم که یادم اومد چمدونمو نیاوردم... بیخیال شدم ورفتم داخل خونه... خدمتکار با شوق وذوق به سمتم اومد(سلام اقا خیلی خوش اومدین... سفرتون خوب بود)لبخند زدم(عالی بود... خانم رو صدا کن بگو بیان پایین)با رفتنش... برگشتم طرف عکس پدر خوانده ... اقای رفیعی... اگه هنوزم دلناز منو نخواد تو خودت

خوب میدونی که من قد دنیا خاطرشو میخوام...عکس کناری عکس
 اقابزرگ بود...فکرامو کرده بودم...چون اون پدر پدرم بود...چون اونم به
 اندازه من خودش رو تو مرگ پدرم مقصر میدونست واین منو اروم
 میکرد...با صدای تق تق کفشایی که از سمت پله ها میومد دست به جیب
 برگشتم که روبه رو شدم با دلناز...پیراهن بلند سفیدی به تن داشت
 وموهاشو بالای سرش جمع کرده بود...با دیدن شکمش..تقریبا ذوق
 کردم...دیگه چیزی تا پدر شدنم نمونده بود...از چند پله باقی مونده هم
 پایین اومد...ذوم بودیم تو چشمای هم...اروم لب زد(پس بالاخره
 اومدی؟)روبه روش ایستادم(بهت زمان دادم...تا با اون ماجرا کنار
 بیای)لبخند زد(به شکمم نگاه کن...به نظرت کنار نیومدم) دستاشو گرفتم
 (بخاطر اون بچه...بیا کنار هم با آرامش زندگی کنیم)خندید ودستمو
 محکم فشرد(هنوز نبخشیدمت...ولی باشه...بخاطر دخترمون بهت یه
 فرصت دیگه میدم)

نه تو می مانی ونه اندوه ونه هیچ یک از مردم این ابادی
 به حباب نگران لب یک رود قسم
 وبه کوتاهی لحظه ی شادی که گذشت
 غصه ها میگذرند
 انچنانی که فقط خاطره ای خواهند ماند
 لحظه ها عریانند
 به تن لحظه خود جامه اندوه نپوشان هرگز

پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

کتاب لبخند نیمه شب

کتاب پشت پرده مه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان تُنگی بلورین برای ماهی | س. سرحدی

رمان نجوهای ما | رزمین رولینگ

رمان قلب سرخ شیطان | سیده پریا حسینی